در منقبت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم

ای ذروه لامکان مکانت
معراج ملایک آستانت

سلطانی و عرش تکیه گاهت
چتر شب تار سایه بانت

طاقیست فلک نگار کاخت
مرغیست فلک آشیانت

کوثر ترشحیست از جبینت
طوطی ورقی ز بوستانت

هر چند که پرورید تقدیر
در دامن آخر الزمانت

فرزند نخست فطرتی تو
طفلیست طفیل آسمانت

آن قرطه مه که چار ده شب
خورد و صف شکافت یک بنانت

تو خانه شرع را چراغی
عالم همه روشن از زبانت

تو کنج دو عالمی از آن روی
گردید سخن که در دهانت

از تست صلات در حق ما
ور ما صلوات مر روانت

یا قوم علی النبی صلوا
تولوا لتسعدوا و ذلوا

ای بانی شفقت هر دو عالم
فرزند خلف ترین آدم

او خاتم انبیاست زان سان
بر سینه پشت نقش خاتم

ای سید و تو کلیم عمران
وی پیش رو مسیح مریم

در ذیل محمدی زد این دست
از دولت احمدی زد آن دم

زین شد دم آنچنان مبارک
زان شد کف این چنین مکرم

از عیسی مریمی مؤخر
بر عالم و آدمی مقدم

سلطان دو عالمی و هستت
ملک ازل و ابد مسلم

ماییست عصای کبریایت
بیرون ز ریاض سبز طارم

ژرکان سفید ردی بلغار — هندوی دو نرگس سیاهت
ذی جبهه لشکر جناحت — قلب نفر البود سیاهت
با مجرم دنا صبیم وداریم — امید بلطف عذرخواهت
با آنکه هزار کوه کاهیست — با صرصر قهر کوه کاهست

سلطان رسل سراج ملت
هادی سبل شفیع امت

ای مثل تو دیدها ندیده — نا دیده کسی و نا شنیده
تا حشر یکی که مثل اذ نیست — مثل تو یکی نیا فریده
در عین سپیدی و سیاهی — ذات تو خرد چو نور دیده
مهر تو حجاب عنکبوتی — بر دیده دشمنان تنیده
کیستی که نیافت سایت را — در سایه تست پر دریده
روزی که شرار شرک اشراک — هر دم ز سر سنان جهیده
وانجا که زکیش مار هستیت — مرغان جهاد بر پریده
هر دم مدد سپاه نصرت — از خنصرک اللهت رسیده
آن از کرم تو دیده چیست — کانگشت ز حیرتش گزیده

با آنکه کسی نیز کائنات خواند
از بندگی تو در قصور اند

با آنکه تراست سدره منزل — با قدر تو منزلیست نازل
عالم همه حق لست و هر چیز — کان حق تو نیست هست باطل
آنجا که براق عزم راندی — افتاده خر مسیح در گل
وین تو بقوت نبوت — ذات تو به معجز و دلایل

۵

این ترجیع بند است در منقبت حضرت امیر المؤمنین علی ولی و وصی نبی علیه الصلوة والسلام

ادریس که بر سمار رسیده | از رکابت سمار رسیده
در شارع معجزات علی | جان داده و در تو بار رسیده
از ناف زمین نسیم شکست | برخواسته تا حطار رسیده
مرغی که رف ار آشیانست | بیدا است که تا کجا رسیده
از تذکره رسالت نست | یک زمزمه با نهار رسیده
در مملکت ولایت نست | یک نقمه با ولیا رسیده
رحلق شده حطام دنیا | مقسوم تو بلا رسیده
در منزل قرب تو ملایک | از رهگذر دعا رسیده
تا مدح تو صد هزار طور است | زانجا که خیال با رسیده
حسنه ملکت مقام ادنی | ار سدره که دسته با رسیده

رحسار تو و سه دو و چهار
سیبی است دو نیم کرده انکار

رضوان جنان سرای دار است | جبریل امین امیر بار است
کرده در آسمان مفتوح | یمن قدم بزرگوار است
ای پنج ستون خانه شرع | قایم بوجود چار یار است
اول بوجود تالی آسیمین | صدیق که بود مار تجارت
تالی عمر است تا ز دست | دا افراشت بنای استوارت
از بست سیم که از حیالش | شد تار ده و سیر کشت ایث
مائیست علی ولی عهد | او بود وصی حق که دارست
دارای دو گهر که گوش عرش است | آراسته زان دو گوشوارست
ای کل بر نیست از تو ما | پیروی زمین بیادگار است

هر کجا در باب فضلت عقل فصلی خوانده است / انس و جان گویای آن ثنا و صفا شده

گر تو دریائی چه ای ابر رحمت در کنار / در تو کانی کی بود کان معدن در باشده

لطف حق و نور رحمت در دلت جا یافته / آفتاب و آسمان در دلت پیدا شده

آفتاب کبریا دریای در لا فتی
بحر آل مصطفی مخصوص نص هل اتی

آنکه چوگان مروت در کف احسان اوست / لاجرم گوی فتوت در خم چوگان اوست

شرع بر مسند نشسته عقل تمکین یافته / جهل دست و پا شکسته غمزه در زندان اوست

باب شهر علم میخوانش تا نزد عقل / عالم علم اوست کو چون عالم عقل آن اوست

هر کجا در علم وحدانیت او خلوت کند / آستانش لامکان روح الامین دربان او

با همه رفعت که دارد آسمان چون بنگری / گوشه از گوشهای گوشه ایوان اوست

لحمک لحمی بیش گفت و بر تصدیق آن شو / قل تعالوا نوع از حق منزل اندر شان اوست

خاطر ما وصف ذاتش چون تواند کرد چون / ناطقه مدهوش و دل سرگشته جان حیران اوست

آنکه ذات او مقدم بر وجود عالم است
بهر ایجاد وجود او وجود آدم است

ای برابر کرده ایزد با خلیلت در وفا / آیت یوفون بالنذر است بر تو لم کوا

بوده با ایوب پیمبر در ره صبر و شکیب / گشت با جبریل همره در ره خوف و رجا

نوح را در شکر اگر عبد شکورا گفت گشت / از برایت سعیکم مشکورا اندر هل اتی

ور سلیمان خلعت الذ عطینا یافت یافت / آیت ملکا کبیرا خلعت ست از خدا

ور بطاعت گفت عیسی را او صانی الصلوة / در یقیمون الصلوة آمد ترا از حق ندا

ور بشارت مصطفی را داد مع الله برگشاد / گشت منزل بهر اعزاز تو نص انما

میکنم اقرار و دارم اعتقاد آنکه نیست / در ره دین رهبری همچو تو بعد از مصطفی

۶

من ز راه افتاده کان واله و سرگشته ام / از ولایت التماس رهنمائی میکنم

با مگر خود را بمنزل در رسانم از درت / بر امید توشهٔ راهی گدائی میکنم

ما همه ملک گدائی تا گدایت گشته ایم / بر سر شاهان عالم پادشائی میکنم

در منقبت و مرثیه شاه شهدا امام حسین سلام الله علیه و آله اجمعین

خاک چون آغشتهٔ لب تشنگان کربلاست / آخر ای چشم بلا بین جوی خونابت کجاست

جز بچشم و چهره مسپر خاک این درگه همه / نرگس چشم و گل رخسار آل مصطفاست

ای دل بیصبر من آرام گیر ایجا دمی / کاندرین جا منزل آرام جان مرتضاست

این سواد خوابگاه قرة العین علیست / وین حریم بارگاه کعبهٔ عز و علاست

روضهٔ پاک حسین است آنکه مشکین لف حور / خویشتن را بسته بر جاروب این جنت سراست

زائر چشم نیاران روضه اش طوبی لهم / شاخ طوبی را بحبت قوت نشو و نماست

شمع عالمتاب عیسی باد درین دیر کهن / هر صباح از پرتو قندیل زرینش صفاست

مهبط انوار عزت مظهر اسرار لطف / منزل آیات رحمت مشهد آل عباست

ایکه زوار ملایک را جهات مقصد است / وی که مجموع خلایق را ضمیرت پیشواست

نعل شبرنگ تو گوش عرشیان را گوشوار / خاک نعلین تو چشم روشنان را توتیاست

صفحهٔ تیغ زبانت عاری از عیب جدال / روی مرآت ضمیرت صافی از زنگ ریاست

تابی از نور جبینت شمع تابان صباح / تاری از زلف سیاهت خط مشکین مساست

تا سرائی کآتش قهر تو در وی شعله زد / تا قیامت همچو دوزخ شد و ابلیس سراست

بهره حر آتش چه یابد هر که زد سر تیغ / خاصه شمعی را که چشم و چراغ انبیاست

هر سگی کز رمهٔ پاسبان بردان بیجه زد / گرچه در آهوی تاتار است در اصلش خطاست

ماهیان شد آتشین خلعت در دریا مقیم / هر شجر پیراهن شب در سیه پوشی قباست

از حق ناشیب آید عسلی با [illegible] / هر کجا مسلی درین ماتم [illegible]

٧

در ترک تعلق از دنیا

ای دل آخر یکقدم بیرون خرام از خویشتن — آشنا شو بار و وان بیگانه دان از خویشتن
روی بنما یدهلال از مطلع عین الیقین — تا هوای خاکدان تاریک شد در گرد ظن
عین انسانیت گر خواهی که در دشن کرد دت — چهره پنهان دار چون انسان عین از خویشتن
آدمی را آزمان آرایش دین برکند — کا دمش را تا نقش طین پاک کردند بدن
چون زن پیر است دنیا کس چو رخی بر کنار — گر جوانمردی چه کردی کرد چرخ پیره زن
لاف مردی میزنی با چرخ گردانت چه کار — تیشه و پیوند باکسل چرخ را و هم شکن
زیر زین داری براق آخر چه خسپی چون کلیم — زیر ران داری نجیب آخر چه بالی در عطن
دار دنیا را بدین دزدان ده ده چون مسیح — با ده دار الملک جان گیر از خراب آباد تن
خیمهٔ جان بر جهانی زن که در صحرای او — لاله زار گلشن جعفر است خضرای دمن
در مقام صدق جان باید که باشد در نعیم — جسم خواهی در تنعم باش خواهی در محن
ذات یوسف را بمصر اندر کجا دارد زیان — زانچه در کنعان بخون آلوده باشد پیرهن
تا بکی بر باد خواهی دادن این عمر عزیز — بر هوای زلف بوچون ارغوان و یاسمن
بس کن این آتش زبانی بسکه در پایان چو شمع — خواهدت بر باد سر دادن زبانت لی سخن
هر زبانی کز حدیث اوست جانرا زیان — شمع دار آن بهٔ که سوزد یا بمیرد در لگن

آب روی هر دو عالم آن زمان حاصل کنی
گر سر اخلاص گردی خاکپای بو الحسن

منم که نیست تب روز جز گنه کارم — گناه کار منم و امید عفو میدارم
امیدوار بفضل خدا و هر روزی — هزار بار خدا را ز خود بیازارم
ز تشنگی لبان صراحی پر از حرام و مدام — بجوی سیم و زران مجو بسیارم
چو من مخالف دین میترنم چه ساغر و چنگ — حسود و گریه حزین و ناله زارم

8

[illegible]

رها کن جنس هستی را و ترک خود پرستی کن … که در بازار دین خواهند رویت روان کالا
اساس عالم بالا برای تست و تو غافل … تو قدر خود ندیدانی که داری منصب والا
تو ار افلاک بالائی بگفتم زیر و بالائی … اگر زیر فلک باشی چه باشد زیر یا بالا
کسی بالا بود کارش که از لا الا کرد ریابد … رو بالا مرو زیرا که تو اتی شدن بالا
درخت لا دو شاخ آمد یکی ترک دویم وحدت … بزن بر شاخ وحدت دست در شاخ دگر دریا
تو لی قو و یذ بسم الله مرو در تتابع وحدت … که در بیدای لا عولیست تا سر منزل الا
دولت با غم عشقش کمیمی آشنائی ده … گر تن را آشنا کردن نمی شاید درین دریا
که گوهر قیمتی دارد عزیزست و شریف اکس … که گل در دامن خارست و زر در کیسهٔ خارا
نه کج بینی است کز لقشی بحیثیت راست می آید … تو وقتی راست بین باشی که بینی بیت را اریبا
بگرد کعبهٔ دل گرد و حج میکن به عمره … چه در بیدای تن گردی که پایانیست بیدا
چه صاحب ساختن خود را ببین جای دو زج … با مری چون توان کردن که ناشد جنت مأوا
تو رحمت میدهی خود را و کرده جانهٔ رحمت … گشاده ست در دروی قدم بگر پیروی فرما
ز شرع احمدت راهیست و تش پیلی لیکن تو … چه خواهی دید ازین ره چون نداری دیدهٔ بینا
تو عین عزت نفس عزیز ار انچه می خواهی … برو از قاف قناعت جو چو عنقا مسکن و ماوا
چو شهبازان طعمه متوا بند قید خود … گذار و شاه مرغان شد که خود را کرد کم عنقا
بطلق طیر طاوس فلک رفرفیست میکوید … تو وقتی سر آن دانی که خوانی بازر اتیعا
بهر کاری که خواهی کرد اول بر زبان آور … مبارک نام رحمن را تبارک ربنا الا علا
سخنهای بزرگان را نشان اندر دماغ دل … که حاصل می شود ز انفاس در ما عنبر سارا
سخن فیضی است ربانی بزرگ جهد چون بابا … که بر خاطر می آید فرود از عالم بالا
سخن را بر زمین نتوان فکندن همچنین بالا … لبس برگوش باید کرد همچون لو لو لالا
سخن با هر کسی باید بقدر فهم او گفتن … چو دریا بند انعام ار رموز نحتهٔ اسما

٩

[illegible]

نوذری

تو نوری یا که از خورشید رخشان میشود حاصل | ازینکت تیره میخوانی نبی سرگشته شبها
نفس به اگر نیکی طمع داری چنان باشد | که انشاخ سیه داری تو طبع سرسبزی بیضا
صفای باطنت روشن کند چون صبح صادق دل | که صدق اندر دلی را توان دانست از سیما
چه سید کسی حالی گل اندامان بزیر گل | بحقی حال اگر سوسن زبان داشتی گویا
بسی کان بر تو می آید حقیقت در زبان دل | مباش ایمن که روز و شب ترا در خانه اعدا
شنو به نام را شکر نخواند و نامه شر شسن | که بد نام است افعال نکو می آید از رسوا
حسن آزار آدمی دانم که دارد سیرت نیکو | مرا چه مصلحت با آن که این کبرست و آن ترسا
رها او چیست میخوانی و میگویی که سید آنم | نکو لی غیب اگر هستی بعلوم غیب را دانا
بگو تا فتنه بر آتش چرا گردید پروانه | بگو با عاشق خورشید رخشان از چه شد حربا
درین دریای خونخوار قضا سازند رضا کشتی | بدان دریا که مردند که بسم الله مجریها
نجات از رحمت حق جو نه از احیار نیز الی | شفا زو دان نه از قانون طب بوعلی سینا
سلاح از حفظ یزدان دکر گوید خلاف آن | حدیثی در خلافت تیغ از دو دم مخور قطعا
براق فکر را یک شب بمعراج حقیقت ران | بگوش سر بیان بشنو که سبحان الذی اسرا
الهی تا کنه کاریم از شرم آستین بر بد | کریمی دامن رحمت بپوشان بر گناه ما
چو دین دادی بده دنیا که چندان خوش نیاید | هزاران بدره بخشیدن نکو کردن استغنا
بیابانست شب تاریک و منزل دور و ره باکه | دلیلی نیست غیر از توحت او نه راهی بنما
مرا توفیق طاعت بخش حظی ده ز درویشی | چنان حظی که از هر دو جهانم باشد استغنا
بوی رحمت غفران بدرگاه آمدم اینک | گنه کار و خجل فاغفر لنا یارب وارحمنا

ثنائی کرد مرا دیدمی زنسک و تا مرا گفت
سلمانی ز سلمان بود و دین زبود در دا

در مدح سلطان معز دولة و الدین شیخ اویس گوید

شخص حسود را دم تیغت بود دمار — شاخ امید را قلم کلکت دهد نما
گر در سر حسود خیال بلا رکت — آید بجاصت سرش از تن شود جدا
ملک ار نبست تیغ کواهست در میان — رخصم خویش میکند ران هر زمان کوا
گر چوب رایتت بعصای کلیم نیست — بهر چه گاه چوب لساید که اژدها
دار السلام ملک تو عفو لیست لس فسیح — رالسان که محو می شود از فسحتش خطا
ای آنکه چار بالش زرلعت آفتاب — شد بر درست قدر تو بر رسم متکا
حلم ترا چه باک ولو دکت الجبال — ملک ترا چه بیم ولو انشقت السماء
بحر محیط کیجه کسید چون سفینه دست — آنجا که همت تو کشد سفرهٔ عطا
ذات تراست بخشش دالطاف نام — چون چرخ را معالی و خورشید را ضیا
با سیر موکب تو رسد آسمان بگرد — در روز لشکر تو برآید زمین رجا
خورشید را که صنعت اکسیر کار دست — داد التفات رای تو تعلیم کیمیا
کاری که بر خلاف رضای تو رفت دی — امروز آن قضیه قدر میکند قضا
نصرت ندای دعوت کوست شنید و گفت — انی اجیب دعوه داع اذا دعا
بی حکم نافذ تو نسیار دستاره بوی — ار کاروان نافه چین لشکر صبا
با سایه ات چه پایه سلاطین عهد را — آنجا که طوبی است چه سبزی کند گیا
انوار آفتاب چو پیدا شود ز شرق — پیدا بود که چند بود رونق سها
گر چتر همت فکند سایه بر زمین — دیگر بآسمان نکند خاک التجا
طبع جواد تست محیطی همه کرم — ذات شریف تست سپهری همه علا
تا محدرات سحر را نظاره کن — کاورده ام به پیش تو در کسوهٔ بها
من میستم از آنکه ستایم بهای شعر — با آنکه هست شعر مرا بیست و بها
لی مدح لست کو نه منظوم من بدر — بی ذکر تست لوء لوء منثور من هبا

ولہ ایضاً

11

بر داشتن تیغ و کسداری چه گناه است | در عهد تو هست این همه بر کردن اعدا
بدخواه سبکبار ترا وعده بمرگ است | زان کز گرانش بسر آید تبعات اعدا
نقصان شمشیر تو با این همه تیزی | با خصم ستمکار نه بس کرد مدارا
این لحظه کنان زخم سر سینه پرکار | چون خانه زنبور شود سینه خارا
از بس که بر آید بفلک گرد و لشکر | چون توده غبار شود این گنبد خضرا
از زخم صداع فرع کوس صدا لش | فریاد بر آمد ز دل صخره صما
آن روز همه روز بان و لب شمشیر | باشند با وصاف ایادی تو گویا
آنجا که کند لشکر بدخواه سیاهی | شمشیر تو چون صبح نماید ید بیضا
روزی مه رایت اگر آری سوی کردون | رایت بگشاید همی قلعه مینا
گر قلعه هفتم نسپارد بتو کیوان | صد بار فرو آری از آن قلعه زحل را
ای مسند اعلای ملایک که پرواز | مرغ حرم فکر ترا مسبط ادنا
ای سایه حق پرتو انوار الهی | در سایه تست چو خورشید هویدا
پدرود سر سینه و آمد شد پیکان | ای آنکه لب زیر کند تیغ تو بالا
اطراف بلاد تو شد از امن فزرین | اسباب مراد تو شد از فتح مهیا
الله الله که درین فتح نداری | جز منت الله تبارک و تعالی
شاها چو سر گنج لآلی معالی | بخشود ضمیرم بثنای تو در انشا
تا گاه خیال صنمم در نظر آمد | مه رخ او سر زد ازین مطلع غرا

کامی که کار مرا زلف تو انداخته در پا
از روز رخت را از دل من شده رسوا

هم لعل تو جانیست لبالب همه گوهر | هم زلف تو دامیست سراسر همه سودا
از باد سحر شام دو زلف تو مشوش | در شام پریشان تو خورشید مجرا

در مرکز حصیص بماید جبال حقیر — از اوج تو فلک که زاوج فلک سها
بعد از هزار سال بیام زحل رسد — گر پاسبان قصر تو سلمی کند رها
ایس آن اساس نیست که گردد خلل پذیر — لو نسف الجبال و اذ انشقت السما
داری تو جای آنکه بسازند سجای حسام — در بارگاه تو فلک آفتاب را
بیرون و اندرون تو سراسر نور بحت — اول خصر لقائی و آنکه خضر لقا
خورشید ذره دار اگر یافتی مجال — خود را درون تو در افکندی از هوا
از عشق بیم برگ تو بیم است کافتاب — این طاق لاجوردی اطلس کشید و با
در زیر صفات همه ارکان دو بسند — همچون ستون بساده یکپای دائما
م براز حور بقی و هم جو تنزار سدبر — وآنکه بر سحن در و دیوار تو گواه
چون روضه بهشت زمین تو بو تحبش — چون چشمه حیات هوای تو جان فزا
از ترتیب برگ تو بود سحر راز تاب — ورد و دو مطبخ تو بود ابر را حیاء
رکن مبارکت چو برآورد سر ز آب — ننگ شب زآب و خاک بعد پایه در صفا
اضداد چار کانه عالم با تفاق — گفتند شدید صفاد میان ما
باجید اعراف که از بیش این مقام — امروز تر فرق و عرب حما نراست ملتجا
بعد از خط ایسب معطر که خاک او — از زد بجون مافه مشکین دم خطا
دراج بوم او همه ستاهین کند شکار — و آهوی دشت او همه سنبل کند چرا
گاهی نسیم بر طرف دجله درع باف — گاهی شمال بر که ورق عطرسا
بانار خور ز سایه او سرد در بخور — پشت زمین بپشتی او گرم در شتا
ارتسم آن سواد که آن جان عالمست — تبریز در میانه خوی زد مراغها
از آب روی دجله دگر بر جمال مصر — نیل کشیده را نمود ریشت و بها
در تیره شب ز لمعان چراغ و شمع — بر صبح روی دجله زند خنده صبا

دارد هوس آنکه زماهی برساند / با بارکه او بلندی مکان را
آذار ببرد آب رخ آذر دکانون / وز دره دسر دور امان داد جهان را
از آب رخ لاله دم باد صبا بین / بنشانده بر خاک سیه نار دخان را
وقت است که تا بند رخ از جانب آتش / گیرند خلایق طرب آب روان را
فرق سر کهسار که گفتند سفید است / از لاله جهان سرخ بخون میکند آن را
نرگس نه برانست که بیرون کن از سر / تا چشم بهم بر نه نهد شکل خزان را
بر عارض نسرین چو زند صبح سپیده / گلگونه کند باغ رخ لاله ستان را
هر صبح نرسند عروسان ریاحین / بر دست صبا غالیه حیرات جهان را
از کثرت انوار سنجم نکند فرق / بیچو کند باغ ورد که کشان را
چون تیغ نهد در کف مغرب ملک عصر / در بازی گردون فلک چرخ کمان را
این حرب نیاموخته باشد بتحقیق / جز ابر کف شاه جهان برق جهان را
جمشید زمان شیخ حسن آنکه ازو ناخر / باشد بغلامی درش قیصر و خان را
شاهی که خواص اثر عنبر خلقش / بیرون برد از باد سیکدم خفقان را
تیغ و قلمش کرد عیان خوف و رجا را / لطف و غضبش کرد سبب سود و زیان را
چون صبح شمشیرش زند از کوی یقین دم / سر رشته شود دلکش شب تاریک گمان را
ای شیر شکاری که در ایام تو آهو / بگرفت بخون برده شیران ژیان را
در عهد تو از گرگ گرفته دیت میش / بسته بره از گرگ و خجل ساخت شبان را
ابنای جهان در کنف رافت عدلت / کردند فراموش حدیث حدثان را
در دولت عدل تو برانم که نراند / زین پس بزبان تیغ حکایات فسان را
دهقان سپهر است بر آن کز پی ملکت / در کار کند صاحب عین و برآن را
تقدیر قرینست که با ماه لوائیست / معزول کند والی ملک سرطان را

فرش خاکی می‌برد اجرام علوی را فروغ   روح عالی میدهد ارواح قدسی را صفا
از طراوت می‌پذیرد آسمان عکس زمین   ور لطافت می‌نماید بر زمین رنگ سما
عکس رخسار گل و گلبانگ بلبل میدهد   گلشن نیلوفری را گونه‌گون برگ و نوا
دود از آتش می‌دماند لالهٔ آتش لباس   پر ز پیکان می‌نماید گلشن پیکان‌نما
زهره از گردون نشاند عارض آتش‌مثال   لاله در بستان نماید صورت قلب سنا
سرو در جو راست میماند بدین زیبا نگار   کاسمان تا کی برآورد ز دشت نقد دستان بپا
بوی آن می‌آمد از لطف هوا کامد در قفس   مرده را چون غنچه بخشد قوت نشو و نما
صبحدم بشنو که در بستانسرای زرنگار   داستانی می‌سراید بلبل بستانسرا
کم مباش از نرگسی هر که چیزی جام گیر   کم نه از دانه هر که را فی هوس پر آ
غنچه هر برگی که گرد آورد گل برباد داد   چون کند مسکین ندارد اعتقادی بر بقا
سعی کن گر سفرهٔ گل هم سرکی در رهی   گر جهس ز د بلبل سرمست گلبانگ صلا
می‌گشاید غنچهٔ دل قوت یاقوت و زر   آری آری جود زر و یاقوت ماند جان فزا
چون شکفته بر زمان در عمر خود حرفی راند   لیس نزبانش ماجرا بیرون کشید ماز قضا
گل که در سبب خار کرد آرد چو حمال حطب   عاقبت دانم که خواهد بود دلش آتش سزا
ارگل چو تسبوا گر خار تی بودی در بلی   تا زینی کی بخندیدی خار بودی مبتلا
ابر بر ساعت دهان لاله شوید مشکبک   تا گشاید لب بمدح داور فرمان روا
آفتاب سلطنت بدر الدجی بحر الخضم   آسمان مملکت کهف الامم طود العلا
کعبهٔ ارباب دولت قبلهٔ ارکان دین   ناصر شرع پیمبر سایهٔ لطف خدا
عصمت دنیا و دین دلشاد ملقبش اقتدار   مریم عیسی نفس قیدافهٔ داراب زا
آن خداوندی که فراشان قدرش مسند   بر سر خرگاه گردون سایبان کبریا
طاق ایوان جلالش تا بمحل آسمان   خاک درگاه رفیعش را خواص کیمیا

15

منیم تا کی خرامم در لباس مستعار — گل همیم زین رو بدان رو چند گردانم قبا
کافرم گر هیچکس روزی بآبی یاد کرد — کشت امید مرا چون ابر احسان شما
کرده ام چون باد آمد شد بهر در لیک نیست — زآستان هیچکس بردامنم گرد عطا
عالم از انعام سلطان گشت مالامال و من — چشم امید از نوال کس چرا دارم چرا
ساحل عمان و آنگه منت از سقای آب — سفرهٔ سلطان و آنگه کدیه از نان گدا
چون شبه بادم سیه رو گر بغیر از حضرت — بستام بر هیچ صاحب دولتی دژ ثنا
من باجماع افاضل در بسیط ملک نظم — مقتدایان جهان را هستم اکنون مقتدا
شعر من شعر است و شعر دیگران هم شعر لیک — ذوق نیشکر کجا یابد مذاق از بوریا
حاصل از یاقوت و مرجان باز نشناسد فلک — جوهری داند بجد خویش هر یک را بها
گر کسی را اعتراضی هست بر دعوی من — حضرت فضل است اینک بنده حاضر گو بیا
فکر بکرم را درین معنی گواهست این سخن — خود به از عیسی نخواهد بود مریم را گواه
این سخن بر کوه اگر خوانم باقبالت ز کوه — صد هزار احسنت برخیزد بجای هر صدا
ای فلک بر من تو هر جوری که میخواهی بکن — من نخواهم رفت ازین حضرت بصد چندین جفا
ذره از خورشید و ظل از کوه بتوان دور کرد — لیک از خاک درش نتوان مرا کردن جدا
تا نماید در قبای سبز گل ریز ورق — لاله رویان چمن با چرخ فیروزی قبا
گر نشاند بر کمر یاقوت کوه سرفراز — بر نشاند چین کافور باد مشک سا
تا نهد نرگس کله بر طرف ترکان طراز — خم کند سنبل کله بر شکل خوبان خطا
روز نور وزرت مبارک باد و هر روزی ز نو — ابتدای دولتی کانرا نباشد انتها

وله ایضاً

ای عید رخت کعبهٔ دل اهل صفا را — هر لحظه صفای دگر از روی تو ما را

آمدی که سحاب کرمت سایه گستر	بر باد ده ابر سر ردی گدا را
گر نیست خاک کف پای تو کند عقل	ارکو هر جود لت کند وجه بها را
هرجا که دلی خسته بحاجت از مرض جهل	بنموده است از آن لقانون و شفا را
چون مهر شود چشم و چراغ همه عالم	گر شمع ضمیر تو دهد نور سها را
ما شعر از نور مدح تو شعار است	بر چرخ سخن شعری شعرم شعرا را
مشهور شود گوهر منظوم تر تا	در مدح تو چون نظم دهم در ثنا را
ما از نفس باد صبا هر سر سالی	دوران کشد مژده که نو بهار صبا را
هر شام سحر عکس گل و نسرین ارباع	سرخاب و سفیداب کند روی هوا را
بلبل ز سر سود دهد ساز غزل را	قمری بسر سرو کند راست نوا را
بادا حشم جاه تو محترم و سرسر	رانگه که برو ترک بود صحن سما را
با عید تو نوروز بود غرهٔ شادی	هر روز ز نو عید دگر باد شما را

در مدح سلطان اویس

ای چار موکب حشم فلک را نوبیا	خرم مقام مرحبا اهلا و سهلا مرحبا
رایت رایت فیروزی چو چتر آفتاب	سایه بر ربع ربیع انا احبت ازلیت الشتا
بازحیرت سایه بر سر ببخشید احمد احبت	برج و میمون شده طلع بال هما
آفتاب در رکاب و مشتری در موکبت	آسمان زیر علم باد علم چون بیند سما
با غبار نعل شبدیز تو می آرد کیوان را	خاک آمد رباد کان مشک ختن راحون بها
شهر تبریز از قدوم موکب سلطان اویس	حور نظام که از تکمیل آمد باصفا
این بشارت در چمن هردم که می آرد نسیم	می دهد اشجار سر را بر زمین تمکین را
می بهار خوان دولی گل صد گوهر که	می رند بر روی مهران رود بلبل صد نوا

[illegible]

هرکرا کرد التفاتی نازدست مسکین دلان | داد دیوان قضا امضای حکم امضا
بر سر این آسیگره غول است گرد سطح | گشته پامال وبال میل آن از توتیا
تیغ گیتی راست شد در شیمهٔ تو انسان کامل | نشود صورت مخالف تحکیس زبن چاریا
کی بنا از ملکت نیا رود بر خصمت گرچه یافت | از نهیب تیغ بنا زنک زنک کهربا
هرکه رو بر درگهت بنهاد گردش شد چو زر | خاک درگاهت مگر دارد خواص کیمیا
هرکه چون دل در درون دارد هوای حضرت | در فیسار است او همه وقتی و وارد همه جا
هست مستغنی بیمن اقتدار اعوان دولت | گر بدرگاهت نیاید شور بختی کو مبا
تیره باد آن روز و سال و مه که دارد در سپهر | چشمهٔ خورشید چشمم درد شنائی از سها
خورشش را بیگانه میداند ز مدحت طبع من | زانکه دریا نیست در قدر مساح آشنا
چون ز تقریر ثنایت قاصر آید طبع من | این غزل در خاطرم سر زد در اثنای ثنا

در فراقت گرچه بگذشت آب چشم از سر مرا
بر زبان هرگز نراند هم سر گذشت و ماجرا

شمع وارم روز کار از جان شیرین دور کرد | باز واداد آنکه بدست دشمنم سر رشته را
تا مگر وصل تو یکشب وصله کارم شود | در فراقت پیرهن را ساختم بر تن قبا
من بیوبیت کرده ام یا باد خود در همه می | لاجرم لب با دیگرم بر نمیآید مرا
هست در دوری بیدوا بر جان ما از عشق تو | بود خواهد همچنان بر جان ما این درد بیدوا
در میان چشم و دل گردیست دور از مدعی تو | خیز و بنشین در میان هر دو پیدا کن صفا
خاند این ساعت که دلها را ستانی پاسبان | از غبار موکب جمشید افریدون لقا
آن جهانداری جهانگیری جهان بخشی که هست | تیغ و کلک او جهان آرای خوف و رجا
دولت او آفتاب نور و کوه و سایه اند | آفتاب از نور و کوه از سایه کی گردد جدا
پادشاها هست نزدیک شد تا کرده ست | دور از آنحضرت بلای درد پایم مبتلا

۱۸

برآب صورت چین را اگر که بیداری | برآب رو قلم باد نقش مانی را
هوای یوسف مصر بهار کرد جوان | بحسن لطف زلیخای پیر دنیا را
ز بیت حزن قفس جسته میز بد یعقوب | مگر نسیم لست آمدست معنی را
ما تفرج شاخ شکوفه کن در باغ | که چون بکنده بر آرد زر دستکل شعری را
نهاد حسن درخت شکوفه طوبی را | نهاد خار خجالت نهاد طوبی را
خیال سبزه و آب روان بدان ماند | که خضر بر سر آب افکند مصلی را
صفای گشت زدی زمین صفا و الله | بر آب لطافت ریاض عقبی را
درون غنچه سمن بو سفیلت جاه زنج | در آستین خضر برده دست موسی را
بوی صبح چو مجنون مساحت زنجای | مگر گشاده دم صبح زلف لیلی را
هفته دست ازان می سود مجلس باغ | که در بهار بپوشد لباس تقوی را
گل دو روی و سهی سرو زعروسی باغ | نهاده اند بکف بر کنار حبیبی را
ز رغم الحی غم جوز مرد بر لب جو | که تا شود ز حسد کور دیده افعی را
مدان معانی نازک که غنچه در دل داشت | گشاده است زبان عندلیب املی را
برات اجری آب از بنفشه شد بریج | دران سه سرکه بمیات آب جری را
درین سه ماه بباش مخبران بهار | تبارک چو نوشتند خدا اجری را
لموع برق د موج سحاب میداری | که تیغ و خامه ستانند چون لشتری را
سپهر سلطنت و فتح پادشاه اویس | که روز کار زبعد لیس ندید کسری را
زهی که داشته بارای نامیان درت | ستاده کلی و خرو ی امور تموری را
در تو ور که افلاک را که انداخت | چو کعبه و حرمش قدس را درو ضی را
بجز میان تبان هیچ لاغری مگذاشت | بدور دولت عدل تو بار فربی را
بدور کار عطایت زمانه یاد نکرد | ما که معنی امساک معن یحیی را

۱۹

بصورتی که تو خواهی بیک خوابان است | هزار سال کمالی است ... را

در مدح سلطان حسین گوید

بنازد ملک اسکندر ببالد افسر دارا | بتخت و بخت شاهنشه جلال الدین والدنیا
جهان سلطنت سلطان حسین آن شاه دریادل | که در دوران او بخت جهان پیر شد برنا
سر تخت جمشیدی گذشت از تاج خورشیدی | بجای این پایه زین منصب که او بر سر نهاد شد پا
کشد مهد شبستانش زحل برطرز لالایان | گرش طالع دهد یاری ولی کی دارد این یارا
شهنشاهی که میخواند بچشم وذهن رای او | ز روی تخته امروز نقش صورت فردا
بیاد بزم او گیرد قدح تا بیاچون میزان | به پیش تخت او بند دکمر خورشید چون جوزا
شده است از نهیب صافیش آب مملکت روشن | گرفت از رایت عالیش کار سلطنت بالا
چو تاج خسروان آمد بدورانش هنر بر سر | چو موی دلبران افتاد از انصافش ستم در پا
جواب سایلان از وی نعم باشد نعم در پی | بهر وقت تشهد در کلامش کس نیامد لا
ایا شاهی که در ظل همای عدل و انصافت | بگردن میکشد شهباز طوق طاعت درنا
فروغ روی رایت گر فتد بر تیره شب گردد | ز روز آخر خرداد روشن تر شب یلدا
اگر بر نرگس اندازی نظر نرگس شود ناظر | و گر با سوسن آغازی سخن سوسن شود گویا
در ادراک کمالات خرد چندانکه می کوشد | همان مقدار می باید که از آئینه نابینا
ملک مسکفت با تسنیم کوثر وصف الطافش | جواب آمد که این لطف و عطا و بخشش است این یا
بسی گردید خورشید ازلی شهنشه فلک گفتا | که شبهش را اگر جوئی بجو در سایهٔ عنقا
سر تحریر اوصاف تو دارد کلک سودائی | سر از دستش نخواهد رفت بیرون این سودا
اگر خواندت دیدن عدو از کور بختی دان | چه غم خورشید تابان را که خفاشش بود اعدا
شنو از صد هزاران گل یکی نشکفت از غنچه | کنون که مهر دولت بر عدو می آید از خارا

الا تا لاله در بستان الا تا غنچه در صحرا | یکی چون تاج و یک دیگر یکی همچون سر مینا
بهار دولت و عمر ترا سرسبز بادا | جهان کز وی خجل گردد ریاض گلشن خضرا
ز بخت و دولت کامل تمتع گیر کی خواجه دل | ترا بادا بحاصل نفس مبدع اسما
دعاهایت بیکم از جهان و ما را نیست در توسن | دعای عید ازین یا رب تقبل باد و منا

مبارک باد و میمون باد و فرخ باد این وصلت
کزین وصلت همی نازد روان آدم و حوا

در تهنیت تولد شاهزاده اویس پسر شاه معزالدین گفته

ارکان سلطنت اعلی سرای تاج تا پیدا | ای نور نور یا مه لطف این گوش آمین لالا
مهی نشست از اوج طالع که مثل طالع سعد بن | کمر چون توامان بست جمشید جهان آرا
قضا تا مهد اطفال چمن را مهد جنبش | صبا تا سار ساز بای درس گهوارهٔ مینا
قبای اطلس که دوزد نقد قدرتش آلوده | ربیبه‌ی تخاطا او درین سقیه و الا
همایون مقدم این ماه همایون فال فرخ پی | مبارک باد در سلطان معزالدین والدنیا
سپهر سلطنت سلطان اویس آن شاه کو دارد | جهان در سایهٔ برج همای چتر گردون سا
شهنشاهی که در سر پنجه اعضای ید از بیضا | ستیزی که هر یک زمان تیغ ست کو ما
سحاب همت او کرد نگه در جهان سایه | زمین را لودی از خورشید گردون سر استغنا
چو در معراج فکرت رو بمعراج کمال آرد | ملایک درد بند آواز سبحان الذی اسری
ز مهرش مسیح مرده مر اتشد صدق ادریس | که صدق انا زدل با توان دانست در سیما
چو در پیچاکمان گیرد چو مجلس مدح خواهد | تو گویی مشتری در قوس خورشید است در جوزا
ضمیر منیر این ادروان چون آب صحو امد | ز لوح چهرهٔ او رو نقش تصورت ورد ا
جهان احکام شرعی بر طریق عقل می راند | که امد ز مشتری آید کمیت خوش بد صهبا

۲۱

وله ایضاً

ای سران ملک را شمشیر تو مالک رقاب — باغ عدل از جویبار تیغ سبزت خورده آب

با شکوه کوه فضلت ابر گریان بر جبال — با وجود جود دستت برق خندان بر سحاب

میخورد تیهو بعهدت طعمه از منقار باز — میزند روبه بعونت پنجه با شیران غاب

جود دستت بحر را افکند آتش بر جگر — بحر را کی با وجود جود دستت بود آب

شام قهرت گر شبیخون آورد بر خیل روز — تا بروز حشر ماند تیغ صبح اندر غراب

در مدار چرخ جز بر آب شمشیرت بود — آسیای آسمان یکبارگی گردد خراب

گوهر تیغ تو گر عکس افکند بر جرم کوه — روی خارا را چو لعل گرداند خضاب

ساقی بزمت اگر بر خاک ریزد جرعه — زهره گوید با فلک یا لیتنی کنت تراب

اعتدال نوبهار خلقت اندر مهرجان — سبزه از آتش دماند آب حیوان از سراب

خسروا از روضهٔ بزمت که رشک جنت است — مدتی شد تا رهی را نیست راه از هیچ باب

من ز اهل جنت بزم تو بودم پیش ازین — چون شدم محجوب مستوجب چندین عذاب

کو لی آن دولت کجا شد کز سر لطف و کرم — با منت هر ساعتی بودی خطاب مستطاب

آنچه من دیدم بتصور بود آیا یا خیال — وین که می بینم به بیداریست یارب یا بخواب

آفتاب عالم افروزی و من آن ذره ام — کز فروغ طلعت خورشید ماند در حجاب

آفتابا گر گناهی دیده از من بپوش — ور بتیغم میزنی سهل است روی از من متاب

ذره گر در وجود آمد ز من بر من مگیر — خورده های ذره کی خورشید گیرد در حساب

آسمان رحمتی دارم ز رایت چشم مهر — حاش لله کاسمان با خاک فرماید عتاب

من خطائی خود نکردم در خطائی رفت نیز — همچنان امید عفوم هست ازان عالیجناب

آفتاب مهرکان چون گرم گردد در عتاب — ای دل محرم کجا داری تو تاب آفتاب

گر گناهی کرده ام الاعتذار الاعتذار — گر خطائی رفت ازان الاجتناب الاجتناب

من حوالت میکنم خشم ترا با لطف تو — خود که جز لطفت تواند گفت خشمت را جواب

پس ازین کرد انجمی در کوه … چشم خواهان در وصالش شد ز امید بخواب
آفتاب کرم و دار عزت اقتدار مبین … گرچه باید سایهٔ خاکی رکابش در رکاب
پادشاها آسمان ملک را اسعد ورتو … آفتابی کز عیان زشرق دکر برعرت تاب
آفتاب فتح ونصرت اهلبیت مطلع است … زجهان رد بش شاآمی این یک فتح باب
آنکه می افراخت سرچون خیمه برگردون بری … دید در تبریز خود را کرده در گردن طناب
حسم به بخت ترا زین دار می آمد بری … شد اسیر واری مستوجب چندین عذاب
گرد دنیا آسمان کی آسمان تدبیر حیلت … آسمان گفتش ترکت الرای بالتری دیجواب
پنجه زد برباد با اقبال حسد ولاجرم … گرد چرخ میشد وی چون قصر تسیر بیش خراب
آهوی صحرای گرد ونرا چه بیست ارکلاب … یوسف مصر سعادت را چه بیست از ذباب
حواستش را سیر بدر تیع دولت و تمت … سکه بر روانهٔ مسکین کرک خود تمتاب
ای زدانت رنگ بوی خسروی سلطنت … لا بیح وبالیح چو نور ازماه و لو از مشک ناب
گرچه در مدحت سخن بس خوب می آید ولی … در رعایت بیشتر موخر که باد استحاب
هیچ شیشم کو بیرایان بود سیر اشار … حیاتا برسال بیرون آید از خوبی ورات
ودامان بیع تکمت خطهٔ ایران رس … بادتا خط حنظا والله اعلم بالصواب

این قصیده در صنعت ما از هم لفظ چشم در هر بیت و نیز در کلها از ورد چشم گفته

درد اکه درد کرد سواد بصر خراب … ایام ساخت چشمهٔ چشم مرا سراب
در خانهای چشم من از کثرت نزول … کردند مردمان زجور وخواب اقتناب
کز انتشار مردم چشم حسن بود … انسان درین سواد نبیند کسی بخواب
در گوشه نشسته ام اکنون وهمچنان … هستم روست مردمک چشم در حجاب
چشم کلیست شفقیح ازباد و بلکها ستش … افتاده خار خار براطراف از ذناب

آفاق چشم من همه ظلمت گرفته است — ریزان ز ترکش از همه اطراف چون شهاب
در زرد و سپید و پینه بسته — پندار نرگسی است تر این چشم دردیاب
معزول گشت ناظر و مژگان قلم کشید — راند از وجود عین من ادرار بی حساب
با آنکه چشم من نظر از من گرفت باز — حقا که نیستم نظر الا بر آن جناب
بر رو دو چشمها ز سر سوز صبر تسبی — ور دم ترانه زنند از ذکر بوتراب
نسبت بچشم من نتوان کرد ابر را — وقتی مگر که خون جگر بارد از سحاب
ای چشم من چو روی تو هرگز ندیده ام — از من چه دیده که بماندی درین حجاب
قطعا نمیکند نظر من بهیچ کار — گویی که زنگ خورده حسامیست در قراب
چشم و چراغ دوده معنی کمال دین — می گردد آفتاب کمالت خرد خطاب
بهر تماشای تو بهر نظر برکنده — چشم آستین ده امم از لؤلؤ خوشاب
هر چند نظم تو بشکست از کلام من — در شکسته بزیر پی چشم دریاب
زاهل نظر جواب سخن کرده سؤال — چشم شکسته لست بیان کرد این جواب

فی المدح پادشاه اویس گفته

ز سیم برف زمین شد چو قلزم سیماب — بیا و کشتی دریای لعل را دریاب
بیا و بکه قدح کش چه میکنی آتش — که در شتا نرسد هیچ آتشی به شراب
ز اسپ سرخ می افتاده است زال خرد — چه جای زال که رستم بیفتد از سرخاب
ازین محیط ثلوج ار خروج می طلبی — کسی نرفت برون جز بکشتی می ناب
تن زمین همه در آهن است غرق که چرخ — سهام بهمنی از قوس میکند پرتاب
ز دست برد بیجانست پای مرد سوار — که دستبرد هوا پای می برد ز رکاب
ز دود باد چو دست چنار پنجه مرد — نعوذ بالله اگر آورد برون ز ثیاب

سوخت ایں دل خام و بکام دل نرسید — بکام اگر برسیدی برکتی جو ماب
لب دهان ترا ای لساحوق نمک — که هست رحگر ریش دلیهای کباب
هزار صید بهر موی بشکستی در تعب — کمند طره بهر سو که میکنی پرتاب
دهان تنگ تو راز روی پیچ پیدا مست — گرفته گشت لعل حدایکان مایاب
محیط کوه وقار آفتاب برق عنان — نجم سپهر بساط آسمان عرش جناب
معز دین بادشاه شیخ اویس — کش آفتاب لوک ارلا بحیث خطاب
نجوم کوکبه شاهی که در جمیع امور — کواکب ادراد یافته فتح الباب
زمین زمین ز وقار توکسب کرده درنگ — زهی سپهر زعزم تو طرف لسه سماب
نوای تو فلک را راه سپر — ا امر تو زمین را گشاده پای دماب
تعلقی که زهی گر حصار کرد دل است — دولت تکشاید مفتح الابواب
بهر چه سعی کنی در دل را امکان هست — بهمت تو لساب مسبب الاسباب
به تیر تیر تو تیره دهان فتح و ظفر — چنانکه طایر گشتن آشیان عقاب
زمان عزم تو حدیده ملک را کلبس — آب تیغ تو کردیده چرخ را دولاب
مساوقای تو فکر تو تا ماه یا اول — لساحب ا ر و از نتره این دو اسطرلاب
شمال راحت لست انگشتی محتاج — بر در ساحل حمت زموج بحر عذاب
عطای دست تو تا ارد یا ما سایل — فکند ریخ دریا نبرار بار لعاب
حه حاجتست که سایل کند سئوال از تو — که بر سئوال کفت راستقدمست جواب
بدو ما از کف آن تنگ تصور کرد — جو یای بیس نهاد ز سرتس که دست آب
بر در کار تو اسرار محیط آبی خواست — کف تو کفت بلفظی جو لولو خوش آب
نوابر تشنه لب تیره روز را بکر — که آب میطلبد ما وجود ما زسراب
اگر ز سهم تو عیب کند وجه عجب — که از هیبت تو صمیم که است مسکن تاب

۲۵

بفت مراد ز جفای زمانه / زبعد دیار و فراق حبایب
که زنده بیابی جهان مزور / ز بازیچهای سپهر ملاعب
ازین بس که گشتم ازجه دورت / چرا اختر طالعم گشت غارب
چرا گشت با من زمانه مخالف / چرا بست با من ستاره مغاضب
کنون چند ماهست تا من اسیرم / میان دانه بلاد و مصایب
پریشان کجی و جمعی پریشان / گرفتار قومی و قومی عجایب
نه جای قرارم نه جوی اعادی / نه روی دیارم ز طعن اقارب
مرا هر نفس غصه بر غصه زاید / مرا هر زمان گریه بر گریه غالب
فلک چون شنید این عتاب و شکایت / مرا گفت بس کن که حال العجایب
اگرچه ترا هست جای شکایت / ولی هست شکر اینهات نیز واجب
که داری چو درگاه صاحب پناهی / مقر منتهای محل مآرب
کنون عزم تقبیل درگاه او کن / باقبال او شو سعید العواقب
مشو یک زمان غایب از آستانش / که هر کس که غایب شد او هست خایب
فلک با من اندر حکایت که ناگه / برآمد ز کر رایت صبح کاذب
ز چهره گشاد شبستان گردون / کشیدند سر در نقاب مغارب
بگوشم رسید از محل قوافل / صهیل مراکب غطیط نجایب
دلم را هوای سفر خاست تا که / شدم چست بر مرکب عزم راکب
رهی پیشم آمد که از هیبت آن / ببند اختی پنجه شیر محارب
سمومم سموش وزان در صحاری / حمیم حمیمش روان در مشارب
زلالش موت لسم افاعی / مجارش بحدت چو نیش عقارب
مزلزل زمین از ریاح عواصف / مستر هوا از غبار غیاهب

۲۶

شاهد ماه رخ عید برانداخت نقاب	ساقیا جلوهٔ خورشید طرب ده زحباب
در خمخانه می زود کت باز که کرد	دل بهایه پر از خون جگر جام شراب
جامهٔ عید بیم از جام می گلگون بخش	که بمی دوش گرو کرده ام اثواب ثواب
ساغری هست پر از می دو تبین باقی	چیر ساقی سحر دولت باقی دریاب
پیش از آن دم که سیلاب کند روی افق	بایدت کرد بگلگونهٔ میگون خضاب
جام عدلی ز می لعل بمن ده که مرا	خورد دور قدح سبز فلک سخت خراب
دوش با چو شهاب از می گلگون مشنه	بیخ سنیا در این گنبد گردون چو حباب
سحت را روز شمایست و جهار است عید	بج و خورشید هلال قدح باده شتاب
کام ایام پر از جرعهٔ جامست و قدح	پردهٔ چرخ پر از نغمهٔ چنگ و رباب
بعد از این ازگرهٔ زلف مغان کن تسبیح	پس از این ساز خم ابروی مه سال کن محراب
فلک پیر سر پیش دوالی دارد	که بها دست تنگ پر قدحی ارزد ناب
دور ایام شباب از فلک پیر برس	که نداند بجز از پیر کسی قدر شباب
عین عید است هم آمد نظر چون جامی	یعنی امشب سوی جامست الطرعن صواب
نقرهٔ خنگ فلک آمد برکاب زرین	تا در آرد رمضان پای عزیمت برکاب
ماه نو داشت معین صفت ماهی سیم	زان سبب مشلیبا به جهانیش در آب
زان یکران فلک زانکش خورشید فلک	داغ کرده نام [illegible] خورشید جناب
مالی ملک کرم ثانی جم [illegible] اویس	که بعجم داور دین عرب کرد خطاب
آن بهار رفعت و قدر حلقش یک فصل	زان بهشت از صحف روضهٔ اطلعش یک باب
توبها داده دولت خسرو او پر ارواح	مهر ما سفته سر سینهٔ او در اصلاب
ای زروح نفس خلق تو آسوده قلوب	وی ز طوق من جود تو فرسوده رقاب
عقل را روح متین تو بود استشهاد	چرخ را رای رفیع تو بود اصطرلاب

تا کز خندیده وقت خصوصا رمضان | عابدان صوب سوآ از جهة ثوب ثواب
باد هر روز ترا عیدی و هر شب ی | خلعت دولتی از حضرت رب الارباب
خرکه جیش ترا زهره و زهرا کوکب | خیمه عمر ترا است ایام طناب

ردیف	وله ایضا	التاء

ای که روی تو بعینه روی گل تازه تراست | از حیایت لعرق روی گل تازه تراست
یارب آن سعر سیاه تو چه خوش نافه است | کش حریر دمن و اطلس دگل استر است
بر رخ عارض تو عافیت از دلها برد | عافیت باز ز افتاده زدو در قمر است
طره از سر زلفت بکشود ست کسی | تا هوا بوئی از ان برده نسیم سحراست
از ره دیده دلم رفت بخال و خط تو | کرده مسکین دلی سود بدیا سفر است
داست دود دل خود گرفت و خوش کرد | تا بدان که دم سوختگان را اثر است
عجب آنکس که بدو رلب تو مست می است | کر از باده لعل لب تو بیخبر است
چشم ترک تو به تیر نظر انداخت مرا | چشم ترک تو مر انداخته باز از نظر است
بشکن ای دیده بیکبار مرا آب مرا | کر خیال رخ او در اینه بر ماکن راست
همه اندر بکذرد آتش رخسار تو دوست | مردم چشم مرا آبی اگر در جگر است
لب را کو کردهن باز بکن مغز سر | ملتمس از این پسته دهن کش سخن اندیکر است
چون میان تو تم کر چو خیالی شده است | همچنان این دل مسکین بخیال تو در است
کی تواند دلم از موی میان تو کند تست | کز شب تیره و تاریک همی بر کمر است
سرکشی نیست چو زلف تو و او نیز چو من | از بن کوش لعشق تو دما آورده سر است
چشم دارم که چو چشم تو بود نرگس مست | و اندرو هیچ نظر نیست چه جای نظر است
شد حاصل مشک هست ز بویت آن نیز | نیست از باد هوا اکار ز خون جگر است

طالما مد دوران تو انجم نمان رو می | رو روسیاه ایشان بهر یره ورر آ
تا مدم از سحـ ه خاک در تو | یچ معلوم نشد گرچه فلک ماجور است
ملک راس چا طراف سپهر است رو | رفته آبم بچه در چشم دل سر مر است
بر که چون سیمتس نام تو بر آمد بر مان | دہنش چون دہن سکہ لبالب زر است
همه کس راشرف و محرم لعلم است و مهر | تو لی آنکس که بو علم و هنر مفتخر است
آن سزاوار سما لیسب نشان تو برم | کم مروسینه مدخواه دلیس بارد است
هر کجا سر رده در قلب سماک رحمت | در دم از مح تو سر زده تخم ظفر است
ما ه اران، کف ابست بر مدان جام | کاب ما تو را نکار حیس برده ده است
بست با داغ ولای تو و طوق منت | هر چه امرده را طراف زمین جانور است
ما به افلاک به رحیار طبعیت مادر | ماتش و آدم از هر دو بحستیں لبسرت
ارت مادر کیستی یکی ذات تو ماد | کر حقیقت حلب دوده این شهرراست
با عبد تو همایون که جهان رااهرور | وبه لی ما بجهه حیرت عمد دکراست

وله ایضاً

آمد نگار سحس در نگار دست | تست از نگار سر و ز دست نگار دست
کرب نگار حیں نکرد در نگار رس | من لعد رفتلم بهدست نگار دست
صورت گری که نقش پری سکت ید وحور | رویش چو دید با نگرستیا انگار دست
مشاطگان حجـله انگار حسن را | هرگز نداد هیچو نگار دعم نگار دست
ای کرده راح خال تو بر لاله زار جای | وی برده باغ حسن تو از نوبهار دست
لعل دحر در لعل تو چون از شراب یای | از ز دو دلم رچشم تو چون از خمار دست
هر حلقه زطره تو ما دیست شست | هر گوشه رد امن تو ما هزار دست

رایت چو در معارج همت قدم زند — بر دوش آفتاب نهد ز اعتبار دست
بالای کرد بالش خورشید می نهد — سلطان کبریای تو در روز بار دست
در روز بخشش تو نماند دست سایلی — غیر از چنار داشته بر رهگذار دست
تا همت تو دست ایادی کشاده است — باکرده لست بسته عدو ز اضطرار دست
در معرضی که موج زند فوج لشکرت — انجم بدیده باز نهد از غبار دست
بر خیل لیل رایت اگر تیغ کین کشد — دارد کشیده لیل ز ذیل نهار دست
تا ابر جوی تیغ ترا دید روز کارزار — از ظلم شست پاک بران جویبار دست
گوش فلک بنعل سمندت قرین است — زانسان که سر ز تاج بود وز سوار دست
تا باز کشت دست نشین تو بهر باز — بالطبع کرده است قرین باردار دست
در عهد همت تو باسید خرده — شاید که پیش ابر ندارد چنار دست
در مهد اگر نه تابع رایت بود زحل — بر بندد ش فلک همگی زان دیار دست
قاضی چرخ را نبود بی رضای تو — بر مسند قضای فلک پایدار دست
ترک سلاح دار جهانگیر آسمان — کوته کند بحکم تو از گیر و دار دست
قوت ز درایت ار نگرفتی نیافتی — سلطان یکسواره برین نه حصار دست
تا بید اگر تو نهی مناهی کسی نهد — در دست پیر چرخ تبرک عقار دست
جز مدحت عطارد اگر کسبی کند — از رعشه اش چو ذره شود بیقرار دست
جانی که در سیرت داد نور صبح — بر رو گرفت ماه فلک شرمسار دست
دنیا چو کرد کرد نشیبت بدامنت — افشاند همت تو بران خاکسار دست
دست خلایق از تو صلب خواست لاجرم — شد لعنت ترا بدعا حق گذار دست
مرغ سحر دعای تو میکرد بر چمن — بر سرو بانگ زد که بآمین برآر دست
جویای چشمه خضر از آنچه یافتی — خاک درت بشستی از آنچه سار دست

وله ایضا

ای دل نگاهی که زود ران روزگار
ای مده حاجتی اگرت هست عرضه کن
دارای شرق و غرب شهنشاه سحرور
خورشید تیغ زان که ستیغ که نمای
سلطان اویس سایهٔ حق کز کمال عدل
شاهی که از برای صلاح جهانیان
یاجوج فتنه را سد ملکت و تیغ شاه
در دور او بخاک فرو رفته است زر
روز ولادتش چو نظر کرد مشتری
گردون بکار رکن جهان هیچ نوبه رد
دولتسرای سلطنتش را سپهر سیر
ای از شرف سرآمدهٔ کل کاینات
چتر تو نقطه ایست درین سبز دایره
تیغ تو بر سر آمدهٔ خصم لست لیک
تا خطبهٔ عروس ممالک بنام تست
مانا مخیم تو بلست که بنجوم
فی الجمله خود بقوت لشکر چه حاجت است
گر لشکر عدو تو وا ز ذره بیشتر
مار وز عقل باید حشمت که کم تر یاد
کوراد خانه گیر و حکایت مکن طویل
منصوبهٔ جمل توان باخت با کسی

داری جهان، اکه درگاه داور است
کین بارگاه پادشه بنده پرور است
کاوصاف ذات جو تو تا اندازه برتر است
از شرق تا بغرب جهانش مسخر است
دانش معز دولت و دین پیمبر است
پیوسته تخت اسرار اوست و معمر است
اندر میان گنبد و چو سد سکندر است
و ز آسمان گذشته بصد پایه برتر است
انصاف داد کعب که او سعد اکبر است
کس پادشاه تیغش جهت و جهت کشور است
در گوش کرده حلقه و چون حلقه بر در است
ذات مبارک تو که روح مصور است
کان نقطه محیط کرم سایه گستر است
از زحمت آمده سر خصم تو بر سر است
نام تو بسته بر زر و بر روی زر نو است
گر شرق تا بغرب خیام است. لشکر است
آنرا که عون و نصرت حق یار و یاور است
روز مصاف پیش تو از ذره کمتر است
در معرضت نتاده معدد شمرده است
تا انکه ده هزار گستر هیچ تو چاکر است
گر جاه کعبتین بنجو مش مسخر است

۱۳۱

در مدح شاه حسن

بر برگ رز اینک بزر آبست نوشته — کاین کس که چنین رنگ کند رنگ رزانست
رفت آنکه بر نهر و نقم سبزهٔ لاله — گویی که همه گور و لب رنگ رزانست
امروز چو چشم اسد و شاخ غزالست — گر شاخ رخیست دگر برگ رزانست
بر برگ رزان قطرهٔ باران شده ریزان — اشکیست که بر چهرهٔ عشاق روانست
در آب شمر ایمه ماهی زر اندود — پیدا ازین آن ریخت که بر رای فغانست
تا ابر سر خوان چمن دید پر از برگ — از ذوق فرود آمد و آبش بدهانست
یاران سبک روح معطل منشینید — امروز که روز طرب و رطل گرانست
ماه رمضان رفت دگر عذر میارید — خیزید و می آرید که عیدست و خزانست
در نود شوال و محرم نبود می — آن رفت که گویند رجب یا رمضانست
عمر از پی دنیا مگذارید بسی خیر — خوش میگذرانید که دنیا گذرانست
تا بست فرو رفته دم آواز دهید بس — کو گوش برد دارا و چشمش نگرانست
در دست مغان چنگ از آن رو که زند پیش — در بارگه شاه برآورده فغانست
دارای جهان شیخ حسن آنکه بتحقیق — دارای زمینست و خداوند زمانست
بحریست که در وقت سکون کوه وقار است — ابریست که گاه حرکت برق عیانست
آن نیست قضا کز سخن او بدر آید — هر چیز که او گفت چنین است چنانست
ای شیر شکاری که دل شیر ز هیبت — همچون دل آهوی فلک در خفقانست
جود تو محیطیست که بی غور و کنار است — جاه تو جهانیست که بی حد و کرانست
قدر تو خطیبیست که طاوس فلک را — پیوسته بر اقصان جلالش طیرانست
عدل تو چو رسم ستم اسباب جدل را — بر داشته یکبارگی از روی جهانست
تا داد و بعهد تو کسی آب حسامست — انصاف تو مالیده بسی گوش کمانست
ورنه چه سبب میل کمانست بگوشه — خونریز چرا رو تیغ کشیده ز میانست

وله فی مدح شاه غیاث الدین

وله در مدح

۳۳ سلطان اویس

درغم تهه لبان شکرین تو مرا — تن بیمار کما زان چو شکر در لبس است

تا دلم در شکن زلف تو آرام گرفت — دیده ام تنده درخون دل جوشن است

سر زلف تقدم چهره مدمی سپرد — گوئیا لعل سم اسب در بر زمن است

آن مالک قدر ملک عدد کواکب موکب — که زحل حزم و قمر عزم و عطارد فطنت است

…ماب ملک ماه غیاث حق دین — که محمد صفت و نام محمد سنن است

…سریع نبی امت عدل عمر سیرت — وارث علم علی صاحب خلق حسن است

…بر مسند ایوان سها پادشتم است — وانکه در عرصهٔ میدان سخن تهمتن است

…ه اندر نظرش صورت ایوان و فلک — راست چون بیرلی در پس حجرۀ کهن است

…ی کرخاک در رت مهر فلک را حسد است — وبکه در برج دلت روح ملک با تمکن است

از سحر حلال سخت مدهوش است — دل و جان برخط و خال قلمت مفتتن است

…امی کرصریر قلم درنغمه است — در زمانی که زبان سخت در سخن است

…چند که آهن دل و فولاد درست — شمع با آنکه زبان آور و آتش دهن است

دست هنر مانده زیر تحکم است — شمع را تیغ زبان سوخته اندر لگن است

…ا آن ودثمین است که در رشته عقل — مایه و صرو جهانش همه ترس شمن است

…رای تو چون نور و فلک چون حسمست — بمثل عدل تو حالست و جهان چون تن است

…ل تو فارغ غبار ستم است — عرصهٔ ملک تو ایمن ز بیاد فتن است

تقویت صولت تو شیر دل است — بیشه از تربیت همت تو پیل تن است

…دور قرار و اسطه کلک و گفت — … الحمد که بازوی نظم مرسل است

…مه تو تیر بلا را هدف است — تن اعدای تو در حسرت گور و کفن است

…ر که همای کرمت باز گرفت — کاسهٔ چشم و سرش مطعم زاغ و زغن است

سر کشی کرد چو شمع از توجه غم — زانکه آن سرکشیش موجب گردن زدن است

عشقت بجان سپردم و دایم ازین سبب
در وصف آن دهان سخنم می رود ولی
زلفت هزار دل بچه دل پاره پاره ام
چون باد خاک بر سر آن بی بصر که او
ای عهد کرده که ندارے روا دکر
دل را اگر چه نیست امیدی بعهد تو
سلطان اویس آنکه برای علای بیتش
شاهی که از شرف رده فراش همتش
لامع طلیعه ظفر از کرد موکبش بدر
قدرش خرد فزون ز طباق فلک نهاد
بر جلیس منخر بد با کلیل آسمان
کیوان ز هفتمین فلک آواز داد و گفت
واضح مآثر علمش در مغارب است
سوکند خورده چرخ که باشم غلام او
هر دود و هر شرار که خیزد ز مطبخش
ای آنکه بر طریقه حکم تو میرود
چندان تفاوتست ز خصم تو تا به تو
ذات تو گوهر صدف بحر خلقت است
اعمال فتح را سر رمح تو عامل است
چرخیست همت تو که گردون اعظمش
تو ظل خالقی و وجود تا ابد

تشویش می برم که ز من جان مفارق است
دشوار می رود که گذر بر مضایق است
کرده معلق از سر سکین معالق است
گوید که نار عارضت از ما ودانق است
جوری که از تو بر دل مسکین عاشق است
اما بعهد عدل شهنشاه واثق است
پیوسته بر میان فلکها مناطق است
بالای هفت خیمه خضر سرادق است
چون پرتو نجوم ز شبهای غاسق است
با فکرم اب قیاس نکر چون مطابق است
نعل سمند شاه که تاج مفارق است
ای مشتری بخر که بهای موافق است
طالع کواکب شرفش در مشارق است
دایم وگرنه مادر بیتم طالق است
در طبع آن دخان شرر فیض بارق است
این نجم ثاقبی که مسمی بطارق است
از خار خشک بادیه با نخل باسق است
شخص تو صورت کرم لطف خالق است
ابواب غیب را دم کلک تو فاتق است
کمتر دقیقه ز عدد ادد فایق است
کسترده ظل مرحمت بر خلایق است

پاینده باد ذات شریف مبارکت ... کز وصل عقول و نفوس هیولی است

وله ایضاً

دولت سلطان اویس عرصهٔ دوران گرفت ... ماه سرچتر شهی سرحد کیوان گرفت
هرچه ز اطراف بحر و انچه ز آکناف بر ... داشت تیغ آفتاب سایهٔ یزدان گرفت
آنچه رایتش سر بفلک بر فراشت ... شاه که ماهی ز روم تا در کرمان گرفت
از طرفی دولتش دفتر دیوان نوشت ... و ز جهتی لشکرش ملک سلیمان گرفت
گرد سیاستش که هست سرمهٔ اهل نظر ... رفت ز پنجاه میل چشم صفاهان گرفت
ساحت دشتش ز قدر مهر سپهر کان برفت ... دامن قدرش ز مجر چرخ بدندان گرفت
ای که چو خورشید چرخ از پی آرام خلق ... شیب فراز جهان عزم تو یکسان گرفت
از حیس مملکت بر که جور و آنکه او ... باد دم تیغ را باد گلستان گرفت
حکم تو خواهد گرفت از همه عالم خراج ... دایره را ابتدا از خط ایران گرفت
فتح نه امروز کرد پیروی موکبت ... با تو ز عهد ازل آه و پیمان گرفت
مملکتی را که داشت خصم بدستان بسی ... رستم خرمست نشد بامی و بابان گرفت
خصم تو مارست کو حب لگیجر ای مرتش ... مور حسامت چنین مار فراوان گرفت
دولت تست آنکه هیچ مور نیاز داز او ... لیک بدست کسان از قم و لعبان گرفت
از فرح فتح فارس مطرب عشاق دوش ... این غزل ترلواخت راه صفاهان گرفت

گرد گل عارضش با خط ریحان گرفت
حسن تو خسرو خرده با سرگلستان گرفت

زلف بر رو پوش آن سنگی کافرون سواد ... لشکری از چین کشید مملکت جان گرفت
خط بعذارش نگر آن که به در شهر ... کفر بر آورد و سر خطهٔ ایمان گرفت

۳۵

یافت زالصافات توکابن عمران برتری — کردم روح الامین دختر عمران گرفت
سجز اقبال شاه بود که قبل از سه سال — نسخهٔ این عجب خاطر سلمان گرفت
همای چتر همایون پادشاه ادیس — بسیط روی زمین را بزیر سایه گرفت
حدود مملکت فارس تا در هرمز — بسال خمسه وستین سبعمایه گرفت
تا که بود آفتاب تهمتن نیم روز — آنکه تخت از جهان حد خراسان گرفت
رایت فتح وظفر سایهٔ جیش تو باد — اینکه بیکحمله فارس همچو خراسان گرفت

وله ایضا

روز ظهور مظهر سر دو عالم است — روز ولادت خلف صدق آدم است
امشب درین زجاجهٔ زرین نهاده اند — نوری که چشم وچراغ دو عالم است
از روز وشب مراد جز این روز وشب نبود — الحق شبی مبارک و روز معظم است
بگذشته از ربیع نخستین دوازده — روز دوشنبهی که ز ایام اکرم است
در وضع حمل آمنه از بهر وضع خلق — وضعی نهاد خوش که به از وضع مریم است
خورشید طلعتی بشب آمد که آفتاب — از دو لبش نشسته برین سبز طارم است
زان روز کو بخیر قدم در جهان نهاد — ذکر سپهر دور زمان خیر مقدم است
درعام فیل نصرت اصحاب کعبه دان — خاص آنکسی که کعبه بذاتش مکرم است
وان کو سنگ بر سر اصحاب فیل ریخت — آنکس که سنگریزه بدعویش ملزم است
آن خاتم رسل که جهان در نگین اوست — بر سینه سنگ بست چرا زانکه خاتم است
از انبیا اگرچه بصورت مؤخر است — بر انفس وعقول بمعنی مقدم است
آنشب که زاد باخرد پیر گفت چرخ — طفلی که من طفیل وی هم از تو آدم است
مه خاکبوس کرد و سپهرش نماز برد — زانروی ماه خاکی و پشت فلک خم است

در مدح سلطان شیخ حسن

خواهی که دید جم از جام خویشتن — آن خاصیت ز جام ببیند که در جم است
آن صفدری که اشهب زرین ستام صبح — چون شب ز گردش کر جرارش ادهم است
شاهی که در شکار عدو باز اشهب است — شاهی که در کمال ورع ابن ادهم است
فیض کفش بحو دهد آب بحر ریخت — غم در غمام ازین حسد و غصه مدغم است
رایش نهاد در طبق عرض یک بیک — هر صورتی که در تتق غیب مبهم است
ای داوری که آینهٔ ماه و آفتاب — در پیش رای روی تو این تار دان کم است
در قدر جاه تو نتوان گفت کیف کم — زیرا که پیش مرتبهٔ جاه تو آن کم است
در باغ حشمت تو سپهر است و انجمش — نیلوفری گلی که در آن مشبنم است
آنجا که خیل جاه عریض تو خیمه زد — چرخ حصت معسکر و زو دوران مخیم است
چون از سواد زلف عذار بیاض یار — تابنده روی نصرتت از موی پرچم است
انوار فتح را سر رمح تو مطلع است — ارزاق خلق را کف دست تو تقسیم است
ابر از خجالت کف دستت گریسته — روزی که جام عیش تو حد دیده پرنم است
در معرضی که از پی کسر عدو می دین — با رایت رفیع تو فتح و ظفر ضم است
از پوست رحمت آمده بیرون چو اژدهاست — در حلق خصم حلقهٔ کمسارت چو ارقم است
مدبر دفع فتنه اگرچه ضرورت است — زانها بدولت تو چه اندیشه و غم است
هر درد و داغ را که مسیحا کند علاج — آنرا چه احتیاج بمعجون مرهم است
تا در دهان تیر نهادی زه کمان — بهرام را چو تیر لب از زه که در فم است
هر جا که سرکشیست در آفاق پیش تو — چون سرو ایستاده سا دست بر هم است
درت ز معظمات امور است و یک بحث — سلطان که او ساتر این امر معظم است
بحکم باد ملکت ترا تا اساس دین — آیات محکمات و احادیث محکم است
پاینده باد در کنف لطف لم یزل — ذات مبارک تو که لطف مجسم است

ای جهانگیر و جهان بخش که از حکم ازل / سلطنت تا به ابد بر تو مقرر شده است
یار محت بسنان مهرهٔ سکات آمده است / شیر رایات تو در معرکه صفدر شده است
هر ده بروید ز بدخواه تو پیکان کشته / آب در حنجرهٔ خصم تو خنجر شده است
روشن است اینکه تو خورشیدی از آن زری جهان / شرق تا غرب بتیغ تو مسخر شده است
کرد گردون بدلت نسبت دریای عدن / لاجرم زادهٔ طبعش همه گوهر شده است
گرگ با عدل تو همراز شبان آمده است / باز با داد تو انباز کبوتر شده است
بخم در قبضهٔ شمشیر تو کوکب کشته / حرج برقبهٔ خرگاه تو چنبر شده است
عقل را پیروی رای تو می باید کرد / در دماغ خرد این فکر مصور شده است
طاعت حکم تو با خود بنهاد دست فلک / در نهاد فلک این وضع مخمر شده است
ذره از عون تو با مهر مقابل کشته / زر بدوران تو با سنگ برابر شده است
هر که او نام تو بر لوح جبین کرد نشان / کار و بارش بدرستی همه چون زر شده است
وانکه از سایهٔ اقبال تو برتافته روی / شده سرگشته تر از ذره و در خور شده است
خسروا از سبب عارضهٔ یک شب است / چه خرابی که درین خانهٔ ششدر شده است
یارب آن شب چه شبی بود که گفتی سحرش / میخ چشم خور و قفل در خاور شده است
بسکه از سوز دعای ملک و نالهٔ ملک / اشک انجم بکنار فلک اندر شده است
گنبد سبز فلک گنبد گل را ماند / بسکه از مجمر انفاس معطر شده است
دست در دامن آهم زده این جان عزیز / تا دعایت زلب من لشکر بر شده است
صبح بر تو دعای سحری خواند و مبد / از دعای سحر این فتح میسر شده است
جان ملکی و سر مملکت و ملک برین / در کمان بود که نوکش همه باور شده است
شکر این موهبت و نعمت این صحبت را / تا زبان قلم تیغ سخن در شده است
تا دل تا روز تیره آسیب بشهور / خاک توانشی از باد و زانکر شده است

چیست جنت تا زند بار و خیمهٔ زرم تولات — خار و خاشاکش مثال باکل ریحان اوست
چیست گردون تا گرد پایهٔ قدرت رسد — گرد خاک آستانت مرمهٔ اعیان اوست
طفل تحت لستبر بالی که چرخ کوز پشت — چون کمان دستش در قبضهٔ فرمان اوست
هست ملک مستعاب ان شرف بر روم وحبش — گر علو دین را بر قیصر و خاقان اوست
داد انشداد جهان از داد و عدلت لاجرم — آب در زنجیر باد و باده زندان اوست
هرکه در پا مند وفاقه در هیج نیاز — نوشدار وی عطایت سرت و در کان اوست
مس نوصفت کی رسم جائیکه باکل کمال — دریا ان تصور عقل سرگردان اوست
وه عالمت جناب البیت عصمت است — در میان امر و سلطان تابی احسان اوست
تا بود بر بام منظم قلعه کیوان پاسبان — ایجیان کامد نخستین پایه دربان اوست
طاق بالا یوش هشتم چرخ اطلس پوش را — سقف ایوانت که کمتر زینه و تن کیوان اوست
روز مولودت مبارکباد عالم را که آن — روز ایجاد نظام عالم از ارکان اوست

در مدح شاه اویس گفته

ساقی زمان آذر و دوران بهمن است — چون زال زر رلال بید دان آهن است
در آب و جام آتش می کن عاملی — این اتحاد بین که سان دو دشمن است
زان جام بر فروز دل تاب خورده را — کین تا سحانه البت کز ان جام روشن است
گلگون می بیار که هیچ اعتماد نیست — در جنگ آسمان که شمر است و توسن است
دست از عنان ابلق ایام باز دار — و اندر رکیش مرکه بعایت لگد زن است
بهمن به پشت مرکب جم رنها درین — مرکب نگر که چون بسر سم رسن کن است
در این بساط رستم آتش کشیده تیغ — یعنی که روز رزم سفندار و بهمن است
چون آتشت جامهٔ فولاد کرده آب — اکنون ز قوس چرخ هوا ناوک افکن است

ابواب غیب اگرچه فرو بسته شد ولی — از شوق خامه تو دران خانه روزن است
تا هم غلامیت کند و هم کنیز کی — خورشید سالهاست که هم مرد و هم زن است
لفظ مبارک تو شرابیست کز صفا — صافی بساغر خضرش دردی دن است
گردون شدست داخل ملک تو زان سبب — انجا غزاله را حرم شیر مسکن است
باشد سزای افسر و تخت آنکه پیش تو — چون شمع نرم گردن آنکه فروتن است
تاری ضعیف تافته آورد در خیال — خصم ترا جهان که بر دو چشم سوزن است
رای تو آفتاب و ضمیر تو عین عقل — آن صورتیست روشن و این خود مبین است
اختفای قاف قدر ترا انچه واقع است — بالای سر طائر گردون نشیمن است
قدر تو بر سر آمد زین چرخ آبگون — قدر تو با سپهر چو با آب روغن است
آمال را خطوط جبین تو مطلع است — آجال را عدو و حسام تو مکمن است
خصمت اگر نه با کفن آید بدر کمت — چون کرم پیله بر بدن خود کفن تن است
حلم ترا الجمله ز دشمن چه التفات — البرز را چه باک ز سنگ فلاخن است
هر کس که دید کین تو در سینه می پرد — از دست خویش کوفته خاطر چو هاون است
زانسان که بود دعوی مالک سخن — حسان که یافته مدد از لطف ذوالمن است
سلمان پارسیست سلیمان ملک نظم — زیر نگین طبع سخن پرور من است
وقت بیان خاطر من گرچه شمع را — آتش همی چهار زبان لیک الکن است
تا از شعاع جام زر اندود آفتاب — اطراف چار صفه ارکان ملون است
از عکس آفتاب دولت باد نور بخش — جامی که قصر چرخ ز نورش مزین است

در مدح خواجه شمس الدین

سرو با قد تو خواهد که کند خود راست — راستی نیستش این شیوه که بالای تراست

٦٠

این قصیده [illegible] التزام الفاظ موی [illegible] صنعت [illegible]

۱۴۱

ای سراپرده رفعت زده بالای فلک ... رهبر امروا منظره پرده سرایست
نظر رای تو از منظره امروز سے ... کرده نظارهٔ احوال جهان فرد است
ذات بیمثل تو عقلی است مصور گشته ... که سراپا همه علم و هنر و حلم و حیاست
شده از عشق حسارات خطت دیوانه ... آب با سلسله بنهاده سر اندر صحراست
عدلت از روی جهان بیخ و بن ظلم بریخت ... آن مظالم همه در گردن شوم اعداست
داده هم ریخته اعضای عدوی تو بکین ... تیغ ایام به یکدیگر سان کرده جداست
تنه در دور تو بیمار و ضعیف افتادست ... آنچنان نیست که تا حشر توانا برخاست
با کفت ابر سیه روی شد و گرد عرق ... هیچ شک نیست که این هر دو ز آثار حیاست
خرد مصلحت اندیش به اندیشه که عرض ... بخند بر نظر رای صواب تو خطاست
بر درست تو فلک می طلبد منصب خویش ... خویشتن را مگر برده فلک بر بالاست
رای عالی نظرت مطلع انوار یقین ... ذات فرخ اثرت مظهر الطاف خداست
گشت در شرح ثنای تو قلم سرگردان ... روز کاریست که تا در سر کلکش سوداست
صاحبا چیره بسی بست و پیچه ساله ... بلی این بنده ز درگاه تو محروم چراست
قبلهٔ حاجتی امروز تو ای بیک مارا ... هیچ حاجت ز جناب تو روا نیست رواست
میکنم شکر که در طبع دعاگوی تو نیست ... هیچ از آن چیز که در طبع خسیس شعراست
بدن و جان مرا عارضه ایست آن عرض ... میکنم بر تو که تدبیر تو قانون شفاست
کارم از شومی نظم است چنین نا منظوم ... خاک بر فرق هنر کان سبب رنج و عناست
آب خاشاک چو بر خاطر خود دید چگفت ... هیچ شک نیست که هر چیز که بر باد فناست
با چنین عارضه و ضعف تمنای نجات ... دارم اما همه موقوف اشارات شماست
آن حقوقی که دعاگوی رهی را سخن ... هست در بارگه سلطنت امروز کراست
تا عماری فلک است غلاف اطلس ... تا قبای بدن کوه گران از خاراست

عکس رویت ز سواد ... موی سیاه
شاه دلشاد مه و سرور شاهان جهان
عکسی از برق او غرهٔ غرا صباح
ای که با عرش فلک تو جهان کیمه ...
نعل شبرنگ ... مه ... ...
... برای تو حرفی ... نبشت
کلک را با صفت فکر تو موی اندر سر
کاد در حل دقایق نظرت موی شکافت
هر که یکسر موکین تو در دل بنشست
دیده آینه را روی سیه باد چو موسی
خنک را موی کشان برد و پس پرده نشاند
میچکد از بن هر موی دو صد قطرهٔ عرق
باد غیرت ... سیکدم ... نشکند
ید بیضای کلیم است ترا کز اثرش
همچو موی ... فراز ... بالاید
دست بربسته چو عود است مخالف بر تش
چرخ نه تو مر بوسیدن پایت دارد
قادرم در صفت گرچه بمدح تو مرا
جامه بانقدام بر قد مدح تو زمو
می چکد آب ز مو شعر ترم را که بسی
در پس گوشه مند در حدیثم چون موی

چون فروغ ظفر از پرچم سلطان صداست
گر جهان آمده بر سر تخت موی آساست
موی از پرچم او طرهٔ مشکین سماست
وی که بار تو ... ره ... ...
گر دو خلیت حق پرده نشینان سماست
تیغ بی حکم تو موئی نتواند برداشت
برق را بار دگر ... حزم تو خانه برپاست
که در دکسب حقایق قلمت چهره گشاست
پاک ... ی زا ... ... برخاست
در زمان تو ... محرم اگر روی نماست
غیرت عدل تو تا دید که ... رسواست
ابر را ... ... کف دست تو حیاست
گرچه انبوه ترا ز موی بیان ... است
بر تن خصم تو هر موی یکی اژدرهاست
از زجاجی قدهٔ دشمن تو چون پالاست
گر نهان یکسر مو پای برون از ره راست
پشت چون موی سر زلفت از ... دوتاست
هر سر موی بر اندام زبان گویاست
بنگر این جامه زیبا که بباز صد دیباست
طبع من غوطه ... فکرت زده در بحر ثناست
جای در گوش ... کن که بدین پایه سزاست

در تهنیت عید اضحی لسلطان اویس نوشته

عید اضحی و روی همچو ماه آن کان هم عید ماست | عالمی را از وجود من قربان روز عید ماست
جان من قربان عیدی باد کو خوشتر بر کیست | من فدای غره العیدی که صد جانش فداست
این خوابی بجست من کام طالع بر سر است | از چه از بالای او دوان خواب دل بود راست
گشت عشقش سالکان را ابدیت در بادیه | وان تهی با اعتبار خاک پایش جو بهاست
کعبه حلق است رویش حلقه آن کعبه زلف | خال او سنگ سیاه و چشم او مزرم کجاست
هر کجا سلطان حسنش کرده ما عید کی ندا | نعره لبیک لبیک از ره و خورشید خواست
حج صدیقان همه عمره طواف کوی اوست | هر کرا هست این مقام صدق دایم در صفاست
راه کویش را دو منزل است و کشتی نیست | جوش دریا آید که از بر جای آب اندر است
تا کلیم کسری بحرم نخطا زیرا گرفت | نیست در صد حرم در زاکه بیکری خطاست
حج سودای غمت را چون دخت بادیه | از دم چشم و هوای جان و دل الشود و نماست
در صباح عید رندان از صبوحی وا عجب | ساقی رندان کجا آن ساغر و صهبا کجاست
خانه خمار خوان بیت الحرام عارفان | شو مقیم خاک کویش کان مقام کبریاست
در دل چاه زنخدانش رسید تشنه جان بلب | بر لب آن چاه با هم جان و دل ما را جراست
بیابان تشنگی و چشمه زمزم حسن کرد | حر از ان چاه زنخدان چیم اردل بر نخواست
ردی من درست و آمد شد سبوی دیگران | من بدون کعبه ام هر سو که آرم رو رواست
نقطه خط نهفته است یا سنگ حرم | خال مشکینت که جان عقل را بوسه گاه است
سایه مردان که گرد بارگاهش روز و شب | بهر طاعت در طواف آن کعبه لیلی و طاست
قبله کشان عمر در حق سلطان اویس | کاسنان او علای آسمانی را سناست
آنکه بر عزم طواف بارگاهش مهر | چادر کافور گون صبح احرام سماست

۳۶۸

دیبا پای بلاغت او برست است | کز خلایق کرده رفع تاب خورشید خاست
پادشاها بر تمامی گشت مبنی شعر من | لاجرم چون کعبه هر بیتی ازین بیت الدعاست
یافت هر بیت بدین حرمت بیت اکرم | خاصه آن بیتی که مبنی بر دعای پادشاست
کعبه در نظم من چون حلقه در گوش افکند | راستی آن کوهر در بدین منصب سزاست
کرچه سلامم بیخودست کاوجست از مدح | در حاجت کر تهارت چون جناب مصطفاست
تا عروس های پوشش عنبر من تان | در حجاب این سرا ساکن ام القراست
نو عروس دولت جاوید را باد احترام | بارگاه حضرتت کان کعبه عز و علاست
مقدم عیدت مبارک باده باد ابهرت | بر دعا کو من در مقام صدق در دادیاست

ولہ ایضاً

گفت لبش نکته لعل بدخشان شکست | در دهنش خنده پسته خندان شکست
یار بچوکان زلف آمد و چندان بباخت | کوی دلم را کزنه پاره چو کان شکست
کی برخ او رسد با همه تاب آفتاب | خاصه که طرف کله بر مه تابان شکست
با خط مشکش که آن نقش یاقوت اوست | سال سیه شد غبار رونق ریحان شکست
کرد برون ز آستین دست که خون میزدم | دیده چین بر حریر از سر دستان شکست
یوسف جان پای بست بود بزندان دل | غمزه سرمست او زود در زندان شکست
برقع او در وی بست آرزوی من نداد | کار بیکبارگی بر من از آن سان شکست
ماه رخان فلک با تو مقابل شدند | مهر جلالت فکند بر مه خسان شکست
چشم تو هر ناوکی کز خم مشکین کمان | بر دل من زد در و ناوک پیکان شکست
روی تو بس قبلها کز بس برقع نمود | چشم تو بس قبلها کز تف مژکان شکست
گر به تو هر من رشته کوهر گسست | خنده شیرین تو عقد مرجان شکست

دولت خسرویت یافت جهان را بهای | ورنه در آورده بود طاق شه ایوان شکست
هیبت سنانت به بحر گوش نهنگان بسفت | زخم عمودت بر مهر و ثعبان شکست
زهره مطرب ترا ساز معنی کشید | تیر مجره ترا کاغذ دیوان شکست
چرخ به خل جهان حرج را است ضمان | مال جهان ز فلک راه لقمان شکست
نیست عطا مجد رست زانکه بدوران تو | یالت موی اندر لب پرستان شکست
طبع تو هر گه داد گوهر منظوم نظم | گاه تو در زیر پا لؤلؤ عمان شکست
عقل چو با آفتاب رای ترا دید گفت | پایه خورشید را سایه یزدان شکست
فتنه آخر زمان شحنه پاست نشاند | لشکر شهر کرد فساد حمله طوفان شکست
آنچه سخن شب برد در سمنان و حصار | لشکر یاز ندران همچو حرامیان شکست
بخت جوان تو برد گوی ز پیر فلک | دولت کیخسروی تو پشت سران شکست
دولت تو کار کرد لیک بتحقیق من | با تو نگوییم که کار از چه پریشان شکست
نعمت و لطف ترا قدر چو نشناختند | گردن آن طاغیان ملت طغیان شکست
بود وجود ما و صورت عصیان محض | سیلی الصفات تو گردن عصیان شکست
زود بگیرد زنگ صورت آکس که او | مانع ترک خود رد و فرمان کردان شکست
پیروی کرد چشم هوی و عاقبت | جانب کفران گرفت سیف تیان شکست
با تو معارض شود وعده تو انبیا | دیو تو اندر پی مهر سلیمان شکست
دعوی جهاد کرد حجت تیغ تو قطع او | حاجب اشهدا در آیت قرآن شکست
تا که بر آنسب شرع کاخ کاه جهان | پایه از آسیب حشر گنبد گردان شکست
با مشید خان قصر جلالت که چرخ | هیچ نیارد دیگران خانه و بنیان شکست

وله ایضاً

ز تاب بر تو خورشید ای روشن او   بنا دهند نظیرش لباس عفت است
پناه ستاره و سپاهی که برج عصمت را   فروغ قبه مهر تو غرهٔ عنقا است
تو عین لطفی و دریا غدیر مستعمل   تو نوربخشی و گردون غبار مستعلاست
رفیع قدر تو چرخی به ثبات و قرار   شریف ذات تو بحری به دوام بقاست
زمانه ساز تو خلقی که جسم را ز حیات   وجود را ز تو زیبی که چشم را ز ضیاست
بکوشش آمده بر سر حسام تو در رزم   ببخشش آمده برتر کف تو از دریاست
سکون تو سراپرده در صفات زند   که زهره با همه سازش کنیز پرده سراست
بسان تیغ تو آبستند جبال ظفر   زبان کلک تو دندانه کلید رجاست
کلفت بسط بسیط جهان گرفت ترا   کف آیتیست که آن بر کفایت تو گواست
دلت نوشته بر اقطار ابر را ادرار   کف تو رانده بر آفاق بحر را اجراست
ز روی درای تو خورشید با هزار فروغ   ز بزم عیش تو ناهید با هزار نواست
بعهد عدل تو اسم خلاف بر بید است   ازین مهابتش افتاده لرزه در اعضاست
بمرده گر رسد از مژده عنایت تو   چو غنچه در کفنش آرزوی نشو و نماست
سرای جاه تو دار البقاست پنداری   از آنکه ساحت پاکش بری ز گرد فناست
بخاکپای تو گردن خطاست نسبت مشک   بخاکپای تو کان خونبهای مشک خطاست
زباس تیغ زمردلباس خونریزت   علامت یرقان در جبین کاه رباست
ز بیم ابر رباست بچشم خسرو چین   فضای عرصه چین تنگ‌تر ز چین قباست
بزیر زین زر اندر تراست شبرنگی   که نعل او ز بحل تیره آفتاب اداست
هلال نعل و ستاره ستام گردون سیر   جهان نورد و زمان سرعت و زمین پیماست
بلندپایه چو همت فراخ رو چو هوس   گران رکاب چو حلم و سبک‌عنان چو دعاست
شب سعادت ارباب دولتست مگر   که روشنی سحر در مبادیش پیداست

ز آخر است ستم طبع دهر بی مهر است | ز آخر است سپهر چرخ سرکش رعناست
که بی امارت و بی اختیار قرباد و ماه | که بی‌نیه شده شاه از رکاب شاه جداست
تهم نکاست ازین غم چو شمع و نیست عجب | که سینه همدم سوز است و دیده وحشت کاست
ز خدمت ارچه جدا بوده ام ولیک مرا | همیشه در عقب شاه لشکری ز دعاست
قوافل دعوات از زبان من همه وقت | رفیق کوکبهٔ صبح و کاروان صباست
سهم که نیست مراد ز سهام تیغ سخن | بلی که بر سخن من ترا هزار گواست
سهم که زیر نگین من است ملک سخن | کسی که در سخن امروز حاکم شعراست
ز روی آینه زنگار رهروش رور | همیشه بالعکس پاک صبح زنگ زداست
ز رنگ خاطر کرد که و رست المس ماه | درون پاک تو کاینه خدای نماست

در مدح شاه اویس گفته

نگارخانهٔ چین عرصهٔ گلستان است | مخوان بهار معلق که هست هوی‌ست
خوش است وقت گل تازه دران که در همه وقت | ندیم مجلس او بلبل خوش الحالست
خوش است رقص سهی سرو بر لوای هزار | از آنکه در حرکت با هزار دستانست
نشان باغ درخت شکوفه پنداری | که قصری از گهر اندر ریاض رضوانست
متاع سفرهٔ مینا از آن کشاید گل | که صحن دشت پر از کاسهای مرجانست
از آن بمصر چمن در شکوفه گشت عزیز | که گل هنوز چو یوسف عزیز ندانست
قد بنفشه چرا شد خمیده چون امرد ر | هنوز غرهٔ عهد شباب بستانست
لب بیاض سوسن هنوز شیرین است | هنوز در دل غنچه خیال بستانست
کمان قوس قزح تا زمانه پر زر کرد | ز ژاله بر سر گلزار تیر بارانست
از آن سهام گشست هوا گشاد هنوز | نشسته در سر گلبن هزار پیکانست

۳۸

حمل چگونه هراسد ز گرگ در صحرا — اسد ز شیر لوایش چنان هراسانست
فلک چو کلک ترا دید گفت مشکر است — زمانه گفت کنی نیست ابر نیسانست
خرد چو دید کفت گفت کاین کف بحر است — سپهر گفت که کف نیست عین عمانست
بیا سبانی قصر تو رای هند درای — خبر نداشت که این منصب آن کیوانست
کمر نجاشیه ات بست قیصر روم — گمان نبرد که این پایه آن خاقانست
تراست ملک جهان ملک و حجت ارخواهند — حسام قاطع تو حجت است و برهانست
کف ز لبسکه گردون نه و گهر بخشید — فلک ز سیم و ز ر افکنده خشت و ایوانست
درم که خلق جهان برگزیده اند اورا — بر پیش دست تو با خاک راه یکسانست
سحاب چتر تو در آفتاب گردش مهر — مظله ایست که بالای ابر احسانست
بعهد عدل تو مهتاب در جهان ز اتهامت — که رشته بافته بهر رفوی کتانست
حسام مهر که مبکر در رخ نجوم کلگون — ز سهم عدل تو چون برگ بید لرزانست
سواد چتر ترا آفتاب در سایه — مثال خط ترا آسمان بفرمانست
مدار کار جهان بر زمان دولت تست — نه بر سپهر که او سخت سست بنیانست
زبان تیز قلم قاصر است در صفتت — که حد شرح تو بیرون ز حد امکانست
دبیر چرخ که نجواست تا کند قلمی — چو مشک کرشکر شاه نو الانست
سپهر گوی صفت با وجود این عظمت — بخدمت تو در آورده سر چو چوگانست
چنانه دار سزاوار اره و تیر است — مخالفت که ز سر تا بپای دستانست
سپاه مور سپیه خانه یا نگر که کمر بشد — ملبسته در طلب منصب سلیمانست
چو دست برد نماید کلیم در معجز — چه جای لشکر فرعون خون ثعبانست
ولیس نام و حسن خلق مصطفی صفتی — بر آستان تو سلمان بجای حسانست
همین بمعجز دین محمدی امروز : — بهین سخن سخن پارسی سلمانست

طرب لعل تو می را برساند بکام | جان شیرین بلب ساغر صهبا آورد
عشق تو کیش من و طاعت تو هم دینست | مومن آنست که اقرار بدینها آورد
سرو را باد صبا منصب بالا بخشید | لاله را لطف هوا خلعت والا آورد
بود در غنچه گل وجهی وآن وجه برون | بلبل از غنچه بتسبیح و تقاضا آورد
دامن پیرهن یوسف گل را بدرید | باد کهی که برو عشق زلیخا آورد
ساحت صد زهره بهر شاخ و بهر شاخ مگر | شاخ نور است که بر زهره زهرا آورد
نقشبند چمن آرای طبیعت گوئی | نقش حورا همه بر صفحه غبرا آورد
گر دم ساقی چمن بلبل عاشق راست | زان می لعل که در ساغر مینا آورد
گل رعنا چو سر نرگس مخمور گران | دید در ساغر زرین می حمرا آورد
می شود باز دل از آرزو طلعت شاه | غنچه در دل مگر این فکر و تمنا آورد
پادشاهی که بکمال شرف یاد نهیش | نقص در سلطنت بهمن و دارا آورد
ظل حق شیخ اویس آنکه ز آفات فلک | ملک را در کنف چتر فلک سا آورد
آنکه در دعوی ملکش چو خرد برهان جست | آیت معدلت ملک آرا آورد
تیغ تو کلید و زراعست ولیکن در قلب | آتشی گشت و زبان تا بثریا آورد
ایکه خاک ره شبرنگ تو در دست بچشم | چرخ کحلی ز پی دیده بینا آورد
وی که نعل سم اسبت ملک از گوش [illegible] | گرد بیرون جهت پاره جوزا آورد
دین بامید بذات تو و ذات تو پناه | بخداوند تبارک و تعالی آورد
هرکجا موکب منصور تو یک پی بنهاد | دولت از جا طرف روی بدانجا آورد
جان کمی داد سر و از پی تحصیل اجل | رفت و شمشیر ترا بر سر اعدا آورد
دهر پیر است و جهان زال و تو کیخسرو عهد | خوش در تن پیران سگی برنا آورد
شربت عیب بدیوان ضمیر امروز | از ولایات عدم نسخه فردا آورد

وله ایضاً

گلگونه از جمال تو خود حد بعارضیت | باد صبا چو عرض گل گلستان دهد

بردم گمان که نیست سیمای مکرترا | اما کجا سیان تو تن در گمان دهد

در رستهٔ جمال تو هر دل که عاشقست | جانی بیک نظر دهد و بس گران دهد

از حلقهٔ دو زلف تو عطر رباد صبح | بوی لعالمی دهد و رایگان دهد

تا چند در هوای جمالت تاب چشم | بر چهره لاله کارم دبرز عفران دهد

صفرای چهره راچو علاجی کنم سئوال | از دیده در جواب مرا ناردان دهد

ماند به پستهٔ تو دهن طفل غنچه را | گر دایهٔ صبا شکر نیش لبان دهد

دندان فرو مبر بامید دل ار ترا | روزی لب نگار بکامی زبان دهد

وان کو خال در چه سیمین او چراست | کان سیم اگر دهد بتو شب درمیان دهد

ما بیدلیم و راه غمت پر خطر بجو | با زلف پر ولت که دل بیدلان دهد

دادم دل ضعیف بدست ستمگری | کس چون چنین دل بچنان دلستان دهد

خود دل کرا دهد که دهد دل به بیوفا | باری چو دل دهد بمه مهربان دهد

چشمت بخنجر غمزه عالم خراب کرد | کس خنجر کشیده بمستان چنان دهد

هر ناوک بلا که کشاید فلک ز چرخ | چشم تو راستش بدل من نشان دهد

کرده بعینه لب من چشمهٔ حیات | هر که که شرح آن لب شکر فشان دهد

چون منبع حیات بگرد دنی چیست | آن لب که بوسه بر در شاه جهان دهد

سلطان معز دنیی و دین کز نسیم عدل | نوشین روان بقالب نوشیروان دهد

دریای جود شیخ اویس آنکه دو دستش | آب نهال عدل ز تیغ یمان دهد

شاهی که فر جم و داراب چیست او | گاهی بباد و گاه به آب روان دهد

کیوان بهیک دقیقهٔ فکرش کجا رسد | بخشش گر از هزار درج نردبان دهد

بر قامت بزرگی او اطلس فلک | می زیبد ار بزرگی او تن در آن دهد

شاید که بعد مدت سی سال در عراق ... تا تم بنور چهره و مازندران دهد
داری نو جای آنکه کیمین مدح خوان تو ... صد سال نان همه چو قزل ارسلان دهد
روح ظهیر اگر شنود این قصیده را ... صد بار بوسه بیتش مرا بر دهان دهد
تا صبح نوعروس زمرد حجاب را ... هر روز جلوه از تتق خاوران دهد
بادا عروس بخت ترا آن کشتی که چرخ ... هر بامداد بروی شما صد جهان دهد

ولہ ایضاً

باد نوروز از کجا این بوی جان می آورد ... جان من بی تا که بوی دوستان می آورد
جنبشی در خاک پیدا میشود ز انفاس باد ... باد گوئی از دم عیسی نشان می آورد
گل ز زیر لب نمیدانم چه میگوید که باز ... بلبلان بینوا را در فغان می آورد
غنچه را در دل بسی معنی نازک جمع بود ... بلبل اکنون زان معانی در بیان می آورد
غنچه دقتی خرده در خرقه پنهان کرده بود ... گل کنون آن خرده ها را در میان می آورد
گل صبوحی کرده پنداری که پیش از آفتاب ... باغبان گل بابه وقت از بوستان می آورد
کرده نرگس را چو مستان دستها زیر بغل ... باغبان از باغ مست و سرگران می آورد
تا درون خلوت خود میبرد گل یکبار باز ... گل نسیم صبح را صد پی بجان می آورد
میزند بر رنگ نقشی باد در راز انفاس باد ... وز زمرد شاخ ورق خوش بران می آورد
باد پای آب را در روی ماهی بسته بود ... دین دمش زنجیر در گردن روان می آورد
کوه حاماپوش گر یاقوت می بندد کمر ... باز سر در حله از نیسان می آورد
حلهای سبز پوشانیده رضوان سرو را ... راست گوئی از بهشت جاودان می آورد
در جهان هر جا که آزادیست چون سرو سهی ... منزل اکنون بر لب آب روان می آورد
وه چه خوش می آیدم در روز تصیدن که سر ... دستها در دوش بید و ارغوان می آورد

گرک اگر بز نخواهد می یابد اندر عهد او | می نشاند بر کتف میش شبان می آورد
در سبکباری ازان پیروزی می گردد فلک | کو بناد اول بدین سختی جوان می آورد
ای طلوع ماه عالی رایت در سنبلی | کز شرف سر در میان فرقدان می آورد
شد مبارک پی بدین دستبوس پای باز | باز هر پی سر به پیش پای ازان می آورد
شب قصیم اختلافات از ارتفاع سنبله | میکند تسلیم روش کهکشان می آورد
عاقبت در عهد عدلت ثبت بر دیوار امن | داده یا در دامن آخر زمان می آورد
تیغ هندی را نشان دیگر دست در نشان | تا خراج از جانب هندوستان می آورد
والی تبریز را گر خط اشرف میرسد | باج بر گردن ز آذربایجان می آورد
خطه شیراز چون بغداد میگردد دو نیم | گر خیال تیغ تیزت در گمان می آورد
چشم بر باشد اهل اصفهان تا باد صبح | سرمه از راهت بر اهل اصفهان می آورد
در هوای جنت مرغان شاخ سدره را | بلبل طبعم فرود از آشیان می آورد
در بیان من رستم شیراوژنم گر کین مجب | تاب بزم رستم و تیر بیان می آورد
تا ز دریا بار رهبت خسرو خیل بهار | گنج بادآورد را بر دفشان می آورد
بزم عیش و عشرتت پاینده بادا تا ازو | رایگان ایام گنج شایگان می آورد

وله ایضا

چمن از بلبل و کبک نوائی دارد | عالم از طلعت نوروز صفائی دارد
مجلس عیش بیارای که رضوان بهشت | دیده تا بر سر ره گوش صدائی دارد
بر سر پرده گل پرده سرا شد بلبل | راستی گل بنوا پرده سرائی دارد
چون گل عارض گلبوی تو از سنبل تر | باغ بر هر طرفی غالیه سائی دارد
ورق صورت نقاش فروشو که کنون | شاخ بر هر ورقی چهره کشائی دارد

بحر دریای تو سرحد و کرانه نهد	همت را چه غم سر و پایانی دارد
زیر زین اشهب تازی تراد ید تمام	کت جمشید زین باد صبائی دارد
در زمان تو حو لقمان شان یافت زمان	کفت تو میست که در دست عصائی دارد
ذکر جای تو بالای سموات زوند	تا فلک بداند که سمائی دارد
کس نکشتی بقصاص ار نه اگر دانستی	که قصا غیر رضای تو رضائی دارد
کرد میمون همه تو خبر است عجب	که از او دیده اقبال جلائی دارد
زیک بیج تماشاگه مشرق برسید	تا چو رایت ... همائی دارد
بجز از خنجر و کلک تو ندارند امروز	کر ستم خوفی و الصاف رجائی دارد
تا جهان زانتب در روزی متواتر باشد	تا شب و روز صباحی و مسائی دارد
باد مرح ... روز تو که ایام دوام	متقامی تو چه ... لقائی دارد

وله ایضاً

دل را هوای چشم تو بیمار میکند	جان را امید وصل تو تیمار میکند
طرار طره تو دل مردم عارضت	ره وا نهاده هستی طرار میکند
خال تو بین چشم زعنبر سحور کرد	دین بهر قوت دل بیمار میکند
ار بهر کی قد تو ست کار سرو راست	آزادی ار تو دارد و هموار میکند
هشیار باش ای دل غافل که چشم یار	مستست و قصد مردم هشیار میکند
دیدار او بخواب و خیالست دیده را	کاریست اینکه دولت بیدار میکند
نسبت با دلم دهن تنگ او هیچ	او آهنین منافقه بسیار میکند
افتاد دل بکار ... که یار	هر جا طلب ما دل بس بار میکند
مرغ شکسته بال دل من که روز و شب	پروانه در هوای رخ یار میکند

از غایت کم آبی روی شمر شمره	کو نام خویش قلزم زخار میکند
شاها من آنکسم که بمدح تو طبع من	پیوسته نظم لؤلؤ شهوار میکند
وانکه عروس خاطر من عقدهای در	آورده است و بر در ایثار میکند
با آنکه کار خاطرم افکار مدح تست	دایم زمانه خاطرم افکار میکند
در خاک تیره چرخ زد ستم نشسته است	زان چرخ با من اینهمه پیکار میکند
داعی زبندگی وزیری که کلک او	ضبط امور هفت و نه و چار میکند
آن خواجهٔ که آصف اگر زنده میشود	در خدمتش ببند کی اقرار میکند
دارد شکایتی نه شکایت حکایتی	وز غایت صفای دل اظهار میکند
قرب دو سال رفت که در خدمتش رهی	احوال خویش گفته و تکرار میکند
وز بهر آنکه عرض کند در جناب شاه	تصدیع مینماید و تکرار میکند
بنزار بود وعدهٔ و تدبیر چون نکرد	امید داشتم که مگر یار می کند
امسال نیز قرب سه مه رفت و بندگیش	با من همان حکایت پیرار میکند
در حسب حال تذکرهٔ نظم کرده ام	نظمی که کسر لؤلؤ شهوار میکند
کاری زپیش می رود از لطف شاملش	این نظم را که پیش تو بر کار میکند
تا هر بهار خامهٔ نقاش روزگار	بر خار نقش صورت فرخار میکند
سرسبز باد گلشن جاه تو تا زرشک	در چشم دشمنان مژه چون خار میکند

ولد ایضاً

در درج در عقیق لبت نقد جان نهاد	جنسی عزیز یافت بجای نهان نهاد
قفلی زلعل بر در آن درج زد لبت	قالت زعنبر آمد و مهری بران نهاد
باریک تر زموکرت راز دقیقه	تا که در دل آمد دنانش میان نهاد

عاه

شد بزخسروی زمه نو رکاب یافت … تا شهسوار قدر تو پا در میان نهاد
قدر تو با سماک سنان در سنان فکند … حکم تو با شمال عنان در عنان نهاد
بنای روز کار که این خشت زرنگار … بر طاق چار مین ببنا آسمان نهاد
چون اوج بارگاه جلال ترا بدید … برکند مهر از و بر این آستان نهاد
در کام طفل خصم تو چون دایه شیر کرد … گردون لعاب عقرب پس در لبان نهاد
از بیت دشمن تو بیامد برون سیکی … غیر از سمان که کو بزیش متوالت نهاد
ذات تو گشت واسطهٔ عقد گوهری … کاتار صنع در صدف کن فکان نهاد
در قبضهٔ تصرف تیغ تو آسمان … تنها نه کار و بار زمین و زمان نهاد
ایزد مدار نه فلک و آسیای چرخ … بر آب این بلارک آتش فشان نهاد
بر بره را که گرگ به دور تو باز یافت … در دم گرفت و بر دیه تیر شبان نهاد
از حرف ملک دین خرد انگشت بر گرفت … در روز کار اس تو برید کان نهاد
در دور همت تو ز افلاس عنصری … بنوبت چرخ سفله در دستگان نهاد
در خاک دو گر تو گر بامشک همدم است … طبع زمانه خاصیت زعفران نهاد
بر حرب را که مرکب تو یکدو پی سپرد … صد ساله بهر قوت ها هفتخوان نهاد
بنمود خنجر تو دران عرصه هفتخوان … بس کاسهای سر که دران هفتخوان نهاد
قدرت مکان و پایهٔ خود چون قیاس کرد … دست جلال مرتبه بر لامکان نهاد
ای دست و مسند تو منزل نهاده لو … ارضاع تخت و تخت دستی این نهاد
از خاورت همیشه گردون زر آورند … جز رایت این خراج که زجا ولان نهاد
ثنا ما من آنکسم که خرد در سخن مرا … تیر نیست فصاحت و بر بیان نهاد
بس رآمدار که طبیعم بدولت … در آستین دامن آخر زمان نهاد
لن سمیع تا بدار که نکر بس از بیان … در مجمع مجالس کروبیان نهاد

وله ایضاً

٥٥

بسنان نیزهٔ او چشم عدو را بر کند / به بنان خامهٔ او گوش ستم را مالید

ایکه از دولت عدلت بره‌ای حفظ شبان / شیر شیران گرسنه لبشان شیر مکید

در زمان تو هر آن باز که رفت از پی کبک / رشته گم کرد و ز حسرت سر انگشت گزید

سر انگشت تو چون از قلم افشاند شکر / طوطی از غیرتش انگشت شکر می‌خایید

جوی شمشیر تو تا آب ظفر داد بملک / باغ دین سبز شد و شاخ سعادت بالید

ابر برکان ز حیای نم دست تو گریست / ساغر جود تو آن روز که بر یم خندید

آسمان خواست که در موکب عزم تو رسد / در پیش پای سپهر آبله زد بنگرد و دید

باز چتر تو بهر جا که به پرواز آمد / مرغ روح از قفس قالب بدخواه پرید

در زمان تو کس از دست کسی ناله نکرد / بجز ابریشم داو نیز بناحق نالید

لاجرم محتسب عدل تو بر گاو نشاند / زهره را زین سبب گرد جهان گردانید

چنگ ز آوازهٔ عدلت بکناری بنشست / نخ بناخن بخراشید و بسی بخروشید

افعی مهره ربای سر بخت از دست / کرد سوراخ دل خصم و در آن ثقبه خزید

قطرهٔ رایت اگر تربیت ماه کند / ماه را نور ز خورشید نباید دزدید

در سرافرازی خصم تو کسی سعی نکرد / بجز از نیزه که بر جان تنش میبالید

کرم از کلک تو همچون شکر از نی برجاست / دشمن از تیغ تو چون مار ز فولاد خمید

زر و روییست بعهد تو از آن دولت تو / زر و سیمش اول و در آخر کارش بخشید

منزل فتنه سر دشمن خونخوارهٔ تست / صبح سر زد ز افق پای کواکب لغزید

هر سؤالی که از آن ذهن و خرد عاجز ماند / خرد آن مسئله از رای منیرت پرسید

دی که بر در شهنشه ز سر بخت بلند / آفتاب فلک از برج حمل می‌تابید

بر چمن بود که از غم غزلی تر میخواند / عندلیبی که چو من عشق گلی میورزید

وله ایضاً

سحرگهی که چمن را شمع لاله درگیرد — سمن بعزم صبوحی پیاله برگیرد
جهان پیر چو نرگس جوان و تازه شود — هوای جام و نشاط قدح ز سر گیرد
چو روح عیسی اگر نعمتی ز گل یاری — ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد
مشابه گل زر دلک شود گل سرخ — بتحت تیغ برآرد و گر سپر گیرد
نموده ابیت ز حراق آتش کبریت — چراغ لاله که هر شب ز باد درگیرد
بدان چراغ شب تیره تا سحر بلبل — همه لطایف اوراق گل ز بر گیرد
اگر نسیم سحر بر ختن گذر یابد — ز رشک مشک چه خونها که در جگر گیرد
مسافر عجبستان گل رسیده که او — چو برگ سوره بسازد ره سفر گیرد
رنگ نسیم که در آستین غنچه اگر — دهد شمال چو مریم بروح در گیرد
برس قراضه که گل کرد در ته دامن — مجال نیست که دامان یکدگر گیرد
ز آفتاب چو چرخ خمیده نرگس مست — بیاد خسرو آفاق جام زر گیرد
معز دولت و دین شاه شاهزاده اویس — که نکته بر همه شاهان نامور گیرد
اگر حمایت او ذره را دهد تمکین — فراز مسند خورشید مستقر گیرد
ایا سحاب نوالی که دست بخشش تو — نگاه فیض عطا بحر را اشتر گیرد
تو آفتاب منبری چو آفتاب سپهر — جهان بالتش ملک از تو زیب و فر گیرد
عنایت تو روانی بیک نفس بخشد — کفایت تو جهانی بیک نظر گیرد
بفولاد تو در آخ چشم باز کند — بعون عدل تو روباه شیر نر گیرد
برید فکر تو افلاک زیر پا آرد — همای همت آفاق زیر پر گیرد
چو تیغ تو بدرید قضا چو بد — چو تقصیت تو بگشاید قدر حذر گیرد
مهابت تو اگر باد را عنان پیچید — صلابت تو اگر کوه را کمر گیرد
بقهر باد سبک سالک ذقن کند — بحلم کوه گران را ز جای برگیرد

در مدح شاه شجاع گوید

کمر حلقهٔ زلفش دمید باد بهار | که بر دماغ دلم دوش بوی عنبر زد
بعرض طول صنوبر چو قامتش برخاست | بطیره مرغ سحر بانگ بر صنوبر زد
اگرچه سنگ ستم زد نسیم بر ساغر | نمی توان کار کرد از کسی که ساغر زد
زبسکه ریخت بعشق تو چشم من گوهر | که بلکهای دو چشم مرا لشکر زد
دو طشت گشت پر از خون دو کاسهٔ چشم | زبسکه بر رگ دل غمزهٔ تو نشتر زد
خیال غمزهٔ مست تو هر شبی صد ره | بر دو دیدهٔ من بر ترانهٔ تر زد
بوصف روی تو طبع چو آب و آتش من | بسا که آتش غیرت بر آب کوثر زد
چو آب و آتش روی ترا مشاهده کرد | دلم ز عشق تو خود را بآب و آذر زد
لبالست ز جان لعل یار و تیمداری | که بوسه بر در دارای عدل گستر زد
دل مرا که دو نیم نیست در هوای تکیست | که پنج نوبت شاهی بهفت کشور زد
تو صلابت بو بکر صدق عثمان شرم | که در ممالک دین ذوالفقار حیدر زد
جلال دولت دین آنکه سایبان جلال | ز قدر برتر ازین بارگاه اخضر زد
خضر لقای سلیمان بساط شاه شجاع | که قفل بر در دروازهٔ سکندر زد
شهی که بانی ایوان ز طاق ایوانش | فراز یارکه خویش طاق دیگر زد
زمانه دولت آن چون بدید رونق آن | چه حلقه‌ها که فلک بر زبان سنجر زد
عروض هیبت جلالش رسد ره مساخت فضا | از آن سبب دهدش بر زمین محشر زد
چنان ز ملک برانداخت رسم دستانرا | که بار کس نتوانست بر کبوتر زد
رکاب ماه نواز جاه زیر پا آورد | کسی که دست بفتراک دولتش در زد
بجیب بارکش آفتاب ترمم بداشت | کر این بدو دبراند و وکهنه جادر زد
برفعتست فروه آسمان از وگرچه | فراز خرگهش این خیمهٔ مدور زد
حباب را شوان گفت برتر از دریاست | حباب خیمه ز دریا اگرچه برتر زد

در مدح شاه شیخ حسن گوید

صبا چو پرده ز روی بهار بگشاید / عروس گل تتق زرنگار بگشاید
چو چشم باز نماید بصبح نرگس / که ما از خواب خمار بگشاید
گشاد باغ ز نرگس هزار چشم و کجاست / کسی که یک نظر اعتبار بگشاید
تو دل نمود کی غنچه با صبا منگر / که هر دمش که امید کنار بگشاید
نهفته در شکن پیچ راست می باید / گره که سر زلف یار بگشاید
تو باش تا کرد طلیعه راز دامن گل / هوا ماحن سه تیر دار بگشاید
رگ حجره باران هوا به نشتر برق / دمادم آتش از ابر سار بگشاید
صبا که قافله سالار جیش نوروز است / بحملهای گل و لاله بار بگشاید
هوا بیک نفس از حسن طره سنبل / هزار نافه مشک تتار بگشاید
چنار دست تطاول برآرد و قمری / زبان شکوه ز دست چنار بگشاید
نگار بسته و بگشاده دست سرو سهی / چو شاهدیست که دست نگار بگشاید
کجاست ترک پریچهره تا بکام صبوح / ز حلق شیشه می خوشگوار بگشاید
صبوح بر طرف لاله زار کن که صباح / دل از مشاهده لاله زار بگشاید
چنانکه سوسن آزاده هر صباح زبان / لشکر نعمت پروردگار بگشاید
دهان لاله شود بسته با بستک کلاب / که تا بمدح شه کامکار بگشاید
جهان گشای عدو بند امیر شیخ حسن / که چنبر فلک از اقتدار بگشاید
یگانه‌ای که اگر باک بر زمانه زند / علاقه نه و هفت و چهار بگشاید
تهمتنی که چو ره بر کمان کین بندد / ظفر نگین یمین و یسار بگشاید
شهی که آیت فتحش چو رایت اسلام / بهر طرف که رود آن دیار بگشاید

همیشه تا که بباران نقاب غنچه صبا | ز عارض گل نازک عذار بگشاید
بهار عمر تو سرسبز باد چندانکه | که در هر خوشهٔ پروین زبار بگشاید

در مدح شاه شیخ اویس نوشته

صبح ظفر از مشرق امید برآمد | اصحاب غرض را شب سودا بسر آمد
از غنچهٔ پیکان وز باد دم شمشیر | بشکفت گل فتح و نسیم ظفر آمد
بر آینهٔ تیغ شهنشاه دگر باره | رخسار دلارای ظفر جلوه گر آمد
لی در دم سر نیزه و آمد شد پیکان | آن فتح که مفتاح امان بود برآمد
سلطان فلک باکفن و تیغ نزنهار | زیر علم داور جمشید فر آمد
خورشید کرم شیخ اویس آنکه ثریا | در کوکبهٔ همت او بی سپر آمد
جمشید جهانگیر که خاک کف پایش | تاج سر گردون مرصع کمر آمد
آن قلزم زخار که عمان گهر بخشش | با موج کف او ز شمار شمر آمد
تیغ و قلمش ضابطهٔ خوف و رجا گشت | لطف و غضبش واسطهٔ نفع و ضرر آمد
یکروزه عطایش نه که یکساعه خرجش | محصول تر و خشک همه بحر و بر آمد
هر سر که بخاک در او گشت مشرف | همچون فلک از دور ازل تاجور آمد
ای شیر شکاری که بعدلت چو غزاله | آهو بره در چشم و دل شیر نر آمد
چون خط نگارین بتان بر سر رخسار | طغرای تو آرایش دور قمر آمد
ابر سر شمشیر تو هر جا که ببارید | از خاک زمین خنجر بران بدر آمد
وانجا که نسیم دم لطف تو اثر کرد | بر شاخ شجر زهره بجای زهر آمد
از سر سیاست خم چوگان فلک را | که گوی زمین زیر و گهی بر زبر آمد
آنکس که چو نرگس نتوانست ترا دید | از عین حسد دیده اش خوش بدر آمد

درمدح

وله ایضاً

صبح جمال رخت چو در نظر آرد — طلعت خورشید را بخنده درآرد
شکر طاوس حسن بال کشاید — طوطی لعلت چو پر سبز برآرد
نرگس اگر پر کند بچشم چو تب چشم — باد صبا چشم او بسرمه برآرد
این تن چون موی را خیال تو گوئی — رشته تاری چگونه بی سر آرد
شاهد رویت چو در مجلس تو بست — از چه جمالت رود بجلوه دگر آرد
هر سحر از رشک مشک نافه زلفت — آهوی چین آه و ناله از جگر آرد
هر نفس از آستان حضرت عشقت — مردم چشمم بآستین گهر آرد
آستان منت ز هوای دی تو دیت — طرفه هوائی بهار اگر مطر آرد
خسته دلم را که جاست کنج دهانت — هر سحری ناله از عدم خبر آرد
لؤلؤ و یاقوت را بهشک از چشم — لعل لبت را کسی که در نظر آرد
یار تصور مکن که میسر آید — زانچه دل ریش عجز بیشتر آرد
گل بگشاید نقاب تا زسر وقت — بلبل بسیار کوچه در در سر آرد
رو مکش از سحر شعر طبع چو آهم — مهر تار تو گوهری اگر آرد
جا دهد ار آن گوهری که بحر ضمیرم — در نظر پادشاه بحر و بر آرد
سایه یزدان معز دین که چو سایه — سجده حضرتش باعتقاد خور آرد
شیخ ادریس آن علی کرم که بعالم — رای رزینش قواعد عمر آرد
تا بهواری گرد آستان فلک را — گرد رهش روشنائی بصر آرد
پادشه بحر و بر که دست جوادش — روز مکارم معان زبحر و در آرد
مصرعه عرس بهر طرف که خرامد — قرعه فتح و بشارت ظفر آرد

مریم فکرم بروح زاید ازان رو　　شاخ نی خشک من ثمار تر آرد
تا که بنات بنین دور زمان را　　مادر گیتی ز پشت نه پدر آرد
باد وجود تو را امان سلامت　　تا که فلک در وجود نفع و ضرر آرد

وله ایضاً

صبحگاهی که صبا مجمره گردان باشد　　گل فرو کرده بدان مجمره دامان باشد
گل صد برگ ز صد برگ نهد خوش خوانی　　تا بران خوان بنوا بلبل خوش خوان باشد
دهن غنچه لبالب ز شکر خنده شود　　قامت سرو سراپا همه دستان باشد
افسر شوکت گل را چو ببیند نرگس　　از کلهداری خود کور و پشیمان باشد
غنچه را باد چو آید بتقاضا اکرش　　در میان زر نبود دست و گریبان باشد
جامهٔ سرو ز استبرق و سندس باشد　　کمر کوه ز پیروزه و مرجان باشد
آب در رود دلواهای تر و تازه زند　　مرغ بر عود سحر ساخته الحان باشد
طفل سوسن که بشیر است و زبان نگشاده　　همنفس با پسر دخت عمران باشد
میکند باد صبا طفل چمن را در خواب　　ور نه مهد سحرش بهر چه جنبان باشد
فرخا لاله طفل بسمن نور بستم　　کربلا لائیشان خواسته ریحان باشد
فرخ آنست که لالای تهنشاه بود　　مقبل آنست که او هندو سلطان باشد
باد عطر آور دد مرغ عزیمت خواند　　لالرویان چمن را چو پریخان باشد
ساقی بزم پری جام پری وار بود　　چون پری وار کف آورده بلبان باشد
از پی جام پری وار بیا ور ساقی　　شیشهٔ را که دران شیشه همه جان باشد
کاو بر دایرهٔ گل نقطهٔ زر الفتد　　کاه ازان نقطه نقط خط ریحان باشد
زله بند است مگر غنچه دگر نیست چرا　　در مرقع زر خود ساخته پنهان باشد

۶۲

وله ایضاً

آن کریمی تو که در دیدهٔ اهل بینش ... صورت ذات تو باشد اگر انسان باشد
پای کلک تو ز سودای تو سر می دارد ... از میان زیلی آن کو افشان باشد
پای جائیست که آب رخ خود می ریزد ... رق برارد میواسطه خندان باشد
خاک پای تو مقامیست که هر ذره خرد ... بجهان خرد ارزان بود ارزان باشد
از رکی تو تمس فلک و طاق سپهر ... این یکی طاقچه وان شمسهٔ ایوان باشد
که سر و سر ریح تو بد اندیشه ازان ... ریح ریحان بد اندیش تو لرزان باشد
اصل یاقوت بدان خیر معتقد خوشه ... که ز رشک گرست در جگر کان باشد
دانه در شمسهٔ سخن دلکش خویش ... کان سخن یافته جا در دل عمان باشد
روز مجلس چو شود ساغر جود تو خندان ... ز چون لعل درم ریخته گریان باشد
از غلامان کمر بسته بود حور امید ... ز بهشت صاحب او مصحف دیوان باشد
بجز از طاعت حق طاعت حق نیست ... وین بود معتقد هر که مسلمان باشد
در ممالک بر ما نو بجز که بد کل ... خانه و اتوان یافت که ویران باشد
هر کجا تیغ تو باز از جدل تیر کشد ... جان خصمت که گرانست چه ارزان باشد
در جهان گو که حادثه منزل نکند ... تا درین مرحله تیغ تو جهانبان باشد
نو عروس سخن من همه حسنی دارد ... لیکن از حسن خاص عاطل و عریان باشد
رو تمنا این که تو حور بیابی حاجت نبود ... کز خورشید کسی طالب احسان باشد
تا که باشد کره آتش و آب و گل و باد ... تا مگر دگره این دایره گردان باشد
آنچنان باد که به دایرهٔ گردون را ... بر مراد تو بگرد دگره دوران باشد
شجرت ابنه الله نبا تا حسنا ... آنکه اصلش هنر و میوه اش احسان باشد
بار سر سبز و بر و سند بجدی که ز قلت ... شرق و غربش همه در سایهٔ احسان باشد
ماه و روز تو مبارک همه تا در شب عید ... ماه نو مایهٔ رایت ایمان باشد

در مدح شیخ حسن

یوسف عیسی دم احمد قدم سلطان اویس / کو چو اسکندر بدار الملک دارا میرسد
آنکه دستش چون برات جود مجری میکند / بر همه ملک جهان ادرار و اجرا میرسد
شرع فرمانش ز کشور بکشور میرود / مژدهٔ احسانش ز اقصا با قصا میرسد
تا ملایک بر فلک منشور حکمش خوانده‌اند / ز اختران هر دم ندا اسمعنا و اطعنا میرسد
دولتش را دید گردون گفت من پیرم کنون / کار ملک و دین بدین سلطان برنا میرسد
قصهٔ جودش فرو میریزد ابر نوبهار / پیش هر کس کز بکوه و گر بصحرا میرسد
دست فیاضش قلم بر بحر اخضر میکشد / قصر قدرش را شرف بر سقف خضرا میرسد
زهرهٔ فغفور دریا آب میگردد اگر / بانگ کوس او بگوش کوه و خارا میرسد
آنکه در عهد نوحیست فتنه در عین عدم / همچنان کز کوه قاف اخبار عنقا میرسد
در پی بدخواهت افتاده است مرگ شوم پی / همره تیر تولی در پی اعدا میرسد
کاه میگیرد کمندت حلق دشمن چون خناق / که بدو ناگاه تیرت چون مفاجا میرسد
خامه در شرح بنانت می‌پزد سودای خام / هرچه بر سر میرسد او را ز سودا میرسد
سیل میخیزد ز صحرا کوه را ماز شرم / آب میگردد سراپا چون بدریا میرسد
آنکه پا از مرتبه بر فرق فرقد می‌نهاد / می‌نهد سر چون بدین درگاه اعلی میرسد
در صباح دولتت شاها صبوح عیش ساز / خواه جام می که دور عشرت افزا میرسد
خون ناحق چون بدور شاه جز ساقی نریخت / خواستن شه راز ساقی خون صهبا میرسد
خسروا نتوان بیان کردن ز لب تا اندکی / آنچه از گردون بمن پنهان و پیدا میرسد
چشم من گر دست روزی چند دور از خدمتت / دور از آنحضرت مرا بسیار ازینها میرسد
درد چشمم بود راهی دور و هر ساعت ز راه / قاصدی چون باد می‌آید که سرما میرسد
شدت سرمای توس آورد چشمم را تنگ / زانکه زخم سهم قوسی بیحد با میرسد
زانچه از باد هوا ناگاه مردم تار شد / مردم چشم مرا سرما و گرما میرسد

دین چشم رمد دیده من سرمه اقبال | از خاک در خسرو خورشید لقا کرد
دارای حسن نام و حسیلی نسب و اصل | کو کار عراق از پی احسان نوا کرد
سلطان جهان شیخ حسن آنکه زمانه | تیغ و قلمش را سبب خوف و رجا کرد
جمشید فلک قدر که خورشید جهانتاب | از رای کرم گستر او کسب ضیا کرد
کاهی فلکش داور جمشید نگین خواند | کاهی لقبش خسرو خورشید لقا کرد
از نور رخش صبح دل اندر ضیا یافت | وز فیض کفش ابر گهربخش حیا کرد
ای شاه عدو کاه که انصاف تو از گاه | دفع ستم جاذبه کاه ربا کرد
رحمت بسنان عامل آن شغل خطیر است | کاعجاز کف موسی عمران بعصا کرد
دولت به بیان محیی آن فعل شریفست | کاثار دم عیسی مریم بدعا کرد
ناهید بناهید بسیزم تو و راهی | میخواست و را مطربه پرده سرا کرد
تیغ تو که سدیست ز پولاد کشیده | منع خطر فتنه یاجوج ملا کرد
دست تو که بابی ز ایادیست کشاده | حاجات خلایق همه در دست روا کرد
بسیار بکردید فلک گرد و ندیده | ما قدر تو اش متصل پرده سرا کرد
شمشیر تو آواره رسانید به فغفور | عالی بسلامتیش اکنون ثنا کرد
اسلام تو پرواره فرستاد بقیصر | آتشکده کفر به پروانه رها کرد
جاییکه محیط کف تو اجرای جهان راند | وقتی که دل روشنت اظهار رضا کرد
قدر زحل ار کیست تو آن زحیا بود | وز مهر تو زد صبح نفس آن ز صفا کرد
بدخواه تو قصد سر خود داشت کیست | تیغ تو ز تیکید بکرشان نیک جدا کرد
قدر تو بتی کهنه قبا بلکه لک داد | از روی زمین بوس فلک پشت دوتا کرد
پیش از عدد تو دهر یک زکو اک | بخشید کلهداری و باقی بقبا کرد
کز خشم تو بر کوه زند بانگ نیارد | کوه از فزع خشم تو آهنگ صدا کرد

در مدح سلطان جلال الدین حسین

چشمشان روشن که بر بالای چشم آفتاب ‌‌ ‌ شکل ابروی تقوس چون هلال آمد پدید
برمثال عید کردن از شفق خون آسمان زد ‌ ‌ ‌ شکل طغرا این که بر بالای آل آمد پدید
در حد ودما خر آهوی دشت خاوران ‌ ‌ ‌ چون فرو شد در هوا شاخ غزال آمد پدید
توسنان نفس را از پای دی شب بر گرفت ‌ ‌ ‌ عید قیدی را که بر شکل شکال آمد پدید
از سفالین ساغر میخانه رندان را دگر ‌ ‌ ‌ جوهر یاقوت با عقد لآل آمد پدید
قیمت و قدر می لعل از سفالین جام پرس ‌ ‌ ‌ زانکه نقش جوهر لعل از سفال آمد پدید
رود و بربط را مغنی گوشمالی داد و زد ‌ ‌ ‌ این همه فریاد و شان زان گوشمال آمد پدید
چون شراب لعل ساقی ریخت در جام بلور ‌ ‌ ‌ آتش رخشنده در جام زلال آمد پدید
دمبدم میریز داندر سینه از سر ماده ‌ ‌ ‌ شیشهٔ می را ز نعمتی سفال آمد پدید
آسمان در سر خیال نعل اسب شاه داشت ‌ ‌ ‌ مدتی آن شکلش اکنون در خیال آمد پدید
عالمی از دیدن مه شاد شد گفتی مگر ‌ ‌ ‌ ماه چتر داور فرخنده فال آمد پدید
داور دوران جلال الدین که هر صورت که خواست ‌ ‌ ‌ رایش آن صورت بنقش ذوالجلال آمد پدید
سایهٔ لطف خدا سلطان حسین آن کز ازل ‌ ‌ ‌ آفتاب دولت او بی زوال آمد پدید
سایهٔ چترش چو همت بر سر گردون فکند ‌ ‌ ‌ شاهد خورشید را بر چهره خال آمد پدید
خاتم ملک سلیمان اول افتادش بدست ‌ ‌ ‌ وانگهش ملک عظیم لایزال آمد پدید
بر در دریا بخواهش بر آب روی ریخت ‌ ‌ ‌ تا ز بحر خاطرش فیض نوال آمد پدید
شد فلک خم تا ببوسد پای او گفتش ملک ‌ ‌ ‌ راست کردای کج ترا این احتمال آمد پدید
ای خداوندی که مال کیسهٔ کان و بحار ‌ ‌ ‌ با وجود جود دستت پایمال آمد پدید
روز عرض جوش جیشت بازمین گفت آسمان ‌ ‌ ‌ بارک الله چون ترا این احتمال آمد پدید
کوه را در پیش با حلم تو شد سرعت عیان ‌ ‌ ‌ برق را در طبع با غیرت کلال آمد پدید
سائلان بارگاه جود و احسان تو اند ‌ ‌ ‌ بحر کان را این همه مال و منال آمد پدید

تا ز چترت را نظر بر تلک و نقرهٔ رحساح — از هوای همت ارباب مال آمد پدید
سابیار حاطرم با بال و پر بشکسته بود — از نوی امرد . مارش بر وبال آمد پدید
شعر شد مس بعد جز حضرت مدحت حرام — فکر مکرم را کر وسحر حلال آمد پدید
تا نه پندارد کسی کاندر قصهای فلک — مثل سلمان طوطی شکر مقال آمد پدید
تا ز مهد غنچه خواهد بر بهاری در چمن — نو عروس گل بقصد غنچه و دلال آمد پدید
بر جهان ظل نهال دولتت پاینده باد — زانکه بر گ عیش گیتی زین نهال آمد پدید
بر رعید وسال بر ماهت فرح و فرحه باد — کز پی عهد تو روز و ماه و سال آمد پدید

در مدح شاه شیخ اویس گفته

وقت آن آمد که بلبل در چمن گویا شود — بهر گل گوید خوش آمد تا دل گل وا شود
غنچهٔ اعیاح تاج شوخ رنگ آمیز گل — از دم طاوس کرد و آن سر رعنا شود
تا سحر مرغ سحر گوید کلیم آسا کلام — چون ید بیضای شیخ ار جیب شب پیدا شود
دی گل رحین شود چون دریا رد چنگ رود — تارک اعدای کرچیدین حاتش ار یا شود
کوه جام لاله گیرد ابر لولو گسترد — باغ چون مینو کاید راغ چون مینا شود
خسرو ملک فلک بهر تماشای بهار — از زمستان خانهای زیر بر بالا شود
کوه را کاندر زمستان داشت ارقاقم دریق — اطلس گلریز روی جامهٔ حسارا شود
بر کشد آوار ابر و در چکان از دهن — گوشهای باغ اران پر لولو لالا شود
رعد چون رحمان ز هوا ما الدسود ای ذباب — باد چون وامق فدای غنچهٔ عذرا شود
ار ال گیتی را که بهمن داشت در آهن بند — خط سبزش برد هیرایه سر بر پا شود
روز عیش و عشرتست امروز محروم آنکه او — عیش امروزی کذارد و در پی فردا شود
شکل عین عید پیدا شد ز لوح آسمان — عارفی کو تا بعیسی این چنین پیدا شود

67

بس عجب مرغی حریص افتاده است این آدمی — کز برای دانهٔ صد بار در دریا شود
آخر آن نادان که هر گز دانه وش روزی نیافت — بستهٔ دام بلا چون مرغک دانا شود
چاکری باید فرستادن بدفع آن عدو — چون تو شاهی کی معارض با چنین اعدا شود
آن کند حقا که رستم کرد در مازندران — بر سر گرگان زحیلت گر زنی تنها شود
در ثنای حضرت شاه از بحر خاطرم — هر کفی کان بر سر آید لؤلؤ لالا شود
قرنها ملک سخن خواهد کشیدن انتظار — تا چو من صاحبقرانی دیگرش پیدا شود
غره می باشد بنظم خویش هر کس تا چو من — شهرهٔ عالم بنظم دلکش غرا شود
شعر من بگرفت عالم جز بعون دولتت — کی چنین فتحی بسعی خاطر تنها شود
باید اول التفات پادشاهی همچو تو — بعد از ان طبعی چو طبع بنده تا انها شود
تا نویسد منشی دور فلک منشور عید — بر سر منشور تشکل ماه نو طغرا شود
باد نام عالیت طغرای هر منشور کان — تا نفاذ از دیوان حکم کشور خضرا شود
مقدم عیدت مبارک پایهٔ قدرت بلند — کز علو قدر زگردون صد درج بالا شود

وله ایضاً

وصف ماه من چو شعری را منور میکند — آفتاب از مطلع آن شعر سر بر میکند
لعل را لعل شکر و خش همی سازد گران — قند را لفظ شکر ریزش مکرر میکند
تا نشاند آرزوی نرگس بیمار تو — تا روان اشک برار و یکم مزعفر میکند
چشم مستش کرده با جانم بد و لعل تو — آنچه ساقی با خرد دور دور ساغر میکند
فصلی از دیباچهٔ حسن تو میخواند بهار — لاجرم رخسار گلها از حیا تر میکند
چون رخت نقاش چین پا بر منحیر ذر دست — صورتی از هر چه او با خود مصور میکند
دارم از عشق قدت تشکل صنوبر در درون — زندگانی دل بدان تشکل صنوبر میکند

بهلوا انصاف در دین عدل تو بر کرده است — کیسهٔ دریا و کان جود تو لاغر میکند
درجبین درایت وروی تو پنهان کرده اند — آن روایتها که رادی از سکندر میکند
بیره و ماسدره در لوطول رانسب — نامهٔ انساب خود را گر مشتهر میکند
آفتاب دور بختی در طریق تربیت — کیمیای التفاتت خاک را زر میکند
هرکرا استوفی رایت قلم بر سر کشید — کاتب اوراق نامش خاک دفتر میکند
فکر در مدح تو چون بدست ویا پگاه است — باتنا کو آتش در بحر اخضر میکند
آسمان بر نسبت دست همت حولش برید — گرچه چو دحوی در عروقش نعل نشتر میکند
دشمنت را در درون اعقد بیح نفس سب — روجوالش دیده که سودای مزدور میکند
دشمن برگشته بخت لست روباهی که او — تخته با سریجه اسیر دلاور میکند
روز خفاش است کوراز کور بختی را نکه او — دشمنی در چشمه با خورشید خاور میکند
شاهد ملکت درعقد کسی کو همچو تو — دست در آغوش با شمشیر و خنجر میکند
آنکه اورا بر سر بار و تنعم می نهد — روزگارش درجهان سردار و سرور میکند
یا دستهای چین دادند کل را زانکه گل — با وجود نازکی از خار بستر میکند
آن همه نشانها که طبع من زعقد جستن — رعودس سلطنت صدگونه زیور میکند
می نویسم بار مدحت و هنر مان — دفتر عیش مرا ابتری مبتر میکند
بنده را عمر لیسانده که تا قی و آن بیرهرف — در دعای با دست و بنده دیره ور میکند
در سر من حرهوای دستبوس هیچ نیست — لیک در دیا و بسیری مع جا کر میکند
من ستم بر درست چون حلقه و اکنون مرا — طالع مدور از آن حضرت وزاند میکند
مدهٔ در کنجیست چون کنج معطل لاجرم — هیچو کنج از دست طالع خاک بر سر میکند
ارکمی یابد بر کنجم کس لقصیبی طرو بلیست — زانکه حست وجوی من ایام کمتر میکند
گرچه دور از حضرتم جز فکر مدح حضرتت — تا به بیداری که سلطان فکر دیگر میکند

69

وله ایضاً

خون یعقوبیست در بیت من ابنک صبا — پیش یوسف شرح حال بیت احزان می برد
صورت این قصه و این چیست یعنی قاصدی — رقعهٔ از حال درویشی بسلطان می برد

باد صبح آمد نسیم از زلف جانان می برد
راستی نیک از کمند زلف او جان می برد

منفعل هستم جان بدست بادپیش گرچه باد — ناتوان افتاده است افتان و خیزان می برد
من لعب جان می خرم گردی ز خاک پای او — باد صبح از ران متاعی دارد ارزان می برد
زان پریشان می شود از باد زلف او که باد — پیش زلفش قصهٔ جمعی پریشان می برد
پیک آهم در رهش با ز نیسان می سود — گرچه در تیزی گرو صد پی ز پیکان می برد
پیش آن کلبرگ خندان هر زمان ابر بهار — قصهٔ احوال من گریان و نالان می برد
در ره او سر نهادن چون قلم کار کسی است — کو ره سود البفرق سر بپایان می برد
گرچه من پیراهن از غم تا بدامان میدرم — کوی میدان وصال او گریبان می برد
یک جهان جان در پی باد صبا افتاده اند — او مگر بوئی ز خاک کوی جانان می برد
عکس جان پرتو ایمان زر رویش ظاهر است — گرچه یار از روی ظاهر جان و ایمان می برد
لقطهٔ نوش دهانش غارت دل میکند — گاه پیدا می ربایدگاه پنهان می برد
با ید بیضا بناگوشش معارض می شود — آن سمن رخسار دست از در بدندان می برد
رغبت سیمین بناگوشش تو مرد ار بیدرا — چون سر شک من ز عین بحر غلطان می برد
تا بنقش مهر رخش جان جهانی را بسوخت — دل پناه از لطف او باطل بزدان می برد
پادشاه بحر و بر دارای دین سلطان اویس — آنکه او دست از همه شاهان باحسان می برد
آنکه بستان میکند تیغ خلاف اندر غلاف — گر صبا منشور فرمانش به بستان می برد
نیست بی پروانهٔ مستوفی دیوان او — فی المثل گر یک ورق باد از گلستان می برد
رای عالی رابتش بی خواهش نیلی اگر — انتقالی میکند ملک سلیمان می برد

۷۰

هر سحر تا می نماید آسمان دندان صبح
چرخ زرین حال یاد تا ز حرج دندان غلام

خال مشکین از رخ کبنی بدندان می برد
تا که در بان ترا پیوسته فرمان می برد

وله ایضاً

هر کرا بخت همعنان باشد
در رکاب خدایگان باشد

پادشاهی که بندگانش را
در رکاب دوان دوان باشد

کامرانی که در مواکب او
صد چو نوشیروان روان باشد

سایه کردگار شیخ ادیس
باد پاینده تا جهان باشد

جان ملک جهان که فرمانش
در تن مملکت روان باشد

آنکه بر تخت سلطنت حکمش
کار فرمای انس و جان باشد

وانکه در بزم مکرمت دستش
کیسه پردار بحر و کان باشد

ملک هندوستان دانش را
رای رای او بس جهان باشد

هرچه آن رای بر زبان آرد
کلک هندوش ترجمان باشد

بحر و کان در دو آستین دارد
مهر و ماهش بر آستان باشد

هر شالی که آید از کردون
نام او بر سرش نشان باشد

ایکه معراج قصر قدر ترا
پایه سدره نردبان باشد

آسمان در مخیم قدرت
سایه عطف سایبان باشد

ماه در دار ضیف انعامت
گرده روی گرد خوان باشد

انکه ساقی بزم جود ترا
بحر ذخار جرعه دان باشد

شاهد دولت کتان دربای
دامن آخر الزمان باشد

صورت همت تو بر رده سر
از گریبان آسمان باشد

وله ایضا

بش هر حر چگونه باشد کاه … کوه با حملات چنان باشد
در چنین جهان در می دلیر … قوت و ضعف تن عیان باشد
یک حدیث ترا خرد بخرد … در بصد گنج شایگان باشد
جان شیرین بهر چه باز خرند … بحیات که رایگان باشد
آنچه از بهر جنگ نیز کنند … تیغ در عهد تو فسان باشد
کی رکاب ظفر گران گردد … گرنه پای تو در میان باشد
کی قبای بقا دریده شود … گرنه شمشیر تو دران باشد
پادشاها رهی چهل سالست … که درین خانه مدح خوان باشد
شب و روزش چو طوطی از کرمت … شکر شکر در دهان باشد
وانکه از نعمت تو چون پسته … بسته مغزش در استخوان باشد
بلبل خوش نواست خو کرده … گلشن جناب تو گلستان باشد
طایری پی مبارکست آن به … که درین دولت آشیان باشد
بنده را بر در تو مردن به … زانکه در خلد جاودان باشد
چون کمان خدمت تو خواهم کرد … تا مرا پی بر استخوان باشد
من یقین بر در تو خواهم مرد … خود کرا غیر ازین گمان باشد
رایض طبع من اگر باید ران … همه داغ شمابران باشد
جان برین گفته روان باشد … انوری گر درین زمان باشد
ذره گر ز عراق بر خیزد … رشک خورشید خاوران باشد
با وجود سلامت سخنم … انوری باری از کیان باشد
در بیان گرچه قادرست کجا … این معایش در بیان باشد
هر سیاهی که آید از قلمم … کحل اعیان اصفهان باشد

رای بیرستانی ستر قضا را محرم — دل پاکت نظر لطف خدا را منظور

پایه سلطنت از سایه قدرت عالی — رایت ملکت از رایت رایت منصور

بوی اخلاق تو دمساز شمال است و صبا — صیت احسان تو همراه جنوبست و دبور

بحر را روز عطایت نتوان گفت کریم — کوه را پیش وقارت نتوان گفت صبور

عهد اقبال ترا ملک و ملایک داعی — خط و فرمان ترا چرخ و کواکب مامور

نافه مشک از اثر خلق تو یابد آهو — نیش و نوش از غضب و لطف تو دارد زنبور

سور خسرو همه با مایه اقبال تو خسر — زور رستم همه با قوت بازوی تو زور

ای بها دولت تاف شقاوت را جرم — وی سواد فلکت چین سعادت را نور

شکر میسند همه روزه لشکر تو شفاه — کام یابند همه سال از خوان تو تغور

ماه بنشینند بنسبت رایت شرف شمس و قمر — میرود باد و دست گهر و کان بجور

تیر بازاری تیغت چو فلک دید بعدل — گفت در بند نظیری دو که گرست تنور

یکسان راست نهادی تو صفاهان و عراق — کس از راه زنان مال کند جز طنبور

هر گل نصرت به از آن حیات — خاک نعل سم اسپت که شرابست طهور

از سحاب کف دست تو اگر بسید ابر — در سرابر نعمت شد لب ازین با دغرور

هر که در دهر گشد سر ز تو چون شاخ رزان — پایمال ستم عصر شود چون انگور

بنزرکی نرسد شمس ملک تو بتو — گرچه باشد به اباطیل تصور مغرور

گر برانست که چون تیغ شود تیز لب سنگ — هیچ شک نیست که بر سنگ زند سر ساطور

نفسم در پیش تو چون ذره و خورشید آمد — با تو مقصود در آر سندلش حیث ظهور

دشمن جاه ترا چون بود امید حیات — کشته قهر ترا کی بود امکان نشور

روز رزم از سپهت نور ظفر متجلی — راست چون آتش موسی شب اندر دامن طور

لشکر الواح شود ات بجنبش های غبار — میکند سیاهی سپاهت مسطور

۷۳

ولہ ایضا

تا در او داد جهان بر تو است دو دور

باد همراه تو دوران تو

بادشاه مبارک ظفر فرخ

بادشاه

۷۶

بادشاه بحر و بر بحر السدی طود العلی — آفتاب سایه در کهف الوری خیر البشر
آنکه گر شیر فلک شمشیرش آرد در خیال — گردش چون ناف آهو دل پر از خون جگر
طلعتش را پرتو انوار قدسی بر جبین — خاطرش را نسخهٔ اسرار غیبی در نظر
در دل پاکش مخمر عدل چون در می نشاط — در سر کلکش مرکب بذل چون در نیشکر
عالم از حکمش مزین همچو جسم است از روان — سکه از نامش منور همچو عینست از البصر
چون عقاب آشین منقار او گیرد هوا — لشکر طایر آرد داز آهنش فراهم بال و پر
گر باطراف چمن عدلش نشاند شحنه شاخ — پرده دار گل شود زین پس نسیم پرده در
وصف طبعش کان سفاین را مشرف کرده است — بحر چون آب روان در زیر لب خواند زبر
ای کلاه همت را چار گوهر چار ترک — دی قبای حشمتت را چرخ اطلس استر
رای عالی تو خواند تیمم کرده و نر اسها — طبع فیاضت شمارد بحر عمان را تسمر
ای کحل دیده بختت کحل لا ینام — دی مخالف پنجه قهرت بحکم لا تذر
آفتاب از مه سپر رومی شود زیرا که او — باز میخواهد بدورت داد خویش از قمر
تا سپهر حلقه شکل این ترص حاصل کرده است — بسکه گردیدست در خیل و سپاهت در بدر
وین درمهالی که میگردند گردش ایزبالش — از بساط مجلست برچیده است آن منتشر
گرچه صامت بود مدفون زیر خاک از عهد کی — حی ناطق شد بنام خسرو از نو زال زر
رهنت میخواهی ترانه و سنگسار او لنیر است — تا چرا در عهد جودت سر فرو دآرد بزر
یکسره هر که بیرون آید از فرمان تو — هر سر مویش برون آید برد چون نیشتر
روز کین و قتیکه مردان در صف میدان از رزم — پشت بر جان و جهان کردند و رو بر یکدیگر
آن زمان کز گرد میدان چشم گردون گشت کور — وان نفس کز بانگ اسپان گوش گیتی گشت کر
کرده از سر رون شمشیر مشکین دم بیان — داده از تیر اجل پیکان آبرت پی خبر
صدر ذوالفقار از دست باد و پایان گشته چاک — جوشن ماهی ز خون ماهر و بیان گشته تر

ذکر جنگ رستم وسی که تنها کرده بود
صبح زیر لب دعا میخواند وآنکه مبدء سد
آفتاب عالم آرائی که در یکدم چو صبح
باد رعب بر دلیرانی که پیش تیغ و تیر
سنگ حلت کرنه در دندان شمشیر آمدی
سیها کردند در باب غزا یاران ولی
کر بکشتی کو هر ذات شریعت واسطه
هم بمیرند آخر آن اشرار کز شمشیر شاه
دین پناه شهرتی دارد که در جنگ حد
داد شرایزد نصرتی بی شرکت لشکر خدای
سنت ایزد در اکفالی ایتن برد شمان
پیش ازین کر بخت دوراز تو سری بر جاکی بود
گرچه از پشت پدر با افسر و تخت آمدی
پادشاهان کر بتاج و تخت گیرند اعتبار
چون قلم باید بریدن سر به تیغ آنرا که او
الف موسی که خواهد لوسه دادن سم کاو
خرظلم بد وبود اول انصاف تو
لت ظلم عهد و رانو بدلت محو کرد
رو بر کردی جهان ایمن که از دین فراغ
در جهان نشستند این آرام در ملک ملک
بر سر عالم کسی کرد و چو کرد و ن قهرمان

در شتاری بتوران شد بها این شد مدر
زود لود الحق دعای صبح صادق را اثر
لشکری را همچو انجم کردی از عالم بدر
در بیت جانها سپر کردند و شهها بی سپر
از مخالف در جهان نگذاشتی یک جانور
قلعهٔ کفار را آخر علی کرد در
می شکست ایام سالک عقد نسل بوابتر
می جهند امروز و می میرند یکیک چون شرر
کس نبود الا احد با احمد یعنا مبر
آنا نذار منت الا از خدای دادگر
همچنان غیر و تو تهی بی منت خیل وحشم
بر سرش هست ایزدان تاج سران نامور
افسراز بازوی خود داری نه از پشت پدر
تاج و تخت پادشاهی شد بکتت نامور
در رمانت سر نهد بر خط فرمان دکر
با دم عیسی که خواهد رفت در دجال خر
رات عهدی بیس ار دجال گردد مشتهر
آری آری صبح کاذب راست صادق اثر
ماهیان در بحر گشتو زند جوشن را ر
چشم سهرنا دیده این انصاف در عدل عمر
کو کند سهر صلاح ملک ترک خواب خور

با مرد رای و تدبیر و مراد اوست کرد و نزا
ز عدل و داد و جودش آنچه دین دارد کجا دارد
زهی آراسته تخت و سپاه و ملک و دین ذات
ز اقبال و جلال و عز و تمکین تو می بخشد
تذرو و تیهو و دراج و کبک از بیشی عدلت
ز خال و عم و جد و باب سور و تثبیت ذات با
بکید و مکر و تذویر و حیل نتوان جدا کردن
نمی بینم بدو در عدل و داد و لطف طبعت جز
در آن ساعت که از پیکار و حرب و رزم و کین گردد
ز سهم تیر و عکس تیغ و گرد و خاک و خون یابی
ز امواج گردد موج خون و آشوب افتد کرد و
گهی گرد و گهی لغزد گهی پیچد گهی لرزد
تو بر قلب و صف خیل سپاه دشمنان تازی
روان سوی عدو تیغ و سنان و ناوک و تیر
بیندازند و بنهند و فرو ریزند و بر دارند
بزیرت باد پا اسپی جهان پیمای آتش رو
بوقت صید و سبق و عزم رزم از وی فرو ماند
تو گویی کز سکون سیر و خوی و طبع او دارد
بسیر و سرعت و رفتار و رفتن بگذرد چون او
امیر اخرو اشنا نوشتن وصف تو نتوان
کلامی کرچه مطبوع و روان و دلکش است الحق

ثبات و سیر و حل و عقد و امر و نهی و خیر و شر
دماغ از عقل و عقل از روح روح از طبع ...
چو دین عقل و روان جسم و حسب نفس و شرف گوهر
سپر افسر شرف مسندا ان خاتم طرب ساغر
همایون فال و فارغبال و طغرل صید و شاهین پر
کمال نفس و حسن خلق و عز و جاه و زیب و فر
نسیم از مشک و رنگ از لعل و تاب از نار و نور از خور
قدح گریان و دف نالان و می آب و نی ...
اجل مالک روان ها لکان و دوزخ زمین محشر
وجوه اصفر جبال اخضر سپهر اسود زمین احمر
زمین گردون جهان دریا فرس کشتی بلا لنگر
سپر مرد و سم اسپ و تن رمح و دل خنجر
ظفر قاید قضا تابع دلی غالب عدو مضطر
عدم در دم بلا در سر اجل در پی فنا در بر
یلان اسیر سران کردن مهان مغفر شهان افسر
جوان دولت مبارک پی قوی طالع بلند اختر
بسرعت وهم و جستن برق و رفتن سیل تک صرصر
تحمل خاک و رفتن آب تند باد و تاب آذر
نسیم از بر و باد از بحر و ابر از کوه و سیل از ...
بصد قرن و بصد دست و بصد کلک و بصد دفتر
که دارد چون تو معشوقی نگار و چابک و دلبر

گرفت خار یکبار جانب غنچه — که نازک است بهرحال جانب دلدار
زخوی خار تنگ آمدست غنچه گل — کی کشد دل نازک تحمل آزار
بیا بیا که زمان بهار و وقت گلست — دمی بباده گلرنگ وقت گل خوشدار
چو عندلیب دل غنچه را ز دست مده — چو سروبن طرف آب را و مگذار
چمن ز غنچه نماید هزار خرگه سبز — سپیده دم که زند ابر خیمه در گلزار
چو خسروان که ز خرگه ببارگاه آیند — گل از سراچه خلوت رود بصفه بار
چو سوسن از طرف جوی های باز مگیر — چو نرگس از قدح باده دست باز مدار
نگار شنگ سماع و سماع چنگ و رباب — شراب لعل و صبوح صبوح عیش بهار
میان باغ از آرزوی دسته شاه نرگس — که در چنین سبزه وقتست سرگران خمار
ببین که دوش مهمان ببلبل آمد گل — ز ذوق بلبل بیچاره را نماند قرار
صبا بیاری بلبل همان زمان برخاست — بساخت برگ و نوائی که بود دستان درکار
شکوفه هر درمی را که داشت داد بباد — سحاب هر گهری را که یافت کرد نثار
ولی ز تنگدلی گل بجود فروبسته بود — نمی گشود دهان و نمی نمود عذار
ببهد غنچه درون خفته بود تا همه شب — سحر ز زمزمه عندلیب شد بیدار
فراز تخت زمرد نشست و از شبنم — بتاج لعل درآویخت لؤلؤ شهوار
هزاردستان با صد نواش آمد پیش — بعذرخواهی و گفتش هزار بار هزار
که ای نگار پری روی ناز بر در دم — چگونه ز صداع زمانه ناهموار
جواب داد که چون عمر را بقائی نیست — معاش یک شبه مهلتست خوار و دشوار
مگر ان حمیر چون مقدسان فلک — فراز سدره اشجار بین که در اشجار
دعای شاه جهان میکنند و میگویند — که باد تا ابد از جاه و عمر برخوردار
ستاره موکب خورشید چتر ماه علم — سحاب بخشش گردون شکوه کوه وقار

سنان صبح تو آمد برون چو مار از پوست ... ز پشت خصم تو در سر شکسته مهره چو مار
عقاب ناوک راغ آشیانت آن فرصت ... که می درید دل دشمن با بهشتین منقار
چو خاتم تو هر آنکس که دست لوس لق یافت ... همیشه خاتمت کار او بود به یسار
تمام مدح تو گفتم قصیده که ظهیر ... اگر شنیدی کردی ز گفته استغفار
منم که این قفس عاج آبنوس جهان ... نیافتست چو من طوطی شکر گفتار
ز بحر خاطر من میرود لب شرق و غرب ... پر از جواهر معنای این اشعار
مرا معانی دریست در کلام متین ... نشسته چون در و یاقوت در دل احجار
عروس طبع مرا جانبی است لیس نازک ... ز جانبش نظر تربیت دریغ مدار
ولی ز دست جفای زمانه افکار ... درون خاطرم ابکار پرده افکار
همیشه تا سر هر سال می شوند پدید ... ز آسمان بساتین کواکب ازهار
درخت بخت تو با دا بغایتی سرسبز ... که شاخ دولتش آرد نجوم زاهره بار

ولـه ایضـاً

بدل رسید سحرگاه در مقام حضور ... ندای آیت استغفروا ز رب غفور
مجاوری ز زوایای عالم ملکوت ... که بود چون خرد از دیده ذات او مستور
خطاب کرد که ای کدخدای خانه کن ... مکن اساس اقامت درین سرای غرور
روا بود که بگلی حریم کعبهٔ دل ... بود خراب و خرابات آب و گل معمور
هوای حور و قصور از قصور همت تست ... دریغ نیست که هستی تو در مقام قصور
بحکم عقل که استاد کارگاه دلست ... روا مدار که در کار گل بود مزدور
مراد دل تو نزدیک بلکه در دل تست ... ولی چه سود که هستی بغایت از دل دور
گرت ز آینهٔ زنگار ریب بر خیزد ... بهر آینه نظر لطف را شوی منظور

وله ایضا

کو برگزید مراین پادشاه عادل را ... ز کائنات برای مصالح جمهور
مدار مقصد و مقصود سلطنت دلشاد ... که باد دور فلک بر مراد او مقصور
صفات عصمت ذاتش کرده مرد بیست ... سواد کرده ملک بر بیاض دیده حور
بخاکپایش اگر خورد سر بر پاید ... بآب تو نه بسوید لب از تراب طور
مصاحد بپیماست ... در معارج دین ... تا تری موسیٰ ... در معارج طور
ز نام مرحم ادر در خصم را ماتم ... ز عدل شامل مهر مملکت راسور
زهی للفوذ کلام برا عیار کهر ... زهی عجب بمهر ز احواص در در
نوالی که بر صفی ... فلک محیط عمار ... لو د مواتر لعل مواکب مسطور
زنک اشارت عزم تو عرض داده فلک ... هزار کوکبه در دفع حادثات دهور
ز نک عبارت رای تو فهم کرده خرد ... هزار ضابطه در حل مشکلات امور
درون پرده سرای تو روز و شب ور ... دو حاد ... کی عنبر و دگر کافور
مدان سبب که در آئینه اسم تانیث است ... ب عهد عدل تو خواهد خدا شدن ز دکور
رخوت صیت سخای تو می شود ظاهر ... علامت یرقان در عیون بیابور
زحاک ... کمان همچو باد در جنبد ... اگر روایح حلقت رسد بر اهل قبور
زاقبال بیان تو عاجز ند حروف ... ز امتداد صفات تو قاصر اند سطور
سحاب منسل تو آلوده کان عصیان را ... تاب تو ... و درست تن ز گرد شرور
بیک توجه مردانه آنچنان بر کند ... دلت ز باغ جهان شاخ فسق و بیخ فجور
که در زمان تو آهنگ می کند به حجار ... ز کوی مصطبه بر بسته سازه دف طنبور
ز ... عدل تو چشم شان بسیه روسیت ... از آن سبب که نسبی است در جهان مشهور
بهشت عدن سراپرده جلال تست ... شقی کسی که ز باب بهشت شد مهجور
ظهیر پرده هرایت ندیده چون عنکبوت ... سپید ده دم که شدم محرم سرای سرور

وله ایضاً

از مصاف رزم او بااسپ کرد ادهم خبر
اختران چندانکه زیبا چیست بین نظر
ای آن معنوی از نثر الثاقب نفت
سنبل اندوی دانه گاکت اندر قاف کی
است امور شامات ازحیثیت از تیر تیغ
گر گشاید تیر تو دیر تو تیغ زبان
تیر پای گیست کو باشد دیر ت کرد دست
با تو خصم از پوست کر بیرون نیاید چو پیاز
نعره کوس نوای تو زمین زیر و
زان بنی آدم بکر مت کرم شه کرکرد
فردوس اقبال می بخشد جهان پیر
بخت بیدارت لعل بیر گردست اقتدا
خاک باشد گاه ظلمت بر سر کوه حلیم
یاد دست می کند باد بهاری پیش ابر
خصم را گر صورت تیغ تو آید در خیال
تا تو تاج و کاد جمشید را منور کرده
بر سکساری جوانش بر سر چو پاره
می پزد سودا که تا کرشا د خواهد شد مگر
خسروا دور فلک بر من تطاول میکند
رای عالی را اشارت کن بمنعش کین زمان
در چنین وقتی که باشد چون توئی سلطان وقت

از نهیبش مهر گشتاسب گشتی چون سپر
بر دو بالای فلک قطعه نیست بی نظیر
ری بایش خسرو ولی ثقیل الثاقب نظیر
قطره از آتش کجا بلذت اندر ماه و تیر
است ممنون نوالت از ضمیر است کبیر
دندان خورا کرده دنشپ جان پذیر
دائم این سودا که در سر تیر دیب
گرد نش گردن گرزش سرزد کوه چو تیر
خو شترست ای آمد از صوت بم و آواز زیر
دست صنع از آبروی خاک آدم خمیر
بخت برنایت که چون عیسی است والنفس نیز
آدمی آری بر جوانان در جیبا تواز پیر
باد باشد روز بر ست در کف عنبر
لاجرم دائم شود هر دم دل از بر ظلیم
در دم از صلب و تراب اشکه پیدا و نظیر
بر نمی آید کجا واز شرم خورشید منیر
می نشیند و بر سر میانش سر برا تیر
شب نخواهد شد ولی خواهد شدن تا کار دیر
چون کند دیوار قصر من همی بسته تیر
رای عالی خداوندیست گردون را مشیر
کی روا باشد که وقت چون منی باشد فقیر

خواجگان مالدار مشهد در روی خبانک
خواهد شد بلی اعسار و مال شد مارسم
بوده از حول سوادش چون سواد حال جمع
لشکری چو دریا در موج از اضطراب
عین کشتاست گفتن در چنین حرب لشج
لحظه تا مدی که شخص از فرط فول جو شمع
شب همه شب زلوای بالهای بی دورن
مردم از شوق سر پستان یاد میکرد
آه از آن اسرار کالشان را آتش شمشیر
اولا ردند یکسر از سر اد جان دمان
آب مده آن چنانکه کردند تر
آنکه معتبر بود و بهتر بر سر یعنی بحرب
بر آتش چوب سخور ندمی داد و دند
انشک افتاده مردم را دکان از چشم علق
با بودش از نار چون گل بود ماء برگ نار
از گل بهار سرد و فتد جو بال خیکل
بوده بود دلی کس ادامهای همچو گل
انکه از صد دست بودش جامه چون سرو انبار
تاج ز رود مدار مشر چو دوست آن ز خط
از یاد و تاج جامه زمان هر دم که چیر
در صباح از آنکه هر یک بود تشهری

هر یکی را همچو فاروں بود صد سرمایه دار
ای خداوندان مال الاعمار الاعسار
و در پریشانی شده چون زلف خوبان تار و زنار
مردمی در رومی چو در دریا غریق از اضطرار
آنکه در روی زلف از محیط و بایر ادبار
جسم خود را سوختی در آتش زردی بکار
نان نه هر میکشید از کاسه سر چون عقار
در دهان پیکان چون آن دشمن تیر دار
می جهد امروز دمی میرد ملک چون سرار
هر چه دادالقدر و حبس اندر نهان و آشکار
با بحث خانها را استوار کردند بار
دوست رتن سر بسر تسکانیدش چون انار
دامگاه از پستامی زر خاک می مردند زار
یح بخون لعل تسته حسنه از مردم کسار
می کند امروز بهر خود دو ده دررا فکار
ستم کردون چون سحاب از روی غیرت اشکبار
زمیان خاک و خون افتاده همچون خار خوار
دستها در پیش و پس دار و دز خجایب چون خیار
طاق بر کند مدار مسجد چو قندیل از شرار
حلقه بیرون کن رگوش طاق وس پس مس آید
نور دو آبو راست مسکن تیر و روبه را قرار

81

دارای شرق و غرب که تیغش کشیده است
سلطان معز دولت و دین بادشه دنیا
تا بان زیر چتر علمش نصرت و ظفر
حیلش که هست در تب واز ذره بیشتر
گر پا نهد تا مه گردد حسامتش
بختی آسمان که منوست تیز رو
دشمن که خواست تا نهد انگشت اعتراض
تن جامه است جسم بد اندیش اگر دست
هر جا که خسروست ز شوق غلامیش
گر بازبان زفته بگوید که باز کرد
ای مشعل ضمیر ترا اختران ز نور
در طست جامه تو فلک طاس نقره کوب
عهد تو در میان قرون سوالف است
بر دل کسی که نام تو بشنید چون نگین
مقدار نه سپهر چه باشد که کند قیاس
آرد برون جسم بداندیش جان بدم
تیغ تو آب دشمن جاهت نمی‌دهد
هیچ ارکان ظلم سرای سپنج را
زر را بهیچ کس نشمارد بعهد تو
دنیای دون چه لایق است تشریف تست
آب حیات خواست که خاک درت شود

گرد سواد خطه دین تهنیت حصا
شاهی که یافت ملک بشمشیر اقتدا
کالبدر فی الدجیة والشمس فی النها
از شرق تا بغرب گرفت آفتاب وا
باد خزان را نبود دست بر جبینا
اندر کفایت از بیش مها
بر داشت از میانش انگشت زینه
خیاط دهر دوخته است لقب دا
بشکست تاج را و از آن ساخت کو
گردد رفیق موکب امسال خیل
وی دامن جلال ترا آسمان عجبا
در تاب خانه تو قسم جام زرنگا
چون در فصول اربعه امسال نوبها
مانند خاتم است شب و روز در یسا
با اوج همت تو یکی باشد از هزا
تیغت که هست چشم بد اندیش را دما
قطعاً اگرچه پاک لقب اوست ابدا
انصاف و عدل و رافت و احسان بنشسته
زینت کسش بعهد تو آرند در شمه
آری که هر سالک عیان گشت و کل زند
جان داد و حاصلش نشد این قدر و

گرچه گناه بخت من است این رحم بس | آوردم اعتراف که هستم گناهکار
از اطبای منزل فلک نو مردمی روز | بر صحه محو اهر آنکه شود شمار
داماد رجان تو سر دولتی | کارها داده امد درین درج سرکار
در سر لوحی که بود رایت سرا | اقبال ریمی وظفر باد در یسار

وله ایضا

دامن تا حشر را ساعی روزگار | شکرا - واجبست بر و بی هزار بار
زیرا که نور ناصر آوردیست است | درین صحیفه از لطف آفریدگار
دامای عهد مسیح اویس کامی گشت | از ربیع کرد خطه دین آهین حصار
بردم تاسیس کرم پاک می کند | انصاف او زدامن آخر زمان غبار
بنای صبح ازل او بانکشت بود | اکنون تمام راعسد تا دست تار
وجه نقش نمود چرخ سروا | بابانک حمله اش همه دکن و ماهی دار
رایش چو در مدارج همت لب هم رسد | هر دوش آفتاب بهد دست اختیار
امی مرشد ملوک مطیعت بالاتفاق | وی خسرو نجوم غلامت باختیار
هم بشر راکمال ز ذات تو مستفاد | هم روح را حیات ز لطف تو مستعار
شاه حیثیت رات تو که نصرت دهد ثمر | بازیست همت تو که دولت کند شکار
مشرق افق رتیغ تو سدی اگر کشند | خیر سیاه تیست تو بر ین لیس آشکار
راعمار عدل تست که اسامی عصر را | در دور دولت تو توفیق کردگار
رفت آنچنان خیال می ازسر که بعد ازین | بندد بخواب چشم شان مستی خمار
شاها درین دو هفته که خورشید ملک را | شد منحرف مزاج مبارک هلال وار
دو از جناب شاه رعایای مملکت | از تسعید بود سپهر چون شان تار

تو جان روزگاری و جانها بجان تو — پیوسته اند جان تو و جان روزگار
تو شمع دلفروز شبستان عالمی — حاشا که بر سر تو بود باد را گذار
پیوسته تا بود سبب صحت بدن — بادی نسیم روانبخش در بهار
ذات مبارکت ز همه رنج و آفتی — محروس باد در کنف لطف کردگار

این قصیده بتهنیت تولد فرزند کمشلهٔ شاه اویس گفت

برج اختر اختری دری و دری شاهوار — شد ز برج خسروی و درج شاهی آشکار
آسمان در حقهٔ خود گوهری میداشت گوش — ساخت امروزش برای آفرینش گوشوار
سالها میجست چشم آفتاب نوربخش — تا بماهی سور گردش اکنون روزگار
مادر ایام را آمد بلطف عون بخت — قرة العینی ز رود نیل گردون کنار
آرزومندی گردون کین گل اقبال را — بچه اندر اطلس زنگاری خود غنچه وار
غنچه چون گل پیرهن صد پاره کرد از تنگ دل — تا نشد کان لباس خاصیان با زرنگار
مشتری اشکال سعد اختران را یکبیک — در نظر آورد و شکل طالعش کرد اختیار
باش تا این بال نصرت را ببالد بال و پر — باش تا این شاخ دولت را برآید برگ و بار
باش تا بر فرق فرقد همتش ساید قدم — باش تا بر خنگ گردون دشمنش گردد سوار
خسروان را خاتم است این خسرو فیروزبخت — خاتمی کو در جهانداریست از جم یادگار
ملک را بود آرزو از بحر شاهی گوهری — یافت ملک این آرزو در در کنار شهریار
ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس — آفتاب عدل پرور سایهٔ پروردگار
آنکه بر سمت رضایش میکند اختر مسیر — وانکه بر قطب مرادش میکند گردون مدار
رای ملک آرای او را از بلندی آسمان — میتوان گفتن بشرطی کاسمان گیرد قرار
خلق او را کی توان گفتن صبا وقتی مگر — کز صبا منشئه باشد بر دلی هرگز غبار

ولہ ایضا

کجائی ای رئیس دماغ باغ معطر
سپهر مکس سقایق صحیفه ایست ملون
شکوفه چون گل سایه کشاده روی سطرا
صنوبرار بدل راست بیست سده ذرت
اگر چو چشم تو عبهر بعینه بنماید
درحت شد دم طاوس غنچه شد سرطوطی
صباح کرده صبوحی بلاله رارکد رکس
ببین که برسر راهست نسیم باد بهاری
برآورده مراجان بهار آب رزانکم
پیاله ارغوان می کلکون که کر شعاع وی اعتد
سرکشی سر نرکس اکر بخواب فرو شد
بیاد رعت سرلاله از هوا و هنوز هستش
تنک عیشی از او رساخت غنچه که اورا
نمود صورت مادام در نقاب شکوفه
کسی نماند که کرد د دهان غنچه رخت ان
برون کشید جهان از فغان زبان نبسته
سپهر رتبه دلستا و شاه جم کهر آن کو
برار بار بروزی شکسته از سر تمکین
حادث ازل در ولای جاه تو عم
بری رماویه از کار ما آمل را
رجاکپای شریعت عیون حور مکحل

ساکه باغ لشمع دستکوفه کشت منور
زمین زشکل حدایق کتاب ایست مسور
بهشته چون سر لعت معمر است سراسر
چراست ایمه دل در هوای قد صنوبر
ز ماه چشم جوار مدار داریح عبهر
ز حلق بلبل بادیکتا دحون کموتر
کلاه داغ صبوحی کشیده است بحر
چه ماجهای تتاری بهاده است برآور
که شوق آب رزانم بسوخت جان برآور
درین حدیقه کل سرد واشود کل احمر
عجب مدار که لاله پیاله دوسه در سر
برون بمی سود ار سر هوای باده و ساغر
ترلیست اندک و صد دحه باز کسب برآذر
چنانکه دیده خوبان زطرف سقفه چادر
چو طوطی از دو تلقین عنت لب سخنور
مکر مکر دچو سوسن بمح شاه زبان ور
رحسروان کهر بر سر آمدست چو افسر
شکوه مقنعه او کلاه کوشه سحر
شقاوت ابدی در خلاف رای تو مضمر
اتابک تو بسرحد آرزوست ده رهبر
ز بوی خلق لطیفت دماغ روح معطر

زبان خامه ببرم بریزم آب مرکب | لب دوات ببندم سیه کنم رخ دفتر
همیشه تا کره صبح رنگ شب بزداید | جمال صورت عالم نما بد آیینه خور
غبار نعل سمند تو باد در همه بستی | سواد چشم جهان را چو نور آمده در خور
فروغ رای منیرت نگین خاتم دولت | بقای مدت عمرت طراز دامن محشر

وله ایضا

منم امروز و بلای شب هجران بر سر | گرد در گار تو چون شمع سر و جان بر سر
روی آنم که نه بر خاک درت مالم روی | تا کنم سر دمش از چهره زر افشان بر سر
دست آنم که نه در دامنت آویزم دست | تا نگسترده‌ام لطف تو دامان بر سر
اولم زلف تو آورد بدستان دربای | تا مرا خود چه رسد از تو بپایان بر سر
غمزهٔ چشم تو تا خون دلی آمده اند | گردان تو به پیشانی ایشان بر سر
زلف مشکین تو با شانه برآمیخت بهم | عاقبت آمد از و شانه بدستان بر سر
گرد در دیت همه دلهای پریشان را جمع | همنشان شهد و زلف تو نگهبان بر سر
زلف هندوی گرد روی تو تا سمو ار است | که ز عاشق همه جان خواهد و ایمان بر سر
تا دل من بستاند غم عشق تو مرا به- | چون رود آورد شب تیرهٔ هجران بر سر
گفته بودی که بقصد سرت آیم روزی | کو بپای کی رسد این وعدهٔ جانان بر سر
نیست ممکن که من از خط تو سر بر دارم | گر نهندم چو قلم خنجر بران بر سر
آره بر فرق سرم نه به لشند که مرا | هست چون حرف بسند دشمن زبان بر سر
سرو در پای تو میمیرد و مرغان چمن | میکنندش همه شب ناله و افغان بر سر
مه تابان تو تابد شب مشکین بر دوش | سرو رعنای تو دارد گل خندان بر سر
سرو بستان اگر این شیوهٔ و دستان دیدی | کردی از دست تو خاک همه بستان بر سر

هم تو گشته از آنس پس ار انس که سگ ... رد ماننده و خورد چوب فراوان بر سر
آب شمشیر چو در بحر گشت موج زنان ... وحش آرد بگی کو بهرام رحال بر سر
هر صباح از پی آرایش بزم رضوان ... گشت از روضه صحت گل و ریحان بر سر
آسمان گر لطف مهر و سپهر آمد و اندر ... نکهت خاک ختاں سیاهان بر سر
می کشد اهل نظر خاک سپاهان ز چشم ... می نهد اهل تمیز سنگ ختان بر سر
سوم از تربیت لطف تو جائی برسید ... کز سد بش همه اشراف خراسان بر سر
تازه خسرو گل تخت زمرد در باغ ... تاج یاقوت نهد لاله نعمان بر سر
تیر باران که دارد از روی هوا موسم فرح ... هر دم آرد سیر لعل گلستان بر سر
تنجر دوخته تخت تو چنان مستمر باد ... که فلک را فکند سایه احسان بر سر

وله ایضا

رفت سمت دلت دجله وا لعاس بهار ... ای بسی گشت می ماشطه لعبد ادبیار
دجله عمر است برو تازه که خوش می گذرد ... ساقیا می که درد حو لنقلت مگذار
چند تحصیل چو زلعبن تو در دو لب ستم ... چند ما تیم چو چشمان تو در عین خمار
کار زنشت تراکه را کرشت صد کار است ... بر لب دجله شو و دست استوار به کار
کمتر از فاره دامن کلبوی کمسر ... کمتر از سرده مانده بکاری بکفت آر
جام خورشیدی از ان پیش که بر دار صبح ... جام جمشیدی صبا الصبوحی بردار
جام برکف شده و دریا ده مگر تا ز صفا ... مهر در پرده روحت نماید دیدار
می گلگون که کند بر تو فکنش الصبوح ... صبح را تیخ سفق کوه نگلگونه نگار
تخت باد است و فلک نایع و ایام بکام ... تشنه در خواب و جهان آکین و دولت بیدار
دور مستی است درین دور رسید که لود ... بجز از تخت خداوند جهان کس هشیار

مه از ان عزم بود پایه بیدق را قدر — نه ازین حزم بود منصب شاهی را عار
آخر دست برآرد اثر دولت شاه — از نهادش بسم اسپ و پی پیل دمار
پادشاها منم آن مدح سرای که نیافت — مثل من باغ سخن طوطی شکر گفتار
بلبلی نیست که در سعر فهم آید امروز — من تنها و ز مرغان خوش آواز هزار
تا جهان را بود از گردش ایام نظام — تا زمین را بود از جنبش افلاک مدار
مدت دولت عمرت ببقای ابدی — یاد با بدت دوران فلک داده قرار
باد در سایه اقبال تو شهزاده اویس — دایم از عمر و جوانی و جهان برخوردار

ردیف	ولہ ایضاً	الزاء

حور اگر دیده برین روضه کند روزی باز — کند از شرم در روضه فردوس فراز
ای بهار چمن و جاه درین روضه ببال — وی حریم حرم ملک بدین کعبه بناز
بوستانیست که طاوس ملایک هردم — ز سر سدره نماید بهوا بس پرواز
خم طاقش همه با سقف فلک کرده جفت — لب بامش همه در گوش زحل گوید راز
جای ماهست چه جای مه و مهرست که هست — مه فروزان و بصد پایه ز مهرست فراز
زهره را زهره نباشد که بباش گذرد — تا نیابد ز دکیلان درش خط جواز
مشک خاک در او خاست که گرد و اقبال — گفت در خانه ما راه نیابد غماز
خشت ایوانش بر سدره ایوان خشنک — طرز بنیادش بر دامن آفاق طراز
آن بزرگی و صفا یافت ازین خانه عراق — که ز ارکان حرم کعبه دارد حجاز
جای سلطان جهانست و مقام محمود — شده بر درگهش اقبال ملازم چو ایاز
خوش بهاریست لسان ای بت چین برگ بهار — خوش مقامیست نوا راست کن ای نای نواز
تا بکی چرخ مخالف ره عشاق زند — پرده راست کن ای مطرب عشاق نواز

آباد ... بر سر سالی زلیس پرده عیب	مرشن چمان رباعین ... لعبت باز
... خلق جهان باد سرا پرده تو	در شرف پرده سرای فلکش پرده نماز

وله ایضا

دارم آهنگ حجازی بت عشاق نواز	راست کن ساز نوائی پی راه حجاز
... زبان ... کن ... یافته ان	محرمان حرم اندر حرم پرده راز
... دو ساز ده امروز که خاتون حرب	می دهد جلوه حسن از تتق عزت ناز
... طرب از شرف خم می تا مد	خبر دمی خور که بگردید در توبه فراز
با توجه بدر کعبه معنی کرده	رفته و آمده ایم از سفر صورت باز
... خواهی که گشاده ز درت بار آید	ساده دل پاک کن و خانه جان را در باز
مرحبای شنو ... این ره ز درای	بجی از سر در استنو الا آواز
... پیش شده از سر در ...	... همه از صوت صدا در تک و تاز
عاشقان حرم ار جام ندا سرمستند	مطربا این غزل از پرده عشاق نواز

ای بگرد حرمت طوف کنان اهل نیاز
عاشقان لیقینا را سروالی سرباز

... نور لب بر لب کوثر خندان	آب چاه زنخت بر چه زمزم طعنه زن
گرد کوی تو کند کعبه همه عمر طواف	پیش روی تو رود قبله همه روزه نماز
... ز کمان خانه ابروی تو دل	خاص ساندم که بود چشم خوشت تیر انداز
دست در حلقه موی تو اگر نتوان زد	بر در کعبه کوی تو نهم روی نیاز
... سودای سر زلف تو کار همه کس	کاملان طریقت خم اندر خم و دلگیر و دراز
... استه است چو زلف کج تو سر شیدا	... سودای تو کان ... پرستیست دراز

در ثبات قدمم صلب‌تر از کوه ولی — غم دوران زمانست غم کوه گداز
بجز از غصه مرا نیست حریفی دلداد — بجز از ناله مرا نیست نایی دمساز
هر کسی بر در تو راهی و رسمی دارند — من بی‌پیرایه‌ام از جملهٔ اقران ممتاز
دوش پیر خرد از روی نصیحت میگفت — در دو بیتم سخن خوش بطریق اعجاز
شد در آمد شدنت عمر بپایان سلمان — بنشین زین بسر خوان طمع دست میاز
تا بکی دست درازی کنی اکنون و قناعت — که بکنجی بنشینی و کنی پای دراز
کا مرتبت چنان باد که برد در افلاک — هیچ باقیت نماند بجز از عمر دراز

ردیف	وله ایضا	السین

خوش برآمد بچمن با طبق زر نرگس — ساقیا باده که دارد بسر ساغر نرگس
جام زر در صبوحی که چو گردون بصباح — ریخت در جام بلورین می اصفر نرگس
سوسن از ساغر می نیست زمانی خالی — همه سیم و زر خود کرد درین مجمر نرگس
شمع جمع طرب و چشم و چراغ چمنست — زان چمن را همگی چشم بود در نرگس
آسمانیست تو گویی بسر خویش که کرد — گرد خورشید بپا داشت اختر نرگس
هیچ در چشم نمی آورد و نرگس را — چشم دارد بزر و زیور دیگر نرگس
زان فرو رفته بخوابست همه روز و سرش — که بخوابش نشد دیده بهم بر نرگس
برندارد ز فلک سبز سر کبر مگر — گشت مغرور بدین تاج مزور نرگس
یک گل از صد گل عمرش نشکفته چرا — پشت خم کرد چو پیران معمر نرگس
راست شکل الفی دارد و صفری در پیش — شده مرقوم بدین تختهٔ اغبر نرگس
عشر آیات چمن شد بمثالی که نمود — نقش صفر و الف اخضر و اصفر نرگس
که نشانی بود از چتر فریدون لالا — که نشانی بود از تاج سکندر نرگس

عالم حسن جهانگیر تو خرم بادیست / که در و لاله ره دارد و چچر نرگس
چون دهان تو بود کر بود الم بسته / همچو چشم تو بود کر بود احمر نرگس
فلک راست حرا از زلف تو بر سر سنبل / جهان راست چرا چشم تو در جو بر نرگس
خنده لعل تو در چیست لبالب گوهر / خانه چشم تو ما عاشقست سراسر نرگس
غمزه ترک گران خواب ترا دید مگر / که برون کرد خیال کله از سر نرگس
هر زمان چشم تو در دیده من خوش است / زانکه در آب بود تازه و خوشتر نرگس
ساقی مجلس شاهست که با عشرت زند / ایستاده است همه روزه برابر نرگس
شاه دلشاد جوان بخت جهانگیر که هست / کرده از خاک درش دیده منور نرگس
آنکه در عهد عفافش نتواند مگریست / در عهد ارض قامت عرعر نرگس
سنت روز است منظاره نرمش جو نجوم / تا فرو کرده ازین رسته مظفر نرگس
در صبوح چمن از ساغر لطف تو کشید / بر کف لاله صفت داغ معنبر نرگس
چشم یاری و طریق ادب کنشت انصاف / که کله کرمه پیش تو دیگر نرگس
سر در افکنده به پیش ورق گل شب / صفت حلق خوشت میکند از بر نرگس
تا ببعد کمر خدمت بر مو بچوگان / طرف زرین کمری ساخت از سر نرگس
گرد سایه اگر کرمت بر سر خاک / حز زر و سیم و در مرد هد به بر نرگس
از زر و نقره دوا هست مرکب کرده / تا کند مدح تو بر دیده محشر نرگس
چه عجب باشد اگر چون گل و بلبل گردد / در هوای چمن بزم تو صد بر نرگس
بسکه ماند نفس خلق تو در روی لاله / بر دماند اثر لطف ترا در بر نرگس
تو رامی تو اگر مایه را مایه دهد / بهره و راهبر و سر برها از بر نرگس
بوی آن مایه دار عفت ذاتت که چو صبح / نرساند لیس این جز که بجا و در نرگس
چشمش از چشمه خورشید شود روشن تر / از غبار در تو گر گشته اغبر نرگس

91

وله ایضا

کسی که پیش دهان تو نام پسته برد — حقیقت است که مغزی ندارد آن سخنش
بدور چرخ تو بدگو هرآنچه چرخ بیان — که ترک چشم تو خواهد بکوی سر کمنش
نهاده بوتهٔ قلبم غم تو بر آتش — مگر خلاص دهد زان خلاصهٔ زمنش
عزیز مصر جهان یوسف سریر وجود — که او چو جان عزیز است و مملکت بدنش
عمر صلابت و عثمان حیای و حیدر دل — که زنده گشت بدو دین احمد و سننش
نجوم کوکبه شاه جهان ادیس که هست — قرین جان دم صاحب ولایت قرنش
رواج گرمش می دمد ز باغ وجود — چنانکه بوی ادیس از جوانب یمنش
جهان همت او عالمی است کز عظمت — که مرغزار سپهر است سبزهٔ دمنش
بهر دیار که آب حسام زود دستش — فرو نشاند غبار حوادث و فتنش
اگر شمسهٔ ایوان او بدی خورشید — هزار بار شدی عنکبوت پرده تنش
همیشه همت او سرفراز و گردون کش — غلام حلقه بگوش است لولو عدنش
گر آفتاب نه بر سمت طاعت تو بود — برون کشند نجوم از میان انجمنش
کمینه قدرت اگر صبح را کلاه کمر — محال باشد از آن پس مجال دم زدنش
همای چتر ترا طلعت هر روزی — شدن معارض خورشید و بر سر آمدنش
هوای منزلت دستبوس خاتم تست — که پر کند دل لعل بدخشی از وطنش
بباغ سبز فلک باد خیمت ار گذرد — ز شاخ نور بریزد شکوفه بر تنش
جهان شود که بعهد تو باز خواب باغ — زرد زمان خزان برگ بید و یاسمنش
جهان ز باد شکر چنان شود ایمن — که گرگ و میش شود دستیار و مؤتمنش
شکسته‌ست غبار عبیر در کاهست — که خاک اوست به از خون نافهٔ ختنش
من آن شکست عنبر نسیم نغز دمم — اگر بهشت نشیمن دهند در چمنش
بدین قصیدهٔ غرا ظهیر وقت منم — زمانه را چو تو والی اردشیر حسنش

قضا نهاده عنان با عنان تدبیرش
خرد دو دیده بسر در رکاب و بالش

فلک ستاده که نعل سمندش انداز رو
خرد بجان دکند تاج فرق کیوانش

ملک نشسته که گردی ز راه او خیزد
برد بخلد و کشد در دو چشم رضوانش

بوجه راتب یکروزه بر نمی‌آید
همه خراج بحر و دو این نکالش

شهسواری اگر با سپهر بازد گوی
بجای گوی سر کوی مه ز چوگانش

دگر بگوی فلک در آر دست چوگان
بپای اسب در افتد سپهر گردانش

بانتهای جلالتش سپهر گردون
ظهور یابش که هست ابتدای دورانش

نهیم بار دنیا رد که تیغ شمع
بگرستاند و پروانه ز دلوانش

دلیل روشن تیغش که دیده دست عدو
نهاده سر چکید تا طلعت نژالش

عدوی ای کرمش گر کسی است دگر کس نیست
بهیچ نره لستاید نهاد در خوانش

عروس فتح که گاه دست اتش خون عدو
برور نرم بود در رحم ستبانش

سنان صبح تو هر جا که در زمانه دوید
بکاستر سر بدخواه کرد مهمانش

زبان بعدل تو بر دست کلاه گشت
که روشنست ز حوبانیان و چوپانش

بصبح فاتحه کردون اگر کمر بندی
بپاید و ماه نوالی کرکش آسانش

نسیم معدلتت که تبشیر مست برد سیم
التیر سیر کند حق سے ز لستانش

بیاد طلعت از جوب نسرینا نهد
بگل شکفته برآر د چو غنچه بیکانش

اگر موی تو آسوده می شود دل گل
نسیم باد صبا کی کند پریشانش

جهان توس دولت فلک بس ... داع
بکام خویش بر غم حسود نیرانش

خدایگانا ملک جهان خدای جهان
نهاده دست برای تو ذخیره لستانش

بفر عون آلهی کسی که مخصوص است
چه غم ز لشکر فرعون و عون هامانش

تنها جهان خرف در گذشت ز فصل خریف
رسید گو که موکب رسانش

ردیف ق وله ایضا

زهی شهنشه انجم ترا کمینه غلام
زهی بهار زحجم ترا کمینه وثاق

بهندگی بناب تو خسروان مشغوف
بپایبوس رکاب تو سروران مشتاق

زکوشهای سریر تو چرخ جسته وطن
زکوشهای کمانت ظفر گرفته وثاق

فروغ تیغ بخشم تو لمعهٔ ساغر
ندای کوس بکوش تو نغمهٔ عشاق

کمان هیبت افکنده سهم در ارواح
کمند طاعت آورده دست بر اعناق

هنوز با تو کنون میخورد فلک سوگند
هنوز با تو کنون میکند جهان میثاق

بپایه برسی از غرف که چون سدره
درخت عرش تو با ساق عرش ساید ساق

علو قدر ترا آفتاب اگر نکرد
چو سایه بازفتد در رواق چرخ نطاق

به بحر نسبت طبع تو میکنم همه وقت
همه مکارم ذات و محاسن اخلاق

صبا ز دفتر خلق تو یک ورق میخواند
چمن مجلد کل را بباد داد اوراق

ز هیبت تو دل دشمنان بروز نبرد
چنان بود که دل عاشقان بروز فراق

خدایگانا امروز تا بروز حساب
بلست عالمیان را حوالت ارزاق

تراست مملکت و سلطنت باستعداد
تراست سلطنت و مملکت باستحقاق

جهانبان همه زنهاریان عدل تواند
امیدوار بفضل و مکارم و اشفاق

بچشم راستی آنکس که ننکرد در تو
چو نرگسش مبراد و بر کنها احداق

بآب تیغ نشان آتش شرارت خصم
از آنکه میزندش دیک سینه جوش نفاق

نقیض موضع تریاک داده باشی زهر
بجای زهر عدو را اگر دهی تریاق

اگرچه با تو نه آبای آسمان خوردند
بچار مادر عنصر نه از ازل سه طلاق

ببند عدل حصین کن حصار دولت خویش
مباش غافل ازین چرخ ازرق زراق

شها بشکر تو طوطی کزین حدیث ازین
کند سماع شکر خوش نیامدش مذاق

هزار دان وزبانیست پر صفا و صفات
هزار دل و در وصیت پر وفا و رفاق

خطهٔ بغداد جز در سایهٔ اقبال شان — چون خلافت لا یلی بودست در هر ال کند
تا متقع زرنگار ار روی گیتی هر صباح — خطه مشک افشان شب شامی که عود شد چک
این بهشت آباد حرم برشما فرخنده باد — منزل احباب جنت منزل اعدا درک

ردیف	در مدح شاه شیخ اویس گفته	الکاف فارسی

شکر این بخت همایون که سپاهی بی جنگ — چون لوای مخالف بهم آورد بچنگ
شکر این نصرت شاهی که زباد سهمش — نیزه با نیزه سرها چلمتس بر جرخ چنگ
رایت دولت احباب بر آمد بفلک — کوکب ملک اشرار فرو رفت تنگ
ای که سرهای عدو خاک بسید — بدمی چید وزان روی مین شکر تنگ
نیزه شاه بهر جا که رسد نکته بد — سر آن نیزه مکر برد محبت بدرنگ
بود بر جا سینهٔ آئینهٔ دین زنگی — تیغ عزمش همی زآئینه بزدود آن زنگ
در بحدی لی بیکیان حوادث عدلش — کابین کهکش بیوستند بیس از تیر خدنگ
در مقامیست کنون شاه جهان را که الا — مانده در ره که برسد رند سر لطه چنگ
دیست از قول رهی ایغزل تر می زد — مطرب مجلس سلطان برهی نیز آهنگ

کامی زمهتاب رخت لاله و گل یافته رنگ
صد رب روی گل از نقش جمالت بی رنگ

عکس مهتاب دهد رنگ گل و لاله ولی — ماه را داده عکس است گل روی تو رنگ
تا نسیم سر زلفت نشود همدم باد — غنچه را از نفس او نکشاید دل تنگ
لب شکر خنده همی بستهٔ شیرین که سا‌ی — تا چون نار کند شکر مصر از دل تنگ
گر ز گلزار رخت پرده بر افتد نکند — بسر ایر دو گل بلبل خوش تر خوان آهنگ
تا بری دایرهٔ روی تو بر خط دیده — جون من از دایرهٔ سیران شده دلواره و دنگ

95

آتش شمشیر چون آب بر آمد بر سنان | تا از آتش آب گردد پس از آن شمشیر و سنگ
خاک در ... نیست ... زده است | سیر در آن ... وقت زوال تنگ
گفت ده کس که ز عشق چون می سنجد کمان | ور تراود ی هشای توی اندر سنگ
... ز کوه ... سیاهست غزلی | شد ... گردان ... و رنگ
قوت عزم توکی دارد خصم | ایا ... نام دارد ... درنگ
گشت بر وحشت دریا ... آبرو | ... ل ... شود ... سنگ
بحر ... ی ... کنه بیکند ... | که در اطراف جهان ... شمشیر
زانکه خورشید بهمه کرست دیده در | شده تا ... بر گردن او ...
عکس تیغ تو ... بر رود ... جهان | گشت ... سایه دولت بر عالم ...
پادشاها چو ... هم شد مشهور | گر ... کس ... هم ... وجه تنگ
شعر من ... قبولست ... | دیگران ... قیمت ... رنگ
حجر کعبه میزان شریعت ... است | گرچه در کفه ... شاد ... رنگ
تا بود دوران ... خلق جهان که ... | گشت ... در ... ورنگ
نهمت هر که ... ندان چو ... | آتش یاد ... و ... رنگ

در تهنیت تولد شهزاده شیخ اویس بمشاطی دولت شاه شیخ حسن نوشته

بیت، ای ز برج شرف زاده خورشید ... | زاده است تا جهان از وجلال
کای ... اشرنا آحسنا | برد ما شد ... چون ... و جلال
روز آدینه نه از ماه ربیع الآخر | ... از ... عرب ... و ... سال
شیخ شهزاده فرخنده پی آمد بوجود | شاد شد از اثر ... او ...
... خواهش ... دار ازل آراسته | ... مهر ... فلک ... ل

تا گهر شمشیر تو در روز نبرد … صد گهر لعل بسم اسب تو در وقت جدال
چون کند قطرهٔ اسطار در از جام حدوث … بشکند مهرهٔ احجار در اصلاب جبال
گر ز خیل تو چو او ز روی زمین برخیزد … آسمانش کند از مرکز خویش استقبال
از عدل تو دان اینکه بر اطراف افق … در دم گرگ رود آهو زرین تمثال
در مقامی که نهد خنگ فلک سیر تو سم … ماه نو جای ندارد بجز از صف نعال
شهرواوا و کنون شکر لشکرانه اینک … همه چیزی تو داد دست خدای متعال
قسمت مملکت و کام روائی و حشم … رونق سلطنت و جاه و جوانی و جمال
وین سر نو باوهٔ عز و شرف و جاه که هست … عالمی شان ز جلال آمده در تحت ظلال
اینک اسکندر گیتی زره استعداد … دید کیخسرو تالی زره استقبال
ثالث این عیسی فرخ قدم میمون فر … کامد از رابعهٔ ثانیه در مهد جلال
پادشاهیست مطیع تو که هستند امروز … پادشاهان جهانش همه ممنون نوال
شاه دلشاد جوان بخت که در روی زمین … با همه دیده ندیدش فلک پیر مثال
آنکه رضوان بسر دیده کشد سوی بهشت … خاک پایش ز پی سرمه بحوران جمال
خاتم مملکت جم نشدی ضایع اگر … بودی آراسته ملتین بدین خوی و خصال
دام نادانی آدم نشدی دانه اگر … داشتی در حرم جنت از ینگونه نهال
ای بتوشیح ثنای تو موشح اوراق … وی به تزئین دعای تو مزین اقوال
ای تخت تو بر فرق زحل زرین تاج … سایهٔ چتر تو بر روی ظفر مشکین خال
میل کردن شده بر چهرهٔ اقبال تو لام … لام اقبال تو بر جبین سعادت شده دال
میکشد ذیل کرم عفو تو بر روی گناه … می برد گوی سبق جود تو از پیش سؤال
ای هوایت خرد از علت سرگشت ملول … ای رعایت بدن از صحت جان یافته بال
گر دماغ چمن از خلق تو بوئی یابد … بر دل غنچهٔ گل سرد شود باد شمال

ولہ ایضاً

زنجیر جعد زلفت زد حلقه بر در دل — خیل خیال هست در دیده ساخت منزل
ای گل ز حسن رویت گشته خجل بصد وجه — وی غنچه از دهانت عاشق شده بصد دل
زلف و خط تو باهم هندوستان و طوطی — رخسار و خال مشکین کافور و حب فلفل
سودای زلف مشکین دارد دل شکسته — دیوانه گشت مسکین می بایدش سلاسل
غایب شدن بصورت از ما مدان که ما را — کز طالع است مانع که روزگار حایل
لعل حیات بخشت صد باره ریخت خونم — کو لی بیخت من شد آب حیات قاتل
یاقوت در حکایت الماس راست جامی — تمثال خوش خرامت خورشید راست حایل
از عکس گونه هایت در تاب ماه نخشب — وز سحر چشمهایت بی آب چاه بابل
خواهی که یوسف جان از چاه غم برآید — بر تاب کن ز بالا مشکین رسن فرو هل
از حسن گل بگل باز افکند ورق را — گر بر شمال خوانم زان شمه یک شمایل
زان شانه بر سر آمد کو موی بی شکافت — در حل عقده مشکین کان عقده ایست مشکل
زنهار طره ات را بر بند کان پریشان — دارد سر تطاول در عهد شاه عادل
آن قبله معالی وان کعبه معالی — وان منبع معالی وان مجمع فضایل
دلشاد شاه شادی کز فر ملک متقنع — بگرفت ملک سنجر بشکست تاج هرقل
لعل سم سمندش تاج سر سلاطین — خاک در سرایش آب رخ افاضل
رایات کامکاری از رای اوست عالی — آیات شهریاری در شان اوست نازل
صیت نکارمش را باد شمال مرکب — حمل مواهبش را ابر بهار محمل
چون روزگار حکمش بر جن و انس نافذ — چون آفتاب عدلش بر بر و بحر شامل
تا شا پیاز چترش بگرفت ملک سنجر — بر کند لشکر دون شهبال صیت طغرل
ای خیل حشمت را نصرت فتاده در پی — وی چتر دولتت را خورشید رفته در ظل
در معرض عفافت ای معرض طهارت — در مجلس ثنایت ای صدر دلایل

روز صباح عیدت فرخنده باد و میمون | طبع ستاره تابع کام در ماه حاصل

در مدح خواجه شمس الدین زکریا گوید

شاه انجم چو مشرف کند ایوان حمل | عامل نامیه را بار دهد به عمل

ابر نوروز چو از بحر برآید به هوا | حرم خورشید چو از حوت درآید بحمل

رده مهر کند قسمت ذکر را ابلق | اشهب روز کند ادهم شب را ارجل

ابر بر بیضهٔ کافور که بر کوه نهاد | کند آن بیضهٔ کافور سراسر صندل

حسن گل جلوه دهد باد به وجه احسن | سازد دل عرضه کند خاک به وجه اجمل

باغ مجموعهٔ انواع لطائف گردد | سبزه اش خط و چمن مسند و جولش جدول

بلبلان بر گل صدبرگ سرایند سرود | عاشقان از رخ معشوق نوازند غزل

نرگس شوخ و گل با قلی امرد به باغ | چون دو چشمند یکی اشهل و دیگر احول

لاله دل سیه سرخ قبا دانی چیست | صورت شام و شفق هیئت مریخ و زحل

ای صف تیغ خلاف از چه کشیدست چمن | که چمن را سرو برکس خلافست و جدل

جوشش موج چرا باد کند در بن آب | مغفر لاله چرا بر نهد بر سر تل

ساقیا در حل حالی ده الا که بس | تا کند رمز معما اثری در رطل

هر که از می بکند تازه دل و طبع و دماغ | در دماغ و دل و طبعش بود البته خلل

تو هر آن قطرهٔ باران که فرو می آید | آیتی دان شده از فیض الهی منزل

گل صدبرگ مبارک است بصدبرگ بساط | سرو آزاد موشح به رصد دست خلل

در هوای چمن و باغ ظلی رغم غراب | شاخ گلها زده همچون پر طاووس کلل

نافه زر نکار بر آورد خوست از نکاری | که دهد آینه دیده دل را صیقل

ابر نوروز بصد گریه و زاری هر روز | بعد تسبیح خداوند جهان عز و جل

عقل کل کسب کمال از شرف ذات تو کرد
ای بصد مرتبه از عقل نخستین اکمل

بنده میخواست که بارای جهان آرایت
غرض خویش کند عرض بتفصیل مجمل

خردم گفت چه حاجت که بر رای منیر
نیست پوشیده الی آخره از اول

خاطر مدرک دستور جهانتاب حجاب
دیدهٔ روشن خورشید جهانتاب دبل

چون بنسبت بهمه اطراف جهان شد مرعی
طرف بنده همانا که نماند مهمل

تا ز تضعیف زمان هر سالی درباغ
گل مضاعف شود و نرگس احوال مثقل

عیش ما ضیست که نهرست نشاط و طربست
باد پیوسته برشک از نعم مستقبل

پایهٔ قدر تو از پایهٔ گردون اعلی
مدت عمر تو از مدت گیتی اطول

در مدح شاه اویس گفته

می نماید شاهد عید هلال ابرو جمال
سوی ساقی میکند ایما با بروی هلال

روزه دی بربست رخت و عید کرد امروز عید
عود از نیمی است غافل مطرب با گوشش گال

پر مه از نور رخ خور آسمان بالای طاق
شکل نعلی می کشد کان هست بر عید استدلال

کر مثال حکم شهر صوم را کردند طی
عید را امروز طغرا ایست الحق بیمثال

خوان عید آراستند از بادهٔ تاکی اتما
روز عیش و شادیست از غصه باشد احتمال

از بهار امروز دولتخانه چون فردوس گشت
ساقیا می ده که در فردوس می باشد حلال

بر طریق استقامت میجهد نبض صبا
تا هوا را در طبیعت گشته پیدا اعتدال

بر نوای نغمهٔ بلبل خوش وقت سحر
بر نسیم طرهٔ سنبل خنک باد شمال

پیشه کاران هوا هر شب مرصع میکنند
تاج آل لاله از شبنم بانواع لآل

دیدهٔ نرگس بروی گل منور می شود
طلعت پر خنده اش فرخنده بیدا دنفال

باد در روی گل رعنا حدیثی گفت سرد
با وجود خجلی شد زرد و سرخ از انفعال

پیش دو بازوت قوس فلک شد بشکش — زیر پای همت عالیت جهان شد پایمال

ذیل همتت ایمن از آلایش دست قیاس — صدر قدرت فارغ از آمد شد پای خیال

دایهٔ جود ترا دریا و کان ما شد رضیع — سایهٔ چتر ترا خورشید و ماه آید عیال

آفتاب ساغری گردید در بزم شرف — آسمانت کاسهٔ پیروزه بر خوان نوال

بارها در روز بارت از برای افتخار — حوریان از خاک درگاه تو کرده اکتحال

ذره زد وزن در ایوان تو ماه و آفتاب — ذره را انداخت چون در سنگ میزانش محال

بس طایر بر فراز بام حرمت کی گذشت — تا فرو نگذاشت چون ادبار چتر از بیم بال

سرنگون خصمت بعکس صورتی ماند در آب — گرد خودی می نهد خود را زهی فکر محال

با درت گفتم که جودت بی سؤال آخر چراست — در جوابم گفت بس کن نیست این جای سؤال

خواست از شوق مثال و حال با سدین طبع — آمد آواز حریری از درت کای بیک مثال

رسم سکه در پی زر داشت جودت لاجرم — زر درست مغربی زر در ترازو شد وبال

هرچه در مدح تو گویم تکلف نیست هیچ — هست ما شد ماضی و مستقبل از حسب حال

دولت مدح تو میگوید سخن ور نه کجا — این چنین شعری توان گفتن رسیم ارتجال

نو عروس خاطرم را حسن طالع بس نیست — در چه و جهش می شود همه حسن جمال

تا سر هر ماهی از شوال و رو دس کشد — شاهدان عید و نوروز از شفق عرض جمال

هم بکحل دیدهٔ بختت کحل لا ایام — هم بزین چهرهٔ ملکت بحسن لایزال

فی الموعظه مخاطب نفس خود

رفت شد ریفان و رسیدند بمنزل — در خواب غروری تو بسوراخ دل غافل

زیست بسی در ره بستی ره نیست — تا شهر دو دست روانست قوافل

راه تو پر آب و گل و لاشه ضعیف است — پس تا بسوارا که فرو رفت درین گل

در مدح شاه اویس گوید

تو در ظلمات تب کفران و برایت ‌‌ برگرده درین گنبد فیروزه مشاغل
در جاه گرفتم که شدی طغرل و سنجر ‌‌ بنگر که کجا اند کنون سنجر و طغرل
از هر که بد آید طمع نیک مدارید ‌‌ خاصیت کافور مجوئید ز فلفل
چیزی که خلاص تو در آنست خلوص است ‌‌ باقی همه اجزای تو قیدند و حبایل
عالم که ندارد عمل او مثل حمار است ‌‌ بیفایده اثقال کتب را شده حامل
از نفس بد ان چشم نکوئی نتوان داشت ‌‌ هرگز ندهد نفع عسل زهر هلاهل
آخر تو نکوئی که که جمشید از اول ‌‌ اصوات بم و زیر لغتی و عنادل
یا کیست که دادت بباغ از سر سستی ‌‌ از بلبله گل می گلگون به بلابل
یا مهر کمال از پی تحصیل خود را ‌‌ کی بر سر ابنای جهان کرد محصل
یا کیست که از اول ماه و وسط روز ‌‌ نور مه و خورشید کند زاید و زایل
اینست چو محقق بود ای بنده و بود ظلم ‌‌ گر تو نبری طاعت این حاکم عادل
نفس ملکی را نبود حاجت رتبت ‌‌ طاوس ملایک چه کند زیب حمایل
دولت همه بعقاست و کیاست و گر این نیست ‌‌ از چیست که عالم رود اندر پی جاهل
در بیت حرم قافله ساعی و تو مهجور ‌‌ در شعر همین طایفه ساکن و واصل
بر دوش هر آنکس که طرازی ز هنر نیست ‌‌ آن این و قرین دست در اذیال قبایل
وحشی که خورد خار قناعت بود آهو ‌‌ گر زانکه فرود آورد او سر بسنابل
توحید بدل کو کسانی که بآخشت ‌‌ گفتند نهادند مر آن حرف انا بل
رو قطع تعلق بکن امروز که فردا ‌‌ آسوده ز اغلالی و این ز سلاسل
تو اصل وجودی ترفت واضح و لایح ‌‌ خود را همگی ساخته باطل و عاطل
در راندن سایل چه جوابت بود آخر ‌‌ آنروز که باشد ز تو رزاق تو سایل
چندین چه کنی حکم او آخر که چنانند ‌‌ تا بر چه نهج رفته بود حکم او اهل

گردون بکین خصمت سرانداخود دو اسپه ... برجاست عزم حزمت کین عیب کارکال
تیری که بشکست بردل خصمت ترا وداورا ... بگذشت راسی خود حز تر بیچ دردل
تمثالی گرچون توماری دردست پادشاهی ... ماننده موش گردد آنجا هزار طفرل
جز طاعت تو دردل اندیشه که آمد ... حقا وثم حقا اندیشه ایست باطل
ابر نقش وتیرکامد از قبض وهم خارج ... هست آن سعادت اکنون بصرت تو داخل
باچرخ گفت کیوان کین پادشاه خواهد ... معمورهٔ جهانم کردن بتیغ حاصل
گر روی ماه رایت می آورد به ملکت ... می گردش بپای حقا مگردعا قل
چرخ ازعصبیت آمد سرخ وکبود وگفتش ... کای پیر سالخورده مانیستیم جاهل
مادیده ایم دخوانده از روی طالع او ... این شکل درمساری دین نقش درا واول
ایک مهم علامت بسته کمر بخدمت ... وین ملک من زملکش یک گوشه ایست قائل
گشت آن سپهر کلکت باشام صبح ملحق ... شد باوجود تیغت آتش بآب واصل
دیده که از قدومت امروز نیل مصرش ... چون آب دجله آید دربای شهر موصل
مست ست گرگ باهم یارست وکبک باهم ... کاضداد را بعدلت گشت اتفاق حاصل
با فیرشاه انجم چون مسجق نو گردد ... گاهی زشرق طالع گاهی بغرب مایل
ظل ظلیل حضرت بر تیرق عرب عالم ... پاینده باد واین خلق جهان در این ظل

ولهُ ایضاً

عید من آنکه هست خم ابرویش هلال ... بر طین عنبر بوی چون نون اوست دال
عیدی که قدر است فزون از هزار ماه ... ماهی که تیل او بود در هزار سال
هوش بیخبر امد وزین گوش مکشد ... هر دم بدوش غالیهٔ زلف او تمال
باخود خیال ابروی بود است ماه نو ... انجم می نمود در نظر مردم این خیال

۱۰۳

وان قهر قهر تست کر از باد هیبتش — آب نبات زهر شود در عروق نال
وان کرز کرز تست کر بدخواه را کند — پیدا میان هر دو کتف فرق در جدال
هر کوه جا مدار کذر در باد هیبتت — کردند چون سحاب روان در هوا جبال
مریخ را جبان قمر و زهره بعد ازین — با ماه رایت تو اکر باید اتصال
مدخواست تا لبسم ممندت رسد مکر — خود را برد به بند واکر دارد احتمال
آنجا که چرخ ماه منیر تو سم نهد — ماه نو او فتاده بود در صفت نعال
طفل طلیل جنز تو و موی پرچمت — رخسار نو عروس فلک راست زلف و خال
کر التجی کند بتو خورشید خاوری — دیکر به نیم روز نه بیند کسش زوال
چرخ دوال باز اکر سرکشی کند — مرت کشند بجرم زچرم اسد زوال
بدخواه را چه زهره که کرد معارضت — با شیر خود چه پنجه تواند زدن شغال
جود تو کرد منع تراز و وازان شدست — میزان در ست مغربی مهر را زوال
دست سؤال پیش تو سایل چو آورد — چون نیست دست پیش عطای تو بر سؤال
شاها بدان خدای که از خوان نعمتش — دنیاست یکنواله و عقباست یک نوال
کامروز در جمیع ممالک منم که نیست — جز فکر مدحت تو مرا هیچ اشتغال
از صبح تا بشام دعای تو میکنم — بی آنکه باشدم طمع جاه و حرص مال
ور نه بدولتت چو دکر بندکان تو را — من بنده نیز داشتمی منصبی و مال
بر غیر حضرت تو حرام است شعر من — کان سحر مطلق است بهر مذهبی حلال
تا در طباع آتش و آبست اختلاف — تا در مزاج باد بهار است اعتدال
باد احد و ملک تو ایمن ز اختلاف — باد امتزاج امر تو عالی ز اختلال

فرخنده باد بر تو شب قدر و روز عید
پشت و پناه قدر و جلال تو ذو الجلال

ای لب تو داده شهد دین در عهد دارائی عجم | آنرا که نامه در سرای از سر برآید تا حرم
دارای اقلیم [illegible] جمشید اسکندر حشم | دارنده دین عزت فرمانده ملک عجم
تاج سلاطین زمین نوئین اعظم شیخ حسن | حیدر دل احمد حسن عیسی دم یوسف شیم
خورشید دولت رای او صبح ظفر سیمای او | دایم بخاک پای او درج ملایک را قسم
در عهد احسانش گدا اکنون ز املش خواهد عطا | [illegible] لطف صدا [illegible] باد حرز نعم
[illegible] سحاب کرمش [illegible] عدل | [illegible] چون کان [illegible] پیدا [illegible]
[illegible] عطارد [illegible] دایم [illegible] نقش | آری ز مغز نقش پرست عطارد را قلم
[illegible] ارکان [illegible] | بر آسمان [illegible] ترا [illegible]
هر جا که عدلت [illegible] ظلم آن [illegible] شیر | در پهلوی آهو خورد چون جگر شیر [illegible]
[illegible] در عهد [illegible] گریان [illegible] | عدل تو [illegible] گرگ [illegible] غنم
طبع تو [illegible] | دست تو در [illegible] کرم
[illegible] | [illegible] در معرض [illegible] خصم
عدلت [illegible] | [illegible] آن [illegible]
[illegible] سوی آسمان | [illegible]
[illegible] | در دولت [illegible]
[illegible] از دولت [illegible] | عالم [illegible]
[illegible] | [illegible]

وله ایضا بمدح شاه شیخ حسن

[illegible] شکوه [illegible] عالم | همیشه حاتم دولت [illegible] آدم
[illegible] شیخ حسن [illegible] | [illegible] احسان و اخلاص [illegible]

105

دماغ فاسد حاسد بجان صحت کلی | نیامد تا نیامد بر سرش تیغ مبارک دم
خداوندا که هر عیشی و فرصت میدهد دستت | تو فرصت را غنیمت دان که آن باشد معظم
بخواه آن کشتی زرین در و دریای یاقوتی | که دریا لی نه قلب زر و مقلوب قلب یم
می صافی که از تو ار چون در جام ریزندش | صفای جام رنگینش کند روشن روان جم
نوا از مطربی بشنو که آواز ولاویزش | چو ناهید آورد در چرخ کیوان را بزیر دم
الا تا پرده شب را در عرس صبح هر روزی | ز تیغ خسرو بردارد برین فیروزه گون طارم
جهان را از سر درت باد سوری در جهان سوری | که تا دور ابد باشد مصون از خسته و ترم
همی تا دست و دل باشد قوی ادیبت مردم | دل و دستت قوی باد السلطان نژاده اعظم
نهال روضهٔ شاهی اوس آنکه از نهال او | بهار عدل شد سرسبز و باغ جود شد خرم
جیا دم دولت نو من دو گیتی زاده را دائم | بناها باد زهمین باد اطناب عمر مستحکم

در مدح سلطان اویس گفته

دو در درج دولت داشت این پیروزه گون طارم | منزای افسر شاهی صفای جوهر عالم
سعادت هرد و را با هم بعقد کرد پیوندی | و از آن پیوند شد پیدا انتظام کوهر آدم
جهان آرای کند آباد سوری آسمان آباد | که خواهد بود تا محشر مصون از خسته ماتم
مرصع مهد کردون کاکیبدست از ازل دوران | برای اینچنین سوری بر پشت اشهب ادهم
کشید می مهد آن مسند لعلی را بد و تن امشب | که زین مسند کی هفتم پرده او دوی مفصل محرم
هزاران شاهد مهر گرفته هر یکی شمعی | تماشا را همی گشتند برین فیروزه گون طارم
شب قدر آمدست امشب که در روح فلک منزل | دم صبح آمدست اینک دم در و صدق و صفا نجم
بخلوتخانهٔ خورشید امشب میرسد عیسی | بسوی حجلهٔ بلقیس اینک میخرامد جم
زمین در چرخ می آید زمانه عیش می زاید | فلک بخویشتن کرده ز نصرت زهره با یک هم

وله ایضا

دم بر سر افتاده چون خواهم که بر خیزم | در آید اشک سیل من غلطان مراد دم

اگر بی تو بود بر جان بود درد تو ام درمان | درم ریشی بود در دل بود زخم تو ام مرهم

مرا ز آن لعل چون مل هم بسی هست و بس کو یم | ز سلطان دل دانی که ما شد باد شه ملهم

سکندر حرم دارا فر فریدون رای جم فرمان | خضر الهام موسی کف محمد خلق عیسی دم

خداوند خداوند این معز الدین و الدنیا | که بستانیده و احسانش عروس آکیف مثل کم

جهان سلطنت سلطان او لبرآستاد دیا دل | که گیتی را احکام ادست اشب را رود اوهام هم

شهنشاهی که در حل دقائق رای او گوید | لعقل پیر کای ساکرد علم آموز من اعلم

کفی ابهر دست او کف موسی بن عمران | دمی ار ما دخلق او دم عیسی بن مریم

کف دست جواد اوست نیل نیل را منبع | سر کلک کریم او برات رزق را مقسم

که معراج فکر او کوکب در بروج اعرج | که تقریر وصف او عطارد در بیان ابکم

درخت بخشش با بس که هست ار کتر من کس | سنبق همت دریای فلک چون قطره شبنم

تو کرد و عزم بر کسر عدو حزم ها یولستس | سود با عزم و حزم او سپاه فتح و نصرت ضم

نور دیده دور حکم او مدار آسمان مصر | شود در سر کلک او مسیر اختران مدغم

رهی را احکام منشورت قیاس اختران طالع | رهی اقلام منشورت لباس آسمان معلم

دم کلک تو بر سنبل بس کار و قلب شب ی | دل پاک تو در عقل بدریا رقلب کم

سری کان بخت سودای خلافت کاشد آن سر | میان صحن امداد شد مکان را مشرب و مطعم

سپاه دشمن از عزم درشت اژدها شکست | هر همت یکی چون از عزیمت امی وادهم

تو جمشید جهانداری مبارک طلعت و طالع | تو خورشید جهانگیری همایون موکب و مقدم

ظهورت صبح اقبالست و هر دم می شود دیدار | هلال غرهٔ بخت رستام طرهٔ بر جیم

الا تا از نسیمان آرمیدای صبح در بستان | که آید برای درتاج لعلی گل صحم

جمال طلعت بخت تو بادا در کسب دمی | خوردی تو عروسان بهاری تازه و خرم

قرنهای حرز بیرحق سلطان اویس … آنکه … سک ترک …
کرده روز … لشکر او می خورد … بهشت خوان … تمام
آن دست او و چتر راست … بزدان … اوست … راست … تمام
رود تیغ او … گریزان … چون … الا … حصه … تمام
لشکر حرارش او … جسد را کنده … کرده … جای خود برای … تمام
هر کرا … زخم تیغ قهر او … بگریزد … روز …
راه … اگر مردان آمد می … میکند … لیس … آرام
میکریت آرام … دین … شد بعد عدل … آرام … حرام
… الذی … بعد … راند … تمام آتش … تیر کام
چون … خراسان … بعد … خرقی و … یکسر … تمام
کرده … روی … بسته اجسام … صبح و شام
چون سنان … سلطان … زنده کرد … حق …
… قهر و لطف … بهشت … کرده دوام
رایت رای … در کوکب … دل … فتح و ظفر در …
لشکر عزم … آمد … درهم … فتح شد …
گر کسی … کمان … بود … شام … جنت …
شهر … جهان … گرد … رسان … آفاق …
… اعضای … لست … کرده … تیغ آن …
داری آن … کرده … رومی … مشرق …
هست ایران … خورشید … تیغ … تا دار مشرق … مغرب …
کی نهد … جون … تیغ … کلاب … درهم … دوام

بالارا در سر خیال تاج کرد چون ملوک | غنچه در دل تقاضای جوب سد چون حکیم
نرگس پیدا و سیم و زر تو گوئی جمع کرد | بر درمهای ماهی شکل جیم و عین و میم
در سر مملکت کل همه مد مرده ماند | راستی در مملکت کل سوکتی دارد عظیم
گنج باد آورد سیم ملک بود امد [illegible] | چون مردها رو در فرو بردا پسرها آن کج سیم
تند یکیم اره چون حسر عمرش زیاد | دور سمان گرستی ماهست ما هست او عقیم
زاد ز پروردری همی رساح از مشت | گر کسی مست سرا فی پخله ماری ار کرم
مست های اکر از لطف هوا پیدا شود | قوت نشو و نما تشخص معلول [illegible]
ساقی احسان سلطان کو ببخشد دست | آب را میمیس مدام دما ز الطف عمیم
آفتاب آسمان سلطنت سلطان [illegible] | کاف قامتش بمحو ماهست از علامان قد کم
آنکه وارد بوی خلقش را چون گل در دماغ | واکه [illegible] نقش مشک لعل چون زر حکیم
دهان از فکر جو می در دل سوراخ نیست | در جهان جوی [illegible] مسکین و یتیم
کرسیم لطف او بر آتش [illegible] | شاخ ما آرد همه گلها ر ما را ندر حمیم
اسوای رای [illegible] که سید الف | از حی لت [illegible] سپهرش دارد بیچ تیم
دور سرکوه از خیال برق شمشیرش عقد | ما کمرکه کوه را از برق سرسار [illegible]
از روت بیت خواندن بحر آتشش تحی | در سکه ز است کس کوه را از دس حلیم
ای بیس دختر ارحاک در کاهست کحیل | وی جبین آسمان الوداع و ما هست و میم
هم کمست کرد دن حسیس و هم گدا | هم کحیل حشمت در ما تحمل بکان لئیم
حسره افلاک را رای او بخشد قرص قاب | ابلق ایام را حورت [illegible] تصمیم
در میان روز و شب گر تیغ نوسد می کشند | حل سب را ان پس ما ر د سربرون گرنی هم
کوز درگاه لب اندر معانی که آسمان | بستر احرام عبادت کرد دستش کرد حریم
جولستش لا دمست مر تیغ د دلت میرند | لا جرم پیدا هم ساس می سو دار تاب الیم

درونش لب آب حیات می یابم — اگر رسیده بخاک جناب شاه جهان
سکندر آیت جمشید ملک دارا سے — خضر لقا و مسیحا دم کلیم زبان
خدایگان سلاطین بحر و بر دلشاد — فلک نهاد و ملک پایه و ملک منتان
زهی زخوان نوالت نواله کردون — زهی زتیغ تو دستت رفتا شده ثمان
باستین کمالت بسوده دست یقین — باستان جلالت سپرده پای گمان
فشانده بر رخ افلاک دامن همت — فکنده بر سر خورشید سایهٔ احسان
نگین پای ترا جن و انس در طاعت — مثال امر ترا وحش و طیر در فرمان
بزم خلق تو باد شمال سرد نفس — ز رشک لطف تو آب زلال تیره روان
کمینه مطرب بزمت هزار چون ناهید — کمینه بندهٔ قدرت هزار چون کیوان
سواد عزم تو چون پای در رکاب آورد — فلک بدست مراد تو بازه داد عنان
بدان هوس که ببوسد بساط میدانت — ز مهر و ماه شود کاه گوی و که چوگان
ز قصر رفعت تو قطع یک درج نکند — هزار دور فلک گر بر دن کند دوران
وجود غنچهٔ گل در زمان تو سپری — ازان شود که بخون لعل میکند پیکان
خدایگانا لعلی شنیده ام کان نقل — برون ز مرکز عقل است و قدرت انسان
جماعتی ز سر حذف کرده اند مگر — به بنده نسبت کفران نعمت سلطان
بدان خدای که هر ذره بر خداوندیش — ز آفتاب فزون بر نموده صد برهان
بسبب حقی که بیک امر کن فرود آورد — هر آن دقیقه که بد در خزانهٔ امکان
بدان لطیف که بر طاق گلشن رخسار — نهاده است ز جوج یمن دو نرگسدان
بدان حکیم که او در طبیعت مگسی — نهد مرارت در و حلاوت درمان
بدان کریم که دیبای چینی و ششتر را — لقب حکمت او بود تار در کرمان
بدان نسیم عنایت که در کشد تاکه — ز روی شاهد مقصود برقع حرمان

خلاف

حلاف مدح و ثنای تو خود چه شاید گفت
بحضرت تو حدیثی بهانه ایست مرا
سکار رستام کرد بس عزاله در پس کرد
جهان یار و یارم رفت اند در کسی
جهان نمود که در بند و نور دیدهٔ من
ور آمد او در خلوت سرای من تا که
جشم در خم زمان دیده که تمثال فراق
سرو سرو که تو داری فراغتی اما
کجاست اینهمه مهر و محبت و پیوند
چه شد چه بود چه افتاد که چنین تا که
بحضرت از چه زند صف عزیر میدانند
مکر چه گفتمش ای شمع جمع مونس دل
مرا ملک حرف بدی در کاسه
رحوص حال و سال در رای اهل وطن
وگر که در حق من ستم عنایتی دارد
جواب داد که با من در راه ملک
هزار ذره اگر کم شود در روی هوا
مرا از رحم شاه زمانه معلوم است
کمو بروضهٔ پاک تربتش میرو مشق
که یکدم ماه لقربا کرد از طریق جدا
همیشه تا که ز رخسار مه ماه بود

وگر حیا بحر مگو که کسی تراحیه بیان
عیان مگویم اگر باشدم مجال بیان
نهفته گشت هوا گر دو چشم مسک افشان
دران میانه سبک شد سرم ز خواب گران
چو شمع تافته و در گرفته و گریان
چه گفت گفت که ای مرکز احوال
ز دست رد هوا گشته پایمال هوان
بیا بیا که مرا نیست طاقت هجران
کجاست اینهمه سوگند و وعده و پیمان
با اعتبار خدا گشتهٔ زمان زمان
مدار خوار همیشه از جانب احوان
بلا گفتمش ای نور چشم و اصل جان
نصیب کرد که شد سعد اکبرش دربان
مفارقت زحضرت حضرتی چگونه توان
مرا بحکم اجازت نمید بفرمان
ساب لاف و بهانه بحر وقصه بحران
مدد نشود آفتاب ز اتصال
دعای مدهٔ مسکین بحضرتش برسان
مگو بعصمت مهد معطر سان
اجازت پدر مده مده اس مسلمان
چو کوی در خم چوگان آسمان گردان

111

بادا تو کشور گشا است که در باغ حشمتش — باشد بنفشه از فلک سبزه و دمن
لشکر تو کوه بیست که در رسته خرد — واده هزار داده تو تحسین سمن
بر سر که از غبار سم تو شد گران — دورش ز اولین قدح آورد در دهن
هم تیر و در العهد تو ستیر بیست مستقر — هم زاغ پا بدر تو باز بست موطن
تا بر سریر ملک بزد تکیه عدل تو — هم خانه نیام نشد خنجر فتن
ای رای پیش بین تو روزی هزار بار — بر دختران غیب قبا کرده پیرهن
تو نور عین عدلی اگر عدل راست عین — در جان جسم شرعی اگر شرع راست تن
همچون کشف حسود ترا پوست شد حصار — چون کرم پیله خصم ترا جامه شد کفن
کرم که دشمن بسلامت شود چو کوه — سهمت ... تو کوه کن
در جوش شار دار عدد خیل بیشمار — لافی زند بتیغ خورشید تیغ زن
چندان بود سپاه اجسام شاه را — کز خاوران کند بزرگ صبح تا ختن
با حمله شمال چه پا آورد چراغ — با دولت همای چه پهلو زند زغن
بست اعتبار او همه از غیر ساده — بست ... همه بر لطف ذو المنن
برهان دولت همه شمشیر قاطعست — با آن مخالفت همه تزویر و مکر و فن
چشم سعادت است چو خورشید روشن است — دایم بنور طلعت این ماه انجمن
دارای عهد شیخ اویس آنکه ذات اوست — پیرایه بزرگی و سرمایه فطن
آن روح از لطافت او گشته منفعل — وان عقل بر شمایل او گشته ممتحن
جز بر هوای خلق خوشش تا دم نزد — زان دم که نافه مشک بریخته در ختن
شاها منم آنکس که بمدح تو کرده ام — گوش جهانیان صدف لؤلؤ عدن
من عندلیب آن چمنم کز هوای او — دارند رنگ و بوی گل نسرین و نسترن
اکنون که دور گل سپری گشت من بره — آورده ام بسایه شمشاد دو ناروان

زلف سست است ار چه هر خم فزون از صد کمند	چشم سست است ار چه هر دل کشته چشم کمین
روی پنهان میکند در زلف عنبر آفتاب	چهره‌ات چون ماه پیدا در زلف عنبرین
نیستی آگه که چشم در تماشای لبت	خاک کویت را بخون لعل می سازد عجین
مشک ناب سودای چین زلف از آهوی ریا	خود بریز سودا برید ایام ناف مشک چین
مهر جم با یار آصف برگین دارد مگر	خاتم لعلت که دارد ملک جان زیر نگین
صاحب کونی کفایت آصف جمشید تخت	اختر برج وزارت آفتاب ملک دین
خواجه شمس الدین دگر یا آنکه تا هستش کرد وا	دامن آخر زمان را بر طراز آستین
کان نیم هم بیم او در وجود ایم بیار	نیم دست کان بسا را در وجود دایم یمین
دفع یاجوج ملال احکام او سد ی بلند	حفظ سکان زمان را رای او حصن حصین
لطف و قهرش داده با هم آب و آتش ساقی ران	حسن و خلقش داده با هم نور و ظلمت را قرین
ای ز سودای سواد مالک خط مشکین حجت	هر رمان سر جولیت حد ید زلف حور عین
حضرت سامی تعیت است مهر و مه رهی	دست طبع کریمت است بحر و کان رهین
عروة الوثقی مبارکت حبل دین و ملک	اعتصام ملک و دین را این ستوده حبل المتین
تا نگردد روی مهر در ابلکت کلل	نقش کی بندد که پوشد کسوت صورت جنین
مرکب عزم تو از سرعت که یک لیل گرفت	آسمان صد لیلی نکرد روی عالم زیر زمین
کر میان تا رک جوهان لعل دولت	کس ندید لاغری را که کرد بار تمکین تو
در کالمت کر کند دریای عمان را پدید	سر نیاورد که بر مهر و مه را اس لعداریں
اسمی سامی را که طالع بر نیامد آفتاب	گر بهار انشاء نیک اختر ما شد مقیم
آسمان کو زلیست از جیمه زد با لای تو	آسمان ابر دست تو حشمی در بپیما مستاند ریا
ای شها آنکه مهر کرم دارد آفتاب	با هنر مندان مهید اکرم جرا باست یکمین
آسمان لطفی مادر دوره کی در دوران دو	۲ تا رکش بود کی کل بار کسراج نازنین

۱۱۳

در مدح سلطان اویس گفته

خلوت حسن تراست حاجبه شمس نام ... باتوی این نو سرادق تتق حسا مین
ازپی مشاطکی سحر گاه فلک ... کحل و سپیده بکفت آئنه در آستین
چهرهٔ مه را بود حاجت مشاطکی ... طلعت خورشید را نیست طراوت بدین
نورکند ار برقعت جلوه عروس جمال ... دامن من پر کند دبدبهٔ زور نمین
زلف تو کرد سمن خرمنی از مشک کرد ... خرمن مشک تراست آهوی چین خوشه چین
خاک در دوست دید صحبت گل حبت دل ... خاست ازین ره کذر دوستی مار و چین
برکف پایت لصدق بوسه دهد روح قدس ... وز سر کویت بچشم سرمه کشد حور عین
جور و ستم خوی تست عدل و کرم رسم شاه ... طبع تو نازد بدان چون دل سلطان بدین
داور کشورکشای سایه فضل خدای ... او سپهر آستان پادشه راستین

جان و تن سلطنت شیخ اویس آنکه باد
درد اویس قرن با دل و جانش قرین

شیر شکاری که هست از شرف داغ او ... بر سر اغنام وحش کرده تفاخر سرین
دایرهٔ چتر او نقطهٔ قطب فلک ... آینه رای او مطلع صبح یقین
طاقچهٔ در او طاق سپهر بلند ... مانچهٔ بزم او باغ بهشت برین
از ظلمات غبار لشکر او کاه عرض ... از صدمات نعال موکب او روز کین
ساخت دل علین را تیره تر از قلب نون ... کرده سر قاف را رخنه تر از فرق سین
ای بکمندت ظفر معتصم و در دستی ... دست ظفر اعتصام جست بحبل المتین
باکف زاد تو باد در کف بحر عدن ... با دل پاک تو خاک بر سر ما معین
خدمت درگاه تو مسند آرای راست ... صورت اقبال تو نقش نگین نگین
هست کمین جاکرت چون به رار دوان ... هست کمین بندهات چون لیسر آتبین
نعرهٔ کوس تو ساخت کاخ فلک را صدا ... مهرهٔ صیت تو کرد طاس فلک را طنین

وله ایضا

خطه ایران زمین را چون سلمان رمان … یافت در سرکین ازحطاب آسمان

کین زمان شمشیرکین برترک ترکان زمانی … در دیار ترکمان لی ترکمان لی ترک مان

دولت کمی ستان انکه چلسل محادیب … حقه حوتن در سایهٔ انصاف اوکتی ستان

پاک لشترلعل کرد ازمع مبارک ستاه … خاک ارمن تا ورمیحسل رحون برکمان

حوادرکسی دکر بسرت سلطان اوبس … مشتری رس کمند سر وره منشورلال

آفتاب سایه گستر سایهٔ فضل خدای … رندهٔ ارکان انجم حاصل کون ومکان

مشتری رای عطارد فطنت مریخ رزم … آفتاب زهره مطرب ماه کیوان پاسبان

آنکه سلطان ضمیرش را برک جون آفتاب … کاه کرد ماختر کرد وکهی درجا دران

ماه مریخ انتقام تیر ملک سجعش … روز کین در سعد اکبر با اسد دارد قران

سح مهار کوهر لولا همیشش ودستی … حوی حون لعل کردی ازرک معدن روان

وزراق برق سرعت رور رمش هر کردباد … دیده بحر و باد را درجوش و درکسوان

امن وانصاف وکرم درعهد او گشتند جمع … تیغ لی انصاف را کردند بیرون ازمیان

کس بار زین سپس کردن کسیدن حرکند … کس نیارد در کردن عهد این حورکیان

کند سدمار ازیح وکر لسکتے کو ید کسی … تیر خواهد کرد ازین پس تیغ را مانند سنان

درجهان مسوح سد رسم کرا کند و کجی … بود ازین کس را خیال کج مکرد درکمان

هست جای آن کر ش لیس آفتاب معزان … تیغ خود را در غلاف ار کرد اند نهان

د رمان دولت اوکرد آتش سرکشی … لاجرم در انجمن شمع کرفت اندر رمان

مانش تا مرد ارکرد بار سدستش کوهور … این زمان بر بار حواهد کردن اند آشیان

اش ما طاوس کلک کاتب فرمان او … رجتش ظل هما انداز واز سبد دستان

وقت است کین زمان از فر عدل سامیش … تره را از تیر تسران سپر کرداند شان

115

جسم مدبخت تو از روی زمین کم گشت و فت … تیرت اکنون در پیش در خاک میجوید نشان
بر بساط دشت و روی پشته از پهلوی خصم … شیر عالی رایتت شد دام و دد را میزبان
سفره انداختی که وازه آن سمع را … سیر کرد از قصه شیرین حرب هفتخوان
در ثنای پایه قدر تو سلمان را سخن … زاسمان بگذشت و میجوید مکان لامکان
در ثنایت عاجزم گرچه خرد کاه جدل … شیر میدان بلاغم خواند و ببر بیان
خسروا دور زمان حرمان نصیب بنده کرد … این زمان چندان امان میخواهم از دور زمان
کاسمان چون چشم خود بار دگر روشن کند … دیده بخت من از خاک ره آن آستان
دیم بگیرد حدیثم زبان نمیگویم سخن … تیز می ترسم که در گیرد زبانم ناگهان
آتش دل در درون پوشیده میدارم ولی … از شکاف خامه بیرون می دمد هردم دخان
تا بتاب آتش خورشید هر ماهی نهند … نثره خشک آسمان را داغ نو بر روی ران
دولتت را با ابد بادا رکاب اندر رکاب … موکبت را با ظفر بادا عنان اندر عنان

وله ایضاً

بنگر این زورق رخشنده بر آب روان … می درخشد چون دو پیکر بر محیط آسمان
شکل زورق گو نیابی چیست آبی کاندرو … رایها باشد سعود و ملک باهم قران
باد پای آب رفتاری که رانندش بچوب … آب او را هم رکاب و باد او را هم عنان
سعده او بکذراند سنگ خارا را سبک … لیک آب خوشگوارش در مزاج آید گران
آب جان اوست حالی کاید بتن جان در بدن … تا روان گردد تن او از گرانباری جان
او کمان قدست و تیر اندر کمان ارد مقیم … مهره در گهواره پران رهست چون تیر از کمان
دشمن خاکست وهم با خاک بگیرد قرار … عاشق آبست ولیک از آب میجوید کران
تا مخود را چاره بزان بگشا تا می کشد … روز و شب بر دوش غرض ملتمس زمان

وله ایضاً

سبز خنگ آسمان را کش مرصع بود جُل ... زین زرین مه نهاد از بهر جمشید زمن
شهسوار ابلق دوران زمان سلطان اویس ... آفتاب آسمان ملک ظل ذوالمنن
گوشه نعل براقش حلقه گوش فلک ... اعظم سم سمندش تاج جمشید پرلن
سبزآره دیبای سمند همتش ... دم زند در کسره او مرغزار نسترن
ناهمتا دست و پاش جواد او جرس ... ابرش ابر آب جود سار زد دریای عدن
وصفات مرکب مهر سیر جمشید عهد ... سیکیم فقسیس دو بیت از سحر پیت خوتس
ملک را امید فتح از چرخ باید قطع کرد ... چشم بر گرد سمند شاه باید داشتن
زانکه هیچ از دست و پای ابلق شام و سحر ... بر بمیخیز دبغیر از گرد آشوب و فتن
ای نشین بر کیانت سالتش نجم رواق ... دی علام آسمانت خسرو زرین مجن
کرد او برق ماری کند حکمت لجام ... صبح نتواند ز جا جستن دگر برق کمن
ما در دست زمام آسمان تا آفتاب ... هر سحر خواهد عنان از حد مشرق تافتن

ردیف	در مدح سلطان شیخ حسن نویان گفته	الهاء

سایه دار اگر ذات خسرو دولت یار باد ... دریا صحت است از فیض الطاف اله
ت ار ور اگر شد برآسمان سلطنت ... از خسوف عقده آیا مر ابن ماه جاه
از عیسی لعل ابن تمدار تشویش مار ... یوسف نوعی بهاین تاریخ شد از تعذیب چاه
بوستان رد وسان الستا ندار بهجت بیا ... آسمان بر آسمان انداخت از شادی کلاه
مرتبه ای سر خورشید یاقوتی کله ... سیکتا پ ار برالله ک خیر دری تباه
شکر این احسان دست دار دوا یا تداکر ... آسمانها بر زمین مالید هر ساعت جباه
هست زین دولتی کز کنج عزلت گنج ... خسرو صاحبقران آمد نصیب در بارگاه
ظل حق خیر چراغ دوده چنگیزخان ... شیخ حسن نویان امیر دین مرای کفرکاه

[illegible]

مرحم صبحی نفس منتسب است به اقتدا — غصه دنیا و دین مخور دم گل و انشا شاه
آنکه کمک او دوای تب بادار و دوات — آنکه لطف او نشانی خلق را دارد شفا
بر رو حیدر شرف است چو دوزوری لطف مهر ام — لیست لغزش که گر ما را خدمت کو و کوه
سرفرازان راکه دم مکرمت امر سران — پادشاه زلیخا و خسرو آنرا پا دستان
در جناب عشقش مهر و ماک نیست رو — در حریم حرمتش باد صبا نیست راه
گر نبودندی دو دولت عنبر که فور نام — روز و شب در سرایت خوب و خنک بکام
تا نمیدانم بر دمیت راز غیرت آفتاب — میکشد بر ماه سلیمان تحسین در چشم ماه
ابر اگر آموزد از طبع تو روزی فرمی — از زمین هرگز نرویاند بجز مردم گیاه
بکه بر امل تصور بر رخ نیلی بساد — ماه فرزین است و انجم بیدق و خورشید شاه
دست در پای پیل افتاده باد از تیر دم — دوستانت بر سر اسب سعادت سال و ماه

فی المدح سلطان اویس گفته

بگرد چشمه مهرت دمید مهر گیاه — تو صاحب آب حیاتی علیک عین الله
تراچه حاجت است معلق ز چشمه خورشید — فتاده خال سیاهت چو سایه در بن چاه
ز شام زلف تو دم وعده دمید چو شبنم — کرده ... تو دراز است و عمر من کوتاه
بدان دو چشم کامل نظر در آن تن کن — ببین که خانه مردم چرا شدست سیاه
ز سنبل و غالیه تا برقمر زدی بستی — ... بگو دو سیه بر آمده ماه
به حرف کرد دل چشم شد منزل تو — که او راست تقلب و ز طرفه منزلگاه
بنا نه سحری دل که دل من است — اگرچه غمزه تو جرح کرده است گواه
خوا... رخ تو ز نگ دمی دارند — دو زلف آن دو طرف را کرد آگاه
خمیده قدم چون چنگ ناسکم فریاد — ز دست عشق که هست ... ز دست من آه

زرا بسه لعاه کو هر اصلی است | حسود را کلاه کسر کار و قباه
کلاه زرکش برکس نیم جو نخرید | نوآن همین که او داده اید ر به کلاه
درون دشمن ار موج خون جان بجوست | که بهره تو سر دون بر دجال از دولت ساه
زلطف وحلق تو ملک آمد ر ساقع بافت | که از نه باج ریاحین و از سیاه گیاه
برای جوج عطای کف تو مسکین کان | چه جان نکند و در آخر نامد طاقت تراه
شما بهار جوانی من گذشت و رسید | خزان پیری اندر جرای ستادی گاه
زبخوان جو کما کم کاندجر لی و پوست | ز بسکه بار جهان میکشم شکست دو تاه
زمان خلوت و ایام انزوا ست مرا | بموهم تیره مال و حرص منصب و جاه
گران مرم که گشتم بای منفرد ز دامن | برم بملک قناعت رسد آز سپاه
بسی ار تمنای حیات سپا درفته مگر | ادا کنم مدعائے حقوق نعمت شاه
ولی زمانه حالی معید به مهلت | تو مهلتی ربرای من از زمانه بخواه
همیشه تا که زماه ور ور و هفته و سال | سعادت دو جهانت ملازم درگاه

وله ایضاً

ای کمان ابروت را جان من قربان شده | بسام زلفت را نسیم صبح سرگردان شده
نقطه خالت سواد عین خورشید آمده | آتش لعلت دهانت چشمه حیوان شده
ما بخردی دهان تست در در و سپید | آشکارا کرده و لعل غارت پنهان شده
تا سر زلفت چو چوگانست و میدان حسن | ای بسا سرها که چون گو در سر چوگان شده
هر سحر در حلقه سودای تو شام طرب | تا رچین بگشاده صبح و مشک چین ارزان شده
گر بمانستی دلا کاکلش گل و ریحان شو | آتش روی چلیپا مین کل و ریحان شده
عاشقان افغان و خیزان چون نسیم صبحدم | حلقه تر جان بر سان روز که جانان شده

چنگ و نای اینک ز دست مطربان دانزن ... پیش سلطان جهان با ناله و افغان شده
شاه جم تمکین عز الدین والدنیا که هست ... وصف اخلاقش برون از حیز امکان شده
آفتاب سلطنت سلطان اویس آنک از ازل ... جوهر ذاتش ملک را حاصل دوران شده
دامن قدرش که خورشید فلک در ظل اوست ... سایبان رحمت این سبز شادروان شده
گرچه پیر عقل عالم را ز شب وجد می شود ... در دبیرستان رایش طفل ابجدخوان شده
حـ ـه از رشک دلش جان بر لب بحر آمده ... هردم از دست کفش چون در دروان شده
از خروش کوس او گوش زحل ... فته ... وز غبار لشکرش چشم فلک حیران شده
تا بحدی آب تیغ خنجرش سبز آمده ... کاسه‌های آسمان از آبشان گردان شده
ای بزم و رزمت از باران جود و آب تیغ ... خاندان بخل و بنیاد ستم ویران شده
هر که سر پیچیده از فرمان تو بر کرد و ستم ... چون رسن حبل الورید اندر تنش پیچان شده
قطره و ذره که افتاده و بر ... ... در هوای قامت این خورشید و آن عمان شده
از سر مهر آسمانت آستان بوس آمده ... وز بن گوش اخترانت تابع فرمان شده
بارها نعل سم اسپ تو آن مفتاح فتح ... گوشوار گوش مه تاج سر کیوان شده
مرکبت چون در مقام دستبرد آورده پای ... مردی رستم سراسر حیله و دستان شده
آمده طیار شاهین همای همتت ... پیش مردم در ترازو سنگ زر یکسان شده
هر کجا خنده شیر رایتت در روی خصم ... در سرش شمشیر با آهن دلی گریان شده
طبع موزون تو چون زهره میل جام و می ... زمره اهل دهر را از بهره در میزان شده
مشتری کرد شرف بگرفته فال طلعت ... آفتاب طالعش در خانه کیوان شده
هر آن جانب که شست کرده یکبارگی روان ... قاصد تیر اجل پی در پی پیکان شده
بی‌عیب هر که راسخ بود چون تیر و کمان ... آمده بر سر اگر در رزم خود عریان شده
گنج معنی شد، وان در ... کار دولتت ... لیکن انجمعی برای خاطر سلطان شده

۱۲۱

رعسه رفکر ترسیر داعی هست
اوچیست اسبل و بیب عیب ترجیرو
الحواس خاص زعامی مجو که ممکن لیست
وی تصعب پادشاه گردون را
سبهر باعظمت راکه لسته است کمر
نود مرابع دنیا چو بخشم ه کاری
رو توی فقرا حامه دلیست که حظمت
ندارد آن شرف و اعتبار وهی دول
نسانده باسید بهی ورجب مدی
مخنس بال و مترس از نیکی که هرچه دهی
تو هیچ وقع مالی ببینه چندان
تو عمر فانی مراز برگ و دانما ولتنگ
تورا آمده نصیب از هزار سعی کمی
او زنک یکی چشم برزر وسم است
تکی پرست بیا که سنبنیادست
بهسر اتوی آنکه که چشم و گوشی را
چو کاو چشم دیدار غیب داری کور
کدر ملا ابستان کن چو باد را وحاک
اگر بسحره التسبیح جسم درنگری
که سه ثمر حزیزت بهسه زه تا امروز
او مرد می جهه مردی مدار امید

وکر ارچه لست سنگ چشم تریابی
سرایه تحت عیب در لطف مالی
که اگر چه در دل تجراسب دیسریابی
کهی بحادر و کای ساحتر مالی
رای حدیث او لاد نوابت یابی
در آخرت همه ریس تعس بارو یابی
برار محی الالتس اختر مالی
که حولیش را تو مدان خیر معتبر مالی
بهی طبع کهی زمارزان گشتر یابی
جزای آن یکی ده زه او کر مالی
که مشتر بهی فقس بیتر مالی
که کی زباد هوا حرزه رزه یابی
هر آنچه هست مقدر بمالغت ریابی
نظر بزرکی هیچ اگر نصیب یابی
کزین سرای دو در حلد هشت دریابی
کزان جمال و مقال حبیب درمالی
چو بیل گوش نکفتار حلق کرمالی
شوق حوں همه سرهای ما حوریابی
شروع صنع در دین حلد مختصر یابی
ولا نکیوش که باقی عمر دریابی
کرای کرم نفوس ملک سیر یابی

دفع یاجوج بلا و فتنه را آمد پدید در جهان از پشت دارای جهان اسکندری

شاه عادل ظل ایزد شیخ حسن نویان که بست گردن گردون ز بار منتش چون چنبری

آنکه نامش می فزاید چهرهٔ سکه را وانکه ذکرش می فزاید پایهٔ هر منبری

مرکب اقبال او را صبح صادق سنجقی ساقی احسان او را جام زرین ساغری

برق تیغش گر فتد بر کوه خارا کوه را باز نشناسد کسی از تودهٔ خاکستری

در جهان روزی که گوی گرد گردون گرد کرد چهرهٔ خورشید را پنهان بجل معجری

ز آتش پولاد در صبح تابش دم بر نفس سینهٔ گردون شدی چون کورهٔ آهنگری

هر سواری بود گاه حمله بر دشت نبرد آهنی کوهی روان در عرصه گاه محشری

هر درفشی اژدهائی هر کمندی ارقمی هر حسامی آفتابی سر نیامی خاوری

قلب دشمن گر صلابت باشکوه کوه بود بود گاه حمله اش کاهی به پیش صرصری

از سلیمان خاتمی پس ور شیاطین عالمی از کلیم الله عصائی ور فراعون لشکری

بر سر ملکش چو چشم دشمنان دیدی خرد در دماغ خویشتن بستی خیال عبهری

ابتدای این سعادت هیچ دانی از چه بود از خلوص اعتقاد داور دین گستری

شاه حق دلشاد شاه او آنکه آمد حضرتش ملجا هر پادشاهی مرجع هر داوری

بی هوای او نبوید هیچ دم در سینه بی رضای او نیاید هیچ جان در پیکری

در سر ابستان قدرتش شکل انجم بر فلک قطره های شبنم اند افتاده بر نیلوفری

سالها شد تا نمی آرد ز من راه عراق هیچ کس در روزگار او مگر خنیاگری

در شب تاریک حرمان رهروان راه را جز فروغ اختر رایش نباشد رهبری

سرورا قرب رسالت این زمان تا بر زمان خاکپایت را جبینم میدهد درد سری

داشتم امید آن در خدمت درگاه تو همچو دیگر همرهان خویش گردم سروری

صورت احوال من یکباره دیگرگون شده است ور ز من باور نداری هم بپرس از دیگری

وله ایضاً

وله ایضاً

آنکو بود برسر دریای همتش — پر ده سپهر بشکل حباب روی
درگاه اوست قبلهٔ حاجات اماں لود — از هر طرف نهند بر و شیخ و شاب روی
دلشاد پادشاه جوان بخت کز شرف — بر خاک در گهش نهد افراسیاب روی
این از کار روی جهان از عطای اوست — پیش تو بر زمین نهد از مهر آب روی
روی سحابست خیانق در عرق — از رشک پرتو کف دریاپاش سحاب روی
دریا که در هبوب ریاح و مواهب است — پرچین و پر شکن که از اضطراب روی
گلشن نسیم باغ در بهشت در دماغ — در هم کشد چو غنچه زردی گلاب روی
از رشک خاکپات کراز دیدگون مشک — تشویش [illegible] حکر مشکناب روی
پیوسته روی بخت جوان تو تازه باد — [illegible] دکر بار [illegible] روی
در عهد عصمت تو از قصه لاجورد — بنموده شاهدان فلک بی حجاب روی
سیر از حمایت تو کند بر غزال شب — تیهو ز پستی تو کند در عقاب روی
ست هلال کو زتند از غصه رکاب — تا سوده است در کف پای رکاب روی
مانع قهر اگر تو نکنی یک نظر سکینه — دارد دهنده تا به ابد در سراب روی
از عجز در سیاق تعداد محسنت — شد خامه را سیاه برور حساب روی
ناطق شده طوطی سبز ایمن — کو در جهان سه کند تش چون غراب روی
ست صدای ماکه مک التفات تو — تا کرد شاد تیم بود از تحجاب روی
بختم خطاب کرد که ای کامجو [illegible] — الا [illegible] کامیاب روی
بودم مقیم دار در اندیشه [illegible] — چون لاله بر شکفت مرا از الخطاب روی
ارکاک ترکتاب نظم [illegible] — با دا مرا [illegible] چو کلک و کتاب روی
ای آفتاب سایه من روی دامگیر — وی سایهٔ خدای زمین برمتاب روی
تو ماه و من عطارد از یک نظر کی — ران یک نظر بماند [illegible] روی

١٢٣

بدو گفتم آری چنین است و برکس نماند نعیم جهان جاودانی
کنون می دهد باد بوی بهاری بسر سبزی میدهد مژدگانی
فلک می رود در پی عذرخواهی جهان میرود در پی مهربانی
دران باغ خرم که خوش باد خاکش اگر بلبلی کردم و مدح خوانی
چو بدگوی من میکند ناجدائی ز خاک کف پای بلقیس ثانی
چه بلقیس جمشید بخت سعادت چه جمشید خورشید چرخ معالی
سرای کرم را بشد بس بلندی بنای کرم را چنین بانی
خرد چون قلم در صفات کمالش فرو ماند از بی سری و زبانی
ابا شهریاری که از ابر و دریا کف بر سر آورد گوهرفشانی
اساس بنای بزرگی بهمت نهادی و زد دستش کجا بی رسانی
که در بارگاه نوازش حشمت ثنای تو واجب چو سبع المثانی
سحابیست چتر تو بالای گردون که خورشید را میکند سایبانی
اگر نه زحل شب همه شب بر افلاک کند بام قصر ترا پاسبانی
زد و آری از قلعه مقتضینش غلام سپه را بجالیس نشانی
بهمت صبا شرم دارد کشادن نقاب از عذار گل و گلستانی
الا تا نسیم صبا هر بهاری زمین را دهد کسوت آسمانی
بهار لقای تو سرسبز بادا چنان کز عذارش کند بوستانی

در مدح سلطان جلال الدین میگوید

زهی دولت کز اقبال همای چتر سلطانی همایون فال شد بومی که بودش سر بویرانی
زهی منت که باز آمد بجوی مملکت آبی ز حد تیغ سلطانی بفضل فیض یزدانی

تو خود بیدی تماشا سال همه جای پسند تعیت — کی سرسری می تابی کی بر عرصه میرانی
دکر با ئوس بات ما تو در معرض تجلاه — کالج ملیدی را کستری بار کردانی
در حرح آمد فرد کیوان مدان تا ماتت در ما — آن کی در کرکه کیو دست فرو دا ید دریانی
کره کشت قدرت دا که سکست یکباری — روان تا سع حود ا و تاقی و یکستانی
در سکست با کلکت که ای ای یار کو ملهم — مدس کو هر که می باری به لی ار میسانی
توان تباه ما کیری کرانز لقا رنک دس — دروستی تا تیغ کرد و قلم طلسانی
با و صاف دل و سبت که عالس اران نستیم — در احداف دل و طعم که رها لیست تو انی
سرود و ا امید ام سه ای سحده این شر — و لیکن میکنم حاصل هی این سعی ریستانی
خدمت و اشتیاق مدین درکاه مدیح آن — مسکویم حد میکویم چه سید اکم کمیدانی
سقود کو هر سلم کنون در سها یاد — کرا را تفصیل آکه نسل تو سانی
تو ساه مشطلق حلق و حیدر جو و سلمان ا — درین حضرت و دو سه مه کس حسانی سلمانی
لعای دولت و ملت زیست من ترا اعمی — برای دولت بانی مهر نعمت فانی
الا تا شاه پستان که کلوسیت و دومن بر — طراز تو تمنا دمی طراز حط ریحانی
همتیان حالت را محال آتیستان ما را — که تنگ نوازان خواهد بهار دماغ ریسوانی
بسار کناه و میول باد و فرح باد و در حنده — برآور ما یکجان ظل طلیل طل یزدانی

در مدح سلطان محمود گفته

ای کبوتر کر بری ربزی سرح آن سری — مامدس مسکنم و در کردنت کاسحا ری
ای کبوتر و مرتبی کا ختر الستن ستید اند — کر تو می خواهی که یابی دانه بیک احتری
ای کبوتر بیشم آن دارم کر ان فرحنده بوم — بار کردی بر سرم طل هما یون کستری
بوده جرح ذل و دار غبال مرغی بوده — کر سعادت در فضای کوی اوی می کی

بخوبی بهشت و آسمان کی داد آب — در دبیرآلی کند در حجره او خضر یک
بر سر خصم تو آمد تیغ و کریان شد بر او — با همه آهن دل ایام گفتش خون گری
حکمت از سر و هیبت و همین مرد سخی — سلطنت را و در آن در پی و تاج سروری
خود همی حاتم حکمت سفیان را انصاف — کنبد فیروزه افلاک بر انگشتری
ای همی خلق ار چه من دورم ز حضرت بر درت — کو من سلمان و حسان است و بوذری
جست نتوان دوستی گر شود دریا داد — یا کنند استیجار انشای کردون دفتری
بندگان حضرت را از دل و جان دوست — ما دحت لیکن بشاه و چون محمود یار عنصری
بنده با قرب جوار از حضرتت محروم ماند — چون کنم چون با قضای آسمان داوری
سایه ام افتاده از خورشید محروم ار چه هست — سایه را همسایگی با آفتاب خاوری
این کویت نمیدانم ولی بهر نثار — سیتر سیم برورت این زر و زری در می
باد دور سر چنبر حکمت فلک ز آنا بود — قبه خورشید در خرگاه و هم چنبری
تا که عمر و دولت خلق جهانی بر خورند — جاودان از دولت و عمر و جوانی برخوری

در مدح سلطان اویس گفته

دوش هم افتاد که وقت سحر بر چمنی — بود پیچیده ببوی تو صبا بر سمنی
در میان گل و نسرین زبان سوسن — سخن روی تو می رفت چه نازک سخنی
تا نسیم سحری از شکر و بسته لب تو — غنچه می کرد بیانی به زبانی و دهنی
از صفای تو فرو رست کجا یافت سحاب — صفحه نازه گل با ورق نسترنی
صوت بلبل همه را فارغ از دل بر کند — گوئیا هست بهر برگ گلی چنارگنی
با دو هر دم نفس سرد زند بر رخ آب — آب رو روی ز آن بر نفس آرد شکنی
از نسیم سحر در اله نگر هر دل صفی — جنت عدن و بهر اله بستانی اعدلی

وله ایضاً

ای کرا آئینه خاطر تو گردون راست
شده هر روی از تقویت تست سیر دلی
مید مدبار نروان عدلت امروز
شد مکرر تو مه و خورد که می زیست بزرگ
داری آن همه مردار که با همت تو
ملک مکل ملک و دین دوں در نظرت
سهل است عقیقت نظری نان شده است
هر که برگشت ز تو سایه حق را گذاشت
عمر حق را که برد عز تو کسی را طاعت
و املک سر تافت بمولی ز تو از حبل و مد
ملک را عدل تو جان آمد و حکم تو روان
شهوادری لعط تو غلامان ترا
خاطرت از حرکتهای فلک سر بحد
لاجرم مرد او به سحری می آید
ای دل دست ترا از همه عالم صد مس
است سعرم همه مدح تو و هر بیت کرآن
اگر دیدم مه ما حسند هستی بود
ما جو سوس نکند بیع مزدور باع تو
باد در حفظ و امان کسیر لطف حدای

در میان صورت هر بعسی دسته جلی
کشته هر لست از رحمت پسل تنی
ما دبوئی که ستا مد رکل و یاسمی
کس ندیده است جو کرر تو معالف تنکی
کهنه حر حیمت فلک دی وو دون پیرلی
کم ازان سره کماند که دمد ردمی
قرة العین و جگر گوشه مستعمل یمی
رحمت در سایه یک ساسه مار و لی
حرد آسر اعسی جواند واین راستی
کرده در گردن اد حبر گردون رسی
نیست مستعمی ازین حال در دوان هیچ تنی
مده حلقه بگوش است چو در عهدلی
کش بجر ظلم و ستم نیست بعهد تو عمی
فلک از سبح درافکند و نکردن کسی
کی کند میل ترا ردی قبولت یمی
بیت مدح تو شست ربیب الحرلی
حر قبول درت این ترتیب را تمسی
هر کلی ارروما قوت نماید مجی
ت و ملک تو رهی بیع ضاد ببتی

باد در عهده عهدت همه آفاق رساد
خالی از سایه تو هیچ رمین و زمی

زمانه رخت کیخسرو آسمان گفتستی فرو نکرد جلالش بدان محقّر پای
زکیمیای زمینش خرد نخیا سر چنانکه خامهٔ کاتب زخط مسطر پای
فرشته تا سر دیگدیکام خاکدرش هزار بار بشوید بآب کوثر پای
سپهروری خیالش پیاده میسپرد بهرزه نیست فلک را چنین محدد پای
زمین روان شود از انکه برشود تا که تنکو بیش از سر سدی بکوی اغبر پای
نمیخورد ز هیبتش نهنگ در بحر آب نمی نهد ز خدنگش پلنگ بر تر پای
ایا شهی که رهم سپاه هفت درشت هزار بوسه دهد بتره را غضنفر پای
خطیب چرخ بنام تو خطبه کرد درست دگر نهاد برین هفت پایه منبر پای
بحضرت تو هرانکس که پا نهاد آوه بسان شمع گرفتش بماند در زر پای
فراخت رای تو اسلام را مدارش سر برید عدل تو بیداد را بخنجر پای
شراب قهر ترا در مزاج خاصیت که کوه را برد از جای نیم ساغر پای
گرآمدی ابر سایه ممکن هست که آفتاب نهد پیش سایه دیگر پای
کیت سلطنت بجز بر جنیبت تست کشیده تنگ به پیشش روان داور پای
همای عدل تو تا ظل مرحمت گسترد نهاد بر سر بازجستن کبوتر پای
چو تکیه‌گاه جهان آستان تست امید کنون دراز کند در میان بستر پای
نهاد عقل به پیش تو جان بسیران سر ز خدمت چو نکشید عقل پیش سرور پای
خبر نداشت که آنجابت بر درگست وگرنه رنجه چرا داشتی سکندر پای
فرو برد ز نفیس نخوز بالش اگر نهد وقار تو بر بام چرخ و اختر پای
نشست قدر تو بر مسندیست کز عظمت کشیده است بدین بالشش دو پای
سران ملک بیکسر متابعت ترا بدان طریق که سر را بود مسخر پای
زدست قهر تو هر کس که پای می پیچد بکان میر که کن باز جز بچشمه پای

وله ایضاً

تا دمی آرد سحر که بوی او بر بوی او ... صبح چون گل میکند آغاز پیراهن دری
هر که در سودای زلف او بود در خاک تا بر ... سر عماری کاو در ذرات خاک باشد عنبری
زلف شکستش تبی دارد زرو رکت یکیگا ... یک حسابش مثی هوان کرده باشد اعوی
شد جهان تاریک بر من تا ندیدم طلعتش ... ماه من باز آ که بیچون رستنال دختری
دیده را نوری شد آن نوری که باشد در نظر ... بنده را عمری شد آن عمری که از من بگذری
مردم چشم منی زان روشنی بینم ترا ... گرچه پنهانی ز چشم من بچشم من دری
در دری دنار کی چون قطره آلی چرا ... پیروی از چشم من کاندر دو چشم برتری
در هلال ابروت پیوسته چتر عنبرست ... ای سرو چشم تو زان سلطان ملک دلبری
نقش رویت کی توانست نقاش بهار ... گرچه اوراق گل و نسرین کشد شد دفتری
همچو گل در چون نسیم بسکه خارم می نهی ... چون قدح بر لب رسیدم جان کرچونم بچوری
اشک من در خاک می افتد به پیش مردمم ... چشم کس بردی که مردم را ده است وگوهری
در صفات عارضت دانی که چون نازک بود ... معنی اشعار من حقا کزان نازک تری
تیغ مژگانت شیری پیسرو دل پیش ساه ... حال دل را عرضه خواهم داشت گر جدی بری
ملک جو سلطان معز الدین والدنیا کرد ... کو بنفس عروس سلطنت را زیوری
آفتاب سلطنت سلطان اویس آن کز ازل ... چیبر خرگاه قدرا و ست چرخ چنبری
آنکه رای عالیش در غیبت از گردون مصون ... وانکه ذات کاملش دریست از نقصان بری
آنکه در چشم بصیرتهای عالم میکند ... خاک پایش سرمه و نعل سمندش افسری
خواند ذاتش را قدر عقل مجرد در ازل ... عقل انسان روز پیدا شد دماغ مهتری
نعل اسپش بر قعقع خواند جلیش بلال ... قیمت کالا مکرر دکم بطبع مشتری
ای مبارک پی شهنشاهی که تا نسل میکند ... اختران از آسمان از طلعت نیک اختری
مو ردولت شود چون سایه بر تو ای ... رهبر آن لوی که تو ظل الهی گستری

نوبهار دولتت باد ایمن از باد خزان … تا بکام دل ز باغ کامرانی برخوری

در مدح شاه شیخ اویس گفته

از رخ روز سیک شد صبح نقاب عنبری … حور بهشت روی من خواه شراب کوثری

عارض صبح ساقیا پرده شب درید و تو … زان می آفتاب وش پرده صبح میدری

لعل روان ز جام زر نوش و غم فلک مخور … زین فلک زمردی بهر چه باز میخوری

کشتی زر شاب در قلزم لعل موج زن … کوش که جان بخشی از قلزم غم بر آوری

شاهد بکر باده را در حرم نشاط کش … پس ز مسیح روح بین حامله اش بدختری

هستی خود بمستی از پیش بنه که پیش من … نیست بغیر باده دم ساز جهان چو بنگری

چنگ نگر که بر تنش پوست چکو نخشک شد … یک بیکش بر گست و پوست گشته عیان ز لاغری

عودی شکری سخن ساخت نوای خود دستند … از دم عود شکرش مجلس انس عنبری

ساز و نوای اینجهان هیچ نمیست یکدمه … بهر نوای یکدمه چند چو دف قفا خوری

خاک شراب خانه کن کحل بصر که خست خم … در نظر مبصران آینه ایست قادری

زاهد عیب جو مکن عیب شرابخوارگان … نیست میان ما و تو هیچ محل داوری

کعبه بزاهدان رسد دیر بما سبوکشان … بخشش و اصل آن همه ما و تو از میان بری

مطرب بزم عاشقان دوش نواخت مثلثی … داد نظام نظم این گوهر دری دری

داد بباد سر چو من طره سنبل تری
باخم طره ات مگر داشت هوای همسری

هندوی خال را چو دل دید در آتش رخت … گفت چه نیک بخت شد خال رخت بر آذری

حسن حدود شاهدان باخ لبت عارضیست … کار عقول عاقلان با خم لست سرسری

آینه را سیاه کن روی بکینفس که خود … آینه کیست تا کند با رخ تو برابری

دور فلک ند تننت کفت رعلت حسد — مرده و بسوز دد آرد و می مزوری
سرمست ناصر ار مح تو کرچه کس ندید — شعری ازین بلند بر فلک سخوری
کردن بجز می نهم پیش زورک مدشب — زانکه هر آنکه در جهان آید ازان سروتری
تا لسر زمانه را ریب و مدد کشد — این پدر سپهر پیر از سر مهر کستری
دوده دهر را خلف ذات تو باد زانکه تو — قرة عین نه پدر ریده چار مادری

ترجیع بند

ما مریدان کوی جستاریم — سر مسجد و رو نمیاریم
رده در دامن معنی چنگ — دامنش را ز چنگ ننهاریم
سالک رهمای عشاقیم — محرم پرده های اسراریم
تا بسودای یار مشغولیم — ورد و عالم فراغتی داریم
جان بباز ار دل تلف کردیم — مفلسان مشکسه بازاریم
ساغری کو مشارات عشقست — ما هر دو جهان خریداریم
بار جانیم و عقل سربار است — کار عشق است و ما درین کاریم
ساقیا از خمار می مسیدیم — شربتی ده بما که بیماریم
بوسه ده ما که تا لبت — جان خود چون پیاله بسپاریم
ما از زاهدان صومعه ایم — باز دردی کشان خماریم

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان میسر دها

با خیال تو عشق سیده ایم — در لسان تو نقش میجوانیم
از صفات جمال مدهوشیم — در جمال صفات حیرانیم

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان میسر دها

سرم از عشق قد اوست بلند　　دل ز سودای زلف اوست بهبند
روی او پشت توبه را بشکست　　سر او بیخ زاهدان برکند
جام صبری ده مرا بسر دم　　لب او کرده چاشنی از قند
هر که مجنون بسته طره اوست　　پند می بایدش چه سود از پند
تیز کن پرده مطربا الصبوح　　تا در آید ز خواب بخت نژند
در صبوحی که جام می خندد　　صبح را کو در آفتاب محند
گر بریزم محتشد با زندان　　تا در آتش نهم همچو سپند
وز دگر سو گرفته دامن من　　این حکایت کنان ببانگ بلند

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی پروا

مطربا قول عاشقان برگو　　غزلی خوش ترانه تر گو
دل بصوت تو پای میکوبد　　خوش نوائیست یاد تو از سر گو
زاهدانت اگر خلاف کنند　　کج نشین راست در برابر گو
عشق را چون طریق مختلف است　　هر زمانی ز راه دیگر گو
مطلعی از مقام عشاق آر　　نکته از ره قلندر گو
واعظ افسانه در نمیگیرد　　پیش ما این حدیث کمتر گو
سخن از کیش عاشقان گوئی　　از لب شاهدان و ساغر گو
عود را گوشمال چند دهی　　سخنی خوش بگوش نی در گو
سخنی کان بعود خواهی گفت　　بعبارات همچو شکر گو
شد دماغم ز زهد خشک خراب　　مطربا این ترانه از سر گو
زاهدان از کجا و ما ز کجا　　ما و دردی کشان بی پروا

۱۴۴

حو و موعی که زاهدان گویند — من گرفتم که سرو پایند

زاہدان ازکجا و مازکجا
ما و دردی کشان سیروپا

یار ما که نمود در دیے کس — ہرکسی ازدل بود دهان بس
من ز دیدار دوستان دیدم — که مینا دہر گزش دیتمں
ارکمند تو سر لی جیم — حیکنم چون هستا در گروس
دست در دامن زدیم حو گرد — به سیلستان سو کیاں داس
سبلستان حیلی زلفش را — خوسته حیں آمد آہوان جنس
بیا قیا تا بجنانیدہ دل را — چیز واز عکس جام کی رسیب
دل رحمی نه رنحواہم کند — که دلم میکشد بحث وطن
دیں مدردی ول دلی لشود — در دل میکشیم دردی دل
سم استاده در پی رندان — زاہداں افتاده در پی من

زاہدان ازکجا و مازکجا
ما و دردی کشان سیروپا

روئیت افروخت آتش گلنار — زلفت آورد در میان زنار
در دل من خیالت آمد و گفت — لیس فی الدار غیره دیار
جان فدای تو کرده ام لیسان — سر بہ بیت نهاده ام بردار
ساقیا از شبانه مخمورم — ازسرم باز کن ملامی خمار
ما حال تو حق بجانب ماست — کہ انا الحق زدیم بر سر دار
اگرم قصد جان و سرداری — سر و جانم دریغ نیست زیار
زاہدی دوش دعوتم میکرد — لعد پند و نصیحت بسیار

١٣٣

آنچنان شعر من بدولت شاه — در مزاج زمانه کرد اثر

کاین سخن صوفیان صومعه نیز — ورد خود کرده اند شام و سحر

زاهدان از عبا و ما ز قبا

ما در دی کتان بسر و پا

ترجیع بند دیگر

ما نیم کشیده داغ شاهی — مستان شراب صبحگاهی

زآئینهٔ دل بمی زدوده — زنگار سپیدی و سیاهی

بر لوح جبین یار خوانده — نقش ازل و ابد کماهی

رخسار نگار دیده روشن — در جام جهان نمای شاهی

پرورده بمی مدام جان را — در جنب محبت الهی

بیماری ماست تندرستی — درویشی ماست پادشاهی

هرچیز که غیر عشق بینند — در مذهب ماست ازمناهی

من دست زدامنش ندارم — واه این چه حکایتست واهی

گر عرض کنند هردو عالم — بر من که گدا ام ازین دو خواهی

من دامن آن نگار گیرم

وز هر دو جهان کنار گیرم

ساقی بگذر ز ما و از من — آتش بمن و بما در افکن

غم در دل من چو در زد آتش — ای پیر مغان چه میزنی تن

آن دردی سالخورده پیش آر — کو پیر من است در همه فن

پیری ز پی صفای باطن — یکچند نشسته در بن دن

من دامن آن نگار گیرم

وز هر دو جهان کنار گیرم

من دامن آن نگار گیرم

وز هر دو جهان کنار گیرم

باغ تو که دیده را بیاناست | روی تو بصورتی که دل خواست
از خاک درتوام مکن دور | زنهار که خاک من بجای است
از مهر تو ماه چون رخ خواب | در کوی تو منزل میسر باست
عشقت ز دل شکستهٔ من | چون مهر آبگینه پیداست
تنها نه کعبه پیش ماییست | هر جا که دلیست قبله ماست
آمد که خاک ما شود گرد | مشکل، در تو رقوان حاست
از هر دو جهان شود دمی | سهلست چو آن نگار ماست

من دامن آن نگار گیرم
ور هر دو جهان کنار گیرم

مست است ز خواب چشم دلدار | خود را ز بلای دل نگهدار
خاصه که ز غمزه در کمین است | مستان معربدان خونخوار
اول دل و دین بباد دادیم | با خود چه رود باجر کار
ای چشم ترا نکو تماشا | افتاده هزار مست بیمار
سودای دو سنبل تو در چین | بر هم زده حلقهای مازار
روزی که وجود من شود خاک | در خاک وجود من دمد خار
چون خار ز خاک سر برآرم | دامنگه که کس کند رگ یار

من دامن آن نگار گیرم
ور هر دو جهان کنار گیرم

ما از ازل آمدیم سرمست | زان باده هنوز نشو ماست
آزادونه هر دو کون بودیم | تا بستهٔ زلف یار ماست
هر قطره که هست غرق دریا | از مالی وازمنی و خود رست

135

تمام شد قصائد
من کتاب کلیات
سخن آفرین المعنی
خواجه سلمان ساوجی
و ازین جا شروع
ابتدا الغزلیات شد

من دامن آن نگار گیرم
ور هر دو جهان کنار گیرم

غزلیات

الالف	بسم الله الرحمن الرحیم	ردیف

اگر حسن تو بگشاید نقاب از چهره دعوی را — بگل رضوان برانا اید در فردوس اعلی را

وگر سرو سرافرازت ز جنبت سایه بر دارد — دگر برکس سرافرازی نباشد شاخ طوبی را

بهار عالم حسنت دل و جان تازه میدارد — برنگ اصحاب صورت را ببوی ارباب معنی را

فروغ حسن رویت کی تواند دید هر بیدل — دلی چون کوه می باید که برتابد تجلی را

ورای پایهٔ عشقست طور عاشقی ورنه — کجا دریافتی مجنون کمال حسن لیلی را

اگر عکس رخ و بوی سر زلفت نبودندی — که نمودی شب دیجور تجلی طور موسی را

اگر نقش رخت ظاهر نبودی در همه اشیا — مغان هرگز نکردندی پرستش لات و عزی را

بوجه خوش دهانت تا نشد پیدا ابدا نستند — که دین روح صحبتی بشکست با خورشید عیسی را

اگر زاهد برد بو از نسیم رحمت لطفت — چو گل در هم درد صد تو لباس زهد و تقوی را

چو لاف عشق زد سلمان بهر وادی که بر پای آید
بمهر دل کند روشن بصبح صدق دعوی را

غزل

۱۳۶

غزل

ترک هوای خود بگو سلمان رضای دوست جو | نتوان بخستگی رها کردن چنین شهباز را

غزل

کس دارا ز سر حیوان وصال خود مران ما را | نه مهمان تو ایم آخر مران روزی مران ما را

کنار از مایه مجعول میان بگشا دمی نشنیں | ما قیامت بگر کاری بیا بیدار میان ما را

از آنم قصد جان کردی که سر بر کردم از کوشت | معاذالله که سر گردم چه گردانی بجان ما را

تو زوری بکیش ما و ما خواهیم جور ترا | کشیدن چون کمان تا هست لیکن استخوان ما را

رقیبان در حق ما بد مگوییت ولی هرگز | توانند از نکو رویان جدا کردن بدان ما را

بیا اجزای وجود ما مرکب شد بسودای | چه غم گر چون قلم گیرد مردم در زبان ما را

قیامت باشد آن روزی که سر کوی تو چون کس | ز خواب خوش برانگیزد دست و سر گران ما را

نشان آب حیوان کز دهان خلق می جستم | دانست سید بدانیک زیر لب ستان ما را

بیا سلمان بیا تا سر کنیم اندر سر و کارش | کزین خوشتر سر و کاری نباشد در جهان ما را

غزل

خطا گفت سکنا هر دم بشیرینی لبت جان را | هزار تن جان فدا ما را چنین دارد جهان ما را

سبی چون نمکدان دلست ریشم | نخواهد رفتن آن تو از دل این مجروح بریان ما را

خطت حوران ملاحت را بسری سید بر | که لی بسری نمی ماند نمک آن لب حیوان را

بوستان ردی در مجلس کج تا بر بهمزدن قرکا | بهم بر ریزد چشم تو مستوران و مستان را

مسا از چین زلفت جان به دامن میبرد هر | نمی دانم که از زلفت صبا چون میبرد جان ما را

غزل

غزل

غزل

خنک باد سحرگاهی که در کوی تو گه گاهش ‌‌ مجال خاک بوسی هست و ما را نیست آن یارا

شکایت نامهٔ شوق ترا بر کوه اگر خوانم ‌‌ ز رقت چشمها گردند گریان سنگ خارا را

ز دستم پای خاطر گشت و در و ما نیست با پای ‌‌ اگر کاری بسر می‌شد ز سر می‌ساختم پا را

ز شرح حال من زلف تو طوماریست سر بسته ‌‌ اگر خواهی خبر بگشا سر طومار سودا را

شب یلداست هر تاری ز مویت و این عجب کاری ‌‌ که من روزی نمی‌بینم خود این شبهای یلدا را

بفردا امیدی هر دم مرا امید وعده‌ام ‌‌ که در شبهای سودایت امیدی نیست فردا را

نسیم صبح اگر یابی گذر بر منزل لیلی ‌‌ بپرسی از من مجنون دل بخور شیدا را

در از تنهائی سلمان و حال او خبر پرسد ‌‌ بگو ای جان که بی جانان چه باشد حال تنها را

غزل

محتسب گوید که بشکن ساغر و پیمانه را ‌‌ تا لبالب دیوانه می‌داند من فرزانه را

بشکنم صد عهد و پیمان نشکنم پیمانه ‌‌ اینقدر تمییز هست آخر من دیوانه را

گرچه بنیاد دم می و معشوق ویران کرده‌ام ‌‌ کرده‌ام وقف می و معشوق این ویرانه را

ما ز پیر دون غمان فلک می‌نخوریم ‌‌ او بر انداز ید بنیاد خم و خمخانه را

ما ز جام ساقی مستیم کز شوق لبش ‌‌ در میان دل بود خون ساغر و پیمانه را

عقل با آشنایان ورش بیگانگی هست ‌‌ ساقیا در مجلس ما ره .. و بیگانه را

جام در دمی ده بمن و ز من بجام می ستان ‌‌ این روان روشن و جامی بده جانانه را

سرخیان گرم است شمع مجلس ما را زمی ‌‌ کز سر گرمی نخواهد سوختن پروانه را

راستی هر کز نخواهد گفت سلمان ترک می ‌‌ ناصحا افسون مدم و الحفظ مخوان افسانه را

غزل

زین خراسان باز دل سلمان بکلی شد ملول | ای خوش آن روزی که ما گردیم ازین زندان رها

غزل

توخوشی و بر دم نظری هست ترا | با ما و سخنی کم گذری نیست ترا
عالم از قصه من پر شد و آنگه تو چنان | هست حسی که ز عالم خبری نیست ترا
مردم از ناله زارم همه در دردسر | الله الحمد که زین دردسری نیست ترا
از دهان هیچ نفس از نفسی نیست مرا | در میان هیچ بغیر از کمری نیست ترا
صبح هر دم اثر کرد و تبسم بر لب شد | ای شب تیره مگر خود سحری نیست ترا
کار با عشق فتاد از سرم ای عقل برو | چه دهی وسوسه دیدم هنری نیست ترا
هر چون هیچ زرم زان چه توان خورد جگر | غیر خون بر سر خوان ما حضری نیست ترا
ناله در سنگ اثر میکند اما چه کنم | چون اثر در دل سنگین اثری نیست ترا
طایرا در قفس بی دری افتادی اگر | راه یابی چه کنم بال و پری نیست ترا
راه بیرون شو اگر می طلبی رو مدرسش | که بغیر از در او هیچ دری نیست ترا
ای در آمد عشقت بسواد دل من | از سواد دل سلمان سفری نیست ترا

غزل

یارب آب این تره است کبار ما | آکان سرو ما را بنشان درکنار ما
از ما غبار اگر تو را کدورت کرد او | گردی بدامنش مرسان از غبار ما
ای دل درین دیار نشان وفا مجوی | جز در دیار ما مطلب در دیار ما
ای آبروی کار من آمد ز دیده ما | وآن نیز اگر چه باز نیاید بکار ما
آب روان ما بگل ما مکدر است | صافی شود چو پاک شود در کنار ما

۱۳۹

غزل

غزل

غزل

بست عهد و سکدل یاری ولی بهر تست — کس نمیگوید حدیث سخت در روی شما
بر نمیدارم سر از زانوی زر رشک طره ات — تا چرا سر بر نتیید از زانوی شما
چشم تنگت ترک تاز حاجت مستیا نیست — زان بمی آید کسی در چشم جادوی شما
گر بدم کوی و نیکوی بهر حالت که هست — هست سلمان از میان جان دعاگوی شما

غزل

امشب من و تو هر دو مستیم ز می آما — تو مست می حسنی من مست می سودا
از صحبت من با تو برخاست لبی فتنه — دیوانه چو بنشیند با مست شود غوغا
آن جان که بغم دادم از بوی تو شد حاصل — وان عمر که گم کردم در کوی تو شد پیدا
ایدل بره دیده کردی سفر از پیشم — رفتی و کسی اند حال سفر دریا
انداخت ق ت دل باشکست بیکبارش — چون نشکند این شیشه کافتاد از آن بالا
تا چند زنم حلقه در خانه بعنبر از تو — چون نیست کسی دیگر برخیز و درم بکشا
از بوی تو من مستم ساقی مدهم ساغر — بگذار که می ترسم از دردسر فردا
در رهگذر مسجد بر مصطبه بنشستم — بگرفت مرا دامن رندی که مرو زاینجا
نقشی که تو میجوئی در کوی سلمانی — من یافته ام سلمان در میکده ترسا

غزل

ز درد عشق دل و دیده خون گرفت مرا — سپاه عشق درون و برون گرفت مرا
گرفت دامن من اشک بر درش بنشاند — کجا روم ز در او که خون گرفت مرا
کبوتر حرم من گرفت برمن نیست — عقاب عشق ندانم که چون گرفت مرا
بسر همیر ودم دود من نمیدانم — چه آتشست که در اندرون گرفت مرا

غزل

غزل

غزل

١٤١

عود خشکم آتش جان سوز می باید مرا
تا ز طیب جان دماغ حاضران گردد طیب

دولت بوسیدن پایش ندارد هر کسی
این سعادت نیست الا در سر زلف حبیب

چشم دار آخر دمی با ما که با ما گوش دار
ایزدا از چشم بد ات اول از چشم رقیب

خیز یا غمزه کن ایمان از آن عارض که باز
در میان آورد زلفت رسم زنار و صلیب

ای تو جان در تن سکانی لیک غریب افتاده است
جان من دانی به تنها چون بود حال غریب

دست یاران گرمش از طبیبان واجب است
من ز پا افتاده ام دستم نمیگیرد طبیب

گفتمش هر کز نبستد کام حاصل زان دهن
از وصالت نیست گوئی هیچ سلمان را نصیب

گفت کاست ز مایه ما نیاید جان بلب
خوش بیا ای جان که آمد وعدهٔ جانان قریب

غزل

خسته ام ای یار ندارم طبیب
هیچ طبیبی بود چون حبیب

آه که بیمار محنت عرض حال
کرد و لعل تو دوای طبیب

بلکه صدم مست کرد پای تو
جان به هم کوری چشم رقیب

می سپرم راه هوا است بسر
این ادب آن نیست که دانا ادیب

عاشق مسکین که غریب است در آن
گر بنوازیش نباشد غریب

طالب وصل تو ام اما چه سود
سعی تو سلمان چو نباشد نصیب

تا ز در نسبه بگردی ملول
نصر من الله و فتح قریب

غزل

جمال خود منما جز بدیدهٔ پر آب
روا مدار تیمم بخاک بر لب آب

تو شمع مجلس انسی متاب روی از من
تو عین آب حیاتی مده فریب سراب

تو نه از آب گلی بلکه همه جان و دلی	که کرا زما و ترا این پس از این ما و تراب
دیگران را بوس جنت اگر می باشد	روضه جنت سلمان درلست از سه باب

غزل

ز باد وصل تو یابد ریاض رضوان آب	ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب
بحسن عارض و قد تو برده اند پناه	بهشت و جنت و طوبی لهم وحسن مآب
چو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت	خیال نرگس مست تو دیده اندر خواب
بهار شرح جمال تو داده در هر فصل	بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب
لب و دهان تراای لبا حقوق نمک	که هست بر جگر ریش و سینهای کباب
بسوخت این دل خام و بکام دل نرسید	بکام اگر برسیدی ز پختی خوشناب
گمان بری که بد و در تو عاشقان هستند	خبر نداری از احوال زاهدان خراب
نقاب باز کشا تا کی این حجاب کنی	ازین نقاب چه بربسته بغیر حجاب
بدید روی ترا گل فتاد در آتش	شنید بوی تو در دم ز شرم گشت گلاب
مرا بدور رخت شد یقین که چهره لعل	پدید می شود از آفتاب عالمتاب

غزل

غمزه سرمست ساقی بی شراب	کرد هشیاران مجلس را خراب
دوستان را خواب می آید ولیک	خوش نمی آید مرا بی دوست خواب
تنگ شد بی لبت دات بر ما جهان	تلخ شد بی شکرت بر ما شراب
روی خوبت ماه تابان منست	ماه رو یا روی خوب از من متاب
گر خطائی کرده ام خونم بریز	بس خطا گشتن چو می بینی صواب

وله ایضا

چشم دل از حسن لقای تو دور باد | کاکنون تماشای عالمیان در لقای تست
گر از تو میرسد همه احسان و مردمیست | وانها که میرسد بتو از من دعای تست
موی تو بر قفای تو دیدم بهم بر آشفتم | گفتم مگر که دود دلی در قفای تست
گر بنده می نوازی و گر بنده میکشی | قطعا بر این سرم همه زیر پای تست
پاک مدت چو جگر گشت حاصلم | سلمان برو که حاصل در تن خونبهای تست

غزل

آمد ببرج عاشقان ماه ثریا منزلت | ای ماه مهرافروز من بادا مبارک مقدمت
خوش سرای چشم و دل این مسند از آن رفعت است | ورنه نشستن ای صنم آنجا که میخواهد دلت
ای سرو باغ جنتی از کوی جان برخاسته | یا شاخ طوبی کاسمان میداند و آب و گلت
حسن وجه عشق را از جان و دل جا کرده ام | کاندر هوای آب و گل دایم نگردد محملت
گردم دل و جان منزلت باشد که بر ما بگذری | بر ما گذر با مکرمت از آسمان در منزلت
ای مایه شادی در آن روزی با احسان آمدم | ما سد گزین عمها فرج یابم بحق مقبلت
دنیا مدار و حاصلی غیر از حضور حضرتت | گر دست حاصل میشود سلمان بسست این حاصلت

غزل

وله

ما سقاره ازدوی مستی ازشراب دیگر است | وین هوا کز ما از فروغ آفتاب دیگر است
ساقی آب رز برای دیگران در گردش آید | کاسیای ما کنون گردان بآب دیگر است
عکس خورشید جمالت مانع دیدار گشت | تا بد حسن ترا هر دم نقابی دیگر است
دیگران را در کمند آورده چون زلف تو | هر یکی در گردن جانم طنابی دیگر است
شی کردی دگمتی مبکیم ترک عتاب | زینهار ای جان کو کاین خود عتابی دیگر است

غزل

غزل

دلی چو زلف تو سرتاپای جمله شکست	ز سر برآمده در پا فتاده رفته ز دست
ز من برید و بزلف بریده ات پیوست	بپای خویشتن آمد مدام شد پابست
زهی لطافت آن قطره که مهری یافت	ربوده گشت وز تر دامنی خویش برست
تو در حجاب ز چشمم چو ماهی اندر سی	منم اسیر ز زلفت چو ماهی اندر شست
همین که چشم تو صفهای غمزه برهم زد	نخست قلب سلیمم شکست شان بشکست
چگونه چشم تو مست و خمار و آشفته است	چنان بموی تو آشفته ام بسوی تو مست
ندانم آنکه خبر هست از منت یا نیست	که نیستم خبر از هر چه در دو عالم هست
بیا و ساقی از آن می که می پرستان را	به نیم جرعهٔ دردی کند خدای پرست
وجود خاکی سلمان هزار بار چو خاک	بباد دادی و زان گرد بر دلت ننشست

غزل

باز آمدی ای بخت همایون به سعادت	جانی بتن مرده ما کرده اعادت
از غمزه سنان داری و در زیر لبان قند	چو لبت لقصد آمدهٔ یا بالعیادت
مهریست کمن در دل و جان من ازان مهر	همچون مه نو روز بروز است زیادت
در قبضه چه داری بستم صید رها کن	او خود بکمند تو در آید بارادت
کو تیر بلا بار که من سهم ندارم	تیری که زند دوست بود سهم سعادت
با خون جگر ساز دلا زانکه بریدند	بر خون جگر ناف ترا روز ولادت
در صومعه عمری بامید تو نشستم	کاری نگشاد از ورع و زهد و عبادت
من بعد سر آنم که دگر بر در خمار	کردیم و نکردیم ازین مذهب و عادت

۱۴۱

۱۸

غزل

هر کسی را رسمیست هر که بر رسم زیارت | مستمندان غمت در کوی رسم عبادت
السلامت تو ماس تو آن شاید نکردن | بی چون کسد علم رسم روح سعادت
من آن هم که بتیغ ابرو روی تمام | بقای دوست کسد محبت و ارادت
زاهدا بدل یاران هیچ نیست که ما را | بتیغ سحر ... ولادت
دل بکوی محبت شتاب روی ... | بریح محبت این روسیاهی و سعادت
بیان عشق مسیر ... | ... زیادت
شهادت عشق ... عاشق صادق | ... شهادت
مرهم ... | ... دست
... سلمان | ... عادت

غزل

دل در مرحم کرست ولی ما ز من برفت | ... جان روان از بدن برفت
چمن دید دل که قافله اشک میرود | با کاروان روان شد و از چشم من برفت
بلبل شنید نالهٔ ... یار | مستانه نعرهٔ زد و از خویشتن برفت
آنکس که باز ماند رحمانان برای جان | ... برفت
آن مرد بار ما ... سایه برکرفت | ... آتش کل و آب سمن برفت
از زلف جمع کرد پراکنده لشکری | آن ... و در آمدن برفت
لشکست ... دلها و ... | لشکر زلفت آن ست لشکر شکن برفت
برفت ... دهان ... حکایتی | جانم ... آن یک سخن برفت
ناگفتن ... | ... برفت
بار ... | یکبار کی در آمدن و در شدن برفت

۱۲۵

غزل

جست سلمان از جهان بهر میان تو کنار	راستی نیکست ازین وجه میکنول بجست

غزل

اگر غمیست مرا بر دل از غمش غم نیست	مباد شاد بدین غم دلی که خرم نیست
همه جهان بغمش خرمند و مسکین ما	کز آن صنم بغمی قانعیم و آن هم نیست
حسد برم که چرا دیگری خورد غم تو	مرا بدولت عشق تو گرچه غم کم نیست
مرا که زخم جفا خورد دوام دوا فتد مرا	بقرتی دگرم کاحتیاج مرهم نیست
دلم که دست حبل المتین زلف تو زد	ز ملک گوشه عمرش چه غم که محکم نیست
مجوی محرم و همدم طلب مکن سلمان	که در دیار تو محرم نه و همدم نیست
مگر بیاد غم دل که بادرا در دل	اگرچه آمد و شد هست لیک محرم نیست

غزل

از بار فراق تو مرا کار خراب است	در باب که کار من ازین باب خراب است
پرسند که حال دل بیمار تو چون است	چون نیست میپرسید که بیمار خراب است
کی چشم تو با حال من افتد که شب و روز	او خفته و مست است و مرا کار خراب است
بسیار سری کز هوس سودای تو مست است	آباد دلی کز غم دلدار خراب است
من مستم و فارغ ز غم محتسب امروز	کو نیز چو من بر سر بازار خراب است
تنها نه منم مست ز میخانه عشقت	کز جرعه جامت در و دیوار خراب است
زاهد چو دهی پند مرا جامی ازین می	در کش که دماغ تو زپندار خراب است
سلمان ز می جام الست است چنین مست	تا ظن نبری کز خم و خمخانه خراب است

غزل

غزل

غزل

۱۴۶

مرا سریست که دارم بر آستانهٔ تو | نهاده ایم به پیش تو هرچه در راه است
وصل قد تو دارم بسی امید ولی | بنای عمر ببعد امید کوتاه است
بعکس طالب منصب شویم خاک درت | ازین رفیعتر آخر چه منصب و جاه است
گرا آورد بتو احوال دیده و دل من | رسیل دیده سرشک و رسول آه است
سواد است بمهر تو سینهٔ عشاق | ملی ز جا ب مهر است هرچه در ماه است
بس از فراق تو کر بنده زنده خواهد ماند | بحق وصل تو کان زیستن ماکراه است

غزل

در سرم زلف تو سودا انداخت | کار من زلف تو در پا انداخت
ماند یک قطرهٔ خون از دل ما | دیده آن نیز به دریا انداخت
من بیسان مرا در پی خویش | سایه وار آن قد و بالا انداخت
آهو از باد چو بوی تو شنید | ناف و مشک بصحرا انداخت
وعدهٔ داد بامروز مرا | باز امروز به فردا انداخت
عالمی بود شکار غم دوست | از میان همه ما را انداخت
ساقی آن باده که در ساغر ریخت | آتشی بود که در ما انداخت
دری آن باده مرا از مسجد | در در دیر مسیحا انداخت
پیر ما شارع مسجد بگذاشت | راه بر کوچهٔ ترسا انداخت
عمر در میکده سلمان گم کرد | یافت را نجا و هم آنجا انداخت

غزل

چند گویم در فراقت کآبم از سر درگذشت | شد بپایان عمر و پایانی ندارد سرگذشت

۱۴۷

غزل

غزل

۱۴

مرا که چشم تو بخت است و بخت خواب است — مرا که بی تو شها دست صبح در شام است
دل مجلس جنت بهشت در صدر است — زبان بدزدد که منت حرام در کام است
هوی مصطبه بر کعبه راجح است مرا — کراین بر بنست نهانست دل با تو رام است
درون عاشق از اهل صلاح و زهد جوی — کراین نشانه رندان در دل تمام است
مکن ملامت رندان و ذکر بد نامی — که هرچه پیش تو ننگ است نزد ما نام است
دلا تو طرفه می در این خرابه مگر — که نیست دانه و هر جا که مرد دام است
محل حادثه است این جهان در آرام — مکن که مسکن تو نیم نه جای آرام است
اگرچه آخر روز است راه منزل دور — هنوز اگر قدمی می نهی به هنگام است
برفت قافله عمر و می نهی هوسی — اگر به روی در دیر وقت این هوس خام است
رسید شام اجل بر در سرای امل — دل چه سود که سلمان هنوز بر بام است

غزل

این چه ذاتیست که از عشق تو بر جان منست — وین چه دردیست که سرمایه درمان منست
زلف و رخسار تو کفر آمد و ایمان با هم — این چه کفریست که سرچشمه ایمان منست
سید هم جان و لعبد جان ندهم یک ذره — خاک پای تو که سرچشمه حیوان منست
رسم عشاق وفا خوی بتان بی رحمی است — این حکایت نه بعهد تو و دوران منست
بر دل پاک تو حاشا نبود رخ نشانی — خار و خاشاک جنایت گل و ریحان منست
دل من زو نتوان یوسف جان راحی جست — زیر لب گفت که در چاه زنخدان منست
کر بسوی تو سندیست که دریای دست — سرع ردی تو باریست که بر جان منست
دل من پیر و عشق است و من اندر بلی — عشق سلطان دل و داش و سلطان منست
شیخ میکو بدیم از دست مده سلمان دل — دل من هیچ ندانی که بفرمان منست

هر که چون سرو در گل اندامی نداشت — در جهان از عیش خود کامی نداشت
هر که در بستان را کم کرد — در میان عاشقان نامی نداشت
گفت سیبی می‌ست سیم بادام — چشم آمد لیک پیغامی نداشت
سرو خود را قدش منکر بود — چون بدیدم هیچ اندامی نداشت
هر که سر را های منظری نباخت — راستی غیر از سر انجامی نداشت
روز از صبح من نشست بند دل — پخته بود این دل غم خامی نداشت
پس لب را دل بر غیبت داده‌ام — ور نه بر سلمان لب و دامی نداشت

غزل

سر در سرش نهادم کاری ز سر برفت — با او بهیچ حیله مرا دست در نرفت
پایم ز دست رفت دنیا در بستر — در راه او برفت سرم پا اگر نرفت
بیچاره را چو در طلبش پای سست گشت — بر خاست با سری و بهم بسر برفت
مسکین دلم بکوی تو رفت و مقیم شد — دیگر یاران مقام نگاهی دگر نرفت
دل تا او آرزو درش با وصال دست — از بهر دری در آمد و کاری بدر نرفت
بر ریت بحران جگر با ما چه مشک — آنکه چو جان که بالترا بر جگر برفت
ما ماهکه رفت بر سر ما از هوای دوست — بر شمع شمر ز هوای سحر برفت
گرفت در تو قصه سلمان و تن تو — کاتش ز سوز او بسر شمع در برفت

غزل

دل مهجور حبیب و مرا این متاع نیست — ارباب سر است مرا این سر راغ نیست
او طالب است و مرا از دل است حسن — مطلوب یوسف از طلب صباغ نیست

١٤٩

برای دیدن رویش مکن که جهان | که او نشسته چو آئینه با تو روی بروست
مشو نقش وتجلی جمال او واقع | ز حسن طلعت آن هیچ غنچه تو بر توست
بپیش دوست سر چه متاع دل چیزی | اگرچه سنگدلست آن صنم ولی خوش خوست
اگرچه آب حیات لبش روان بخش است | هزار خون خضرش مرده بر لب جوست
اگر به تربت سلمان رسی ببوی گلش | که این گل از اثر صحبت گل خوشبوست

غزل

درد عشق تو که جز جان منش منزل نیست | درد دل بنده بجز تو کسی در دل نیست
این محالست که رونیست بهمه آینه روی | بنما بمکر آنجا که محل قابل نیست
این چه راهست که در هر قدمی چاهی هست | وین چه بحریست کش از هیچ طرف ساحل نیست
چه خبر باشد از احوال من بی سر و پا | شمع مارا که هوا در سر باد گل نیست
من تهی دارم و او هیچ میانست هیچست | غیر از این هیچ میان من و تو حایل نیست
ترک جان کردم و تن تا بوصالت برسم | وانکه او ترک علایق نکند واصل نیست
غار فاعم بباطل و دست تا نرسی | بمقامی که در و هرچه رود باطل نیست
مقبل آنست که در چشم تو آید امروز | بجز از بنده و چشم تو کسی مقبل نیست
بز دل این کالبد خاک چه گردی سلمان | که بجز دردی و گردیش حاصل نیست

غزل

بیوفا میخوانده ام آن بیوفا پیداست کیست | من بمهرش میدهم جان بیوفا پیداست کیست
یار بمهر و وفا میخواندم اما به گل | مهر نتوان کرد پنهان بیوفا پیداست کیست
هیچ با گل گفت کای گل نیست بوی وفا | گل جوابش داد خندان بیوفا پیداست کیست

درطیره ام ز طره که گستاخ در جهت | تست ز اسمی همه روی کج است
صوفی رفیق زمره اصحاب هر دو است | سلمان به مجلس رندان می پرست

غزل

هرآن حدیث که از عشق میکند روایت | تمام منتهی آن ره تابیست حکایت
جهان عشق ندانم چه عالمی است که آنجا | سپهر راست روان و بشوق رهست نهایت
بیا بیا که بهر چه براست هدی و ما را | ز حد گذشت فراق و رسید شوق بغایت
رفت کار ز دست و رسید وقت ترحم | بیا دمی چه کمی کن که هست وقت عنایت
ولایت دل و چشم سیاه شد قدمی نه | ز بین سواد ز مردم بپرس حال ولایت
تمام رشتم فگندی و من فتاده ز چشمم | ز چشم خود گله دارم ندارم از تو شکایت
برنگ روی کتب میرانم آن چشم و مرا هم | که رنگ روی تو در آن گیاه داشت سرایت
تو پادشاهی و ما را که بنده ایم و رعیت | رحضرت نظر حکمت و چشم عنایت
بدادم جان و بجان در نیافت وصل تو سلمان | که این معامله موقوف دولت است و بدایت

غزل

دل از جهان برخاست ما ما وصل او برخاست | تا رو پنداری که عشقش در دل شیداست
خاست غوغائی ز قدش در میان عاشقان | در میان تا نخواهد هرگز این غوغا نشست
گرچه از نخل وجود من خیالی باز ماند | تا سرم ما تشد نخواهم هیچ محل از پای نشست
دلی شد تا دلم در بند زلفش ساکن است | چون نیندیشد این مسکین دلی سودا پرست
من بوصلش کی رسم وقتی که باد صبحدم | تا بدو کاهش رسید از ضعف چندین جا نشست
هر دیرا همالش دل براد و دیده رشت | از پی در دانه بیچاره در دریا نشست

غزل

غزل

غزل

151

پناه برد دل من بسایهٔ زلفت | چه سایه هست که بر آفتاب ممدود است
بیا لی ز ازل با تو بسته ام عهدی | چگونه ترک کنم عادلی که معهود است
ز شوق بزم تو بر دیدهٔ دل سلمان | مدام اشک صراحی و نالهٔ عود است

غزل

بار ما را یار دلسپار است تا او یار کیست | دل نمی دارد ندانم زانمیان دلدار کیست
خاک پایش را تصور میکند در چشم خویش | هر کسی تا کحل چشم دولت بیدار کیست
می دهم جان می ستانم عشق دین داد و ستد | خبر کرد بازار سودای او در بازار کیست
خواستم مردن به پیشش گفت رد لیکن کار خود | کاین نه کار تست ای جان جهان این کار کیست
جان من چون چشم او بیمار شد کردم که بس | جان من بیمار چشم چشم او بیمار کیست
کاشکی دیدی گل رخسار خود در آینه | تا بدانستی که در پای دل من خار کیست
وان سلمان ره برد در خوش خرد و میگوید کو | کار عالم بین که چون کار من بیکار کیست

غزل

میکشم دردی که درمانیش نیست | میروم راهی که پایانیش نیست
هر کجا دردیست درمانیش هست | درد عشق است آنکه درمانیش نیست
هر که در غمخانهٔ عشق تو بار | یافت هرگز هیچ پستانیش نیست
بنده کان دارد بسی سلطان غم | لیک چون من بنده فرمانیش نیست
هر که جان در راه جانانی نباخت | یا ز دل دور است یا جانیش نیست
خود دل مجموع در عالم که دید | کز عقب آه پریشانیش نیست
چشم ترکت کو سیه دل کافریست | هیچ رحمی بر مسلمانیش نیست

غزل

غزل

١٥٢

غزل

غزل

بوی از خاک ره صبا همره باد سحریست | رنگی از حسن رخ ما یه گلبرگ تریست
دم لطف تو زنم آن دم من بیکس است | سخن از لعل تو گویم سخنم زان شکریست
هر صباحم او میسر ولی چه اثم | هر صبا هست و قوی که صبا در به دریست
ریگ بر شیره مه چشم تو بسر و میدمی | چون چشیم که روان مست از ان رو شکریست
روی آتش پیش از دیده من پنهان است | ما از آن روی بر نه ایم که آن ماه پریست
ایکه با سوز فراقت دل ما می سازد | تو بر آنی که ز دست شد از بی خبریست

غزل

زلال جام خضر در دی مدام مست | نسیم گوشه دیر مغان مقام مست
دلم ز باده روز الست رنگی یافت | بسوز لولی از ان باده دیستام مست
لبم ز شکر شکر لب تو یابد کام | چه شکر هاست مرا کین شکر بکام مست
مرا که نام بر آورده ام به بدنامی | همین بست که در نامه تو نام مست
هزار ساله ره آید مرا در من با دوست | اگر برون نهم از جا قدم دو گام مست
بشام و صبح کنم یاد زلف و عارض تو | که ذکر زلف و رخت ورد صبح و شام مست
بهر کجا که رسد پای بادی بوسم | که او به من رساننده سلام مست
چه بود کار دلم جام چاره کارش | ز عقل می طلبیدم که او امام مست
هزار مصلحه چو گفت کای سلمان | بیا که بحتن این کار کار جام مست

غزل

غرض از کعبه و بتخانه تویی سلمان را | چکنم خانه بل خانهٔ خدا باید رفت
لقد کنجینه آن خانه چو در خانه ماست | بکلایی به در خانه چرا باید رفت

غزل

من خراباتیم و باده پرست | در خرابات مغان باده بدست
گوش در زمزمه قول بلی | هوش غارت زدهٔ جام الست
می کشندم چو سبو دوش بدوش | می برندم چو قدح دست بدست
دیدی آن توبه سیمین مرا | که بیک شیشهٔ می چون بشکست
رندی و عاشقی و قلاشی | هیچ شک نیست که در ما همه هست
ما همان خاک در مصطبه ایم | معنی صورت ما عالی و پست
همه ذرات جهان می بینیم | بهوای خنده خورشید پرست
بود در بند لعل سلمان | بجهد تو در افتاد و برست
ذرهٔ بود بخورشید رسید | قطرهٔ بود بدریا پیوست

غزل

من خیال یار دارم گر کسی را در دلست | از خیال او شوم خالی خیال باطل است
چشم عیارش بقصد خواب هر شب تا سحر | در کمین مردم چشمست و مردم غافل است
عشق در بالست و می و جام و شاهد در نظر | در چنین حالت طریق پارسایی مشکل است
رنجی دارد حجاب از هودج لیلی صبا | تا خلایق را شود روشن که مجنون عاقل است
یار با ما گر بصورت میکند بیگانگی | صورت او را بمعنی آشنایی با دل است
ما ز دریاییم همچون قطرهٔ و دریا ز ما | لیکن از ما در میان ما حجابی حایل است

غزل

غزل

غزل

عشق سرمست را با دین و دنیا کار نیست | کعبهٔ صاحبدلان جز خانهٔ خمار نیست
روی زرد عاشقان گر نیست در گلگون بها | گر خم خمار رنگی به ز لعل یار نیست
زاهدی گر منع رندی می کند تقوی گو مکن | لاابالی را سر سودای این بازار نیست
از سر من بار کش ساقی خرد را کاین زمان | با خیالش خلوتی دارم که جا اغیار نیست
طلعتش آیینه صنعت و با آیینه‌اش | محرم اسرار کس را راه در گفتار نیست
ما به سودش دل نهاد خود چو شمعش سوختیم | گرچه یارا هیچ اسیری همچو ما یار نیست
شمع را گر دیده رسید از دار روی لقین | در حق آتش پرستان بعد از این انکار نیست
دامن وصلت بجان از دست دادن مشکل است | ترک جان دادن درست عاشقان دشوار نیست
وش با جو و راز عشق و دست گفتم غیر نیست | گفت سلمان بس که کس را غیر ما در کار نیست

غزل

خسته باد آن جان که از تیر جفایش خسته نیست | رسته باد از غم دلی کز عشقش بسته نیست
گر دوائی نیست یارا گو بدردی کن بدو | با نگار چنگ می سازیم اگر گلدسته نیست
آب جوی و لطافت تا بجویش میرود | دفتر حسن چمن را یک ورق ناشسته نیست
شکل ماه نو چو ابروی او در آراستی | نیک پیدا مه دریغا ماه نو پیوسته نیست
گردن شیران بروبه بازی آرد در کمند | لطف او گر کندش هیچ صیدی رسته نیست
سنگ با سودای زلفش خون بجوش آورده است | لیک بس خون جگر در ناف آهو بسته نیست
راستی از سر قدت طره تر در چشم من | هیچ شمشادی بطرف جویباری رسته نیست
رهرو بر چنگ این غزل از قول سلمان شنید | خسته باد آن دل که از تیر جفایش خسته نیست

غزل

[illegible]

غزل

[illegible]

غزل

[illegible]

غزل

بر دل من تا خیال آن پری پیکر گذشت | کافرم گر در خیالم صورت دیگر گذشت
ای بسا کز آتش سودای مشکین رسن | دود پیچاپیچ من زین آبگون چنبر گذشت
از هوای دلکشت لرزان ترم از برگ بید | هر کجا بادی ازین شمشاد نسرین بر گذشت
تن به پیشت شمع سان میسوخت و تب تا بمرد | دل بکویت چون صبا میباد و جان تا در گذشت
غرقه دریای بی پایان هجران را اگر | دستگیری گر کنی دریاب کاب از سر گذشت
اشکم افتاد از نظر زینت و فرو رفت او بخاک | برکشیدم ناله را تا از ثریا بر گذشت
آنچه از خیل خیالت بر دل سلمان گذشت | بر سرش بگذر شبی تا با تو گوید سر گذشت

غزل

هر که از خود خبری دارد از و بیخبر است | اشک جانی نبرد لی که همین اثر است
مرد هشیار منم کم خبر از عالم نیست | وین کسی داند کز عالم ما بیخبر است
بر سر کوی محبت نتوان پای نهاد | نه در آن کوی هر آنجا که نهی پای سر است
جان در آن منزل خونخوار ندارد خطری | هر که او را غم جان است بجان در خطر است
جان من همنفس باد صبا خواهد بود | تا ز بویت نفسی در تن باد سحر است
مردم چشم من ار با تو نظر باخت چه شد | عشق بازی صفت مردم صاحب نظر است
خاک با دامن من گر سر آن دارد | تا بخاک کف پای تو سرم تاجور است
آخر آن خار که بر رهگذرت نپسندم | بر دل من چه پسندی که ترا رهگذر است

زاهدا ان باز برندی و قلاشی مکنید
عیب سلمان که خود او را بجهان این هنر است

غزل

ترا کم اصحری و دارایی بست

غزل

یار جانم هدف تیر کمان ابروییست	که کمان غم عشقش به بهار و نیست
دل بی نافهٔ طرهٔ مشکین زنست	جانم آویختهٔ سلسلهٔ گیسوییست
همه در طرهٔ گیسو موان پیچیدن	کانچه من دیده ام از نافهٔ آن گیسوییست
بر بیان حسن ترا جلوهٔ روی دگر است	لاجرم در صفتش هر سخنم دار و نیست
از تب خال تو چون روز مرا روشن شد	کین همه فتنه و دور قمر از هندوییست
بیکی یار بار و و بلی ناز ربست	همه روی کسی را که حبیب ابروییست
به تنهایی تو بنداز که در چشم من است	هر کجا ستاح گلی تا ره و تر ز جوییست
اگر ای دل بغم آباد بلال برسی	جامه در کوی رضا کر که امن کوییست
از دین اه ملامت ملامت سلمان	وان ملا آمده رحمان تو از هر سوییست

غزل

شرح احوال دل محرقت حر بست	نفس وقت جگر سوختگان گذر بست
کشته یار سحر با تو بگوید خبرم	این خبر هیچ کسی گو که شبش با سحر نیست
ز سرم ای ز شبهای فراقت شبها	میرود ما که بگو تم که در آن در و مهرست
نظر من همه با تست اگر که کاست	نکنم دیده بسوی تو در آنم نظر ست
ای دل ا منزل ستی قدمی بیرون نه	سوای سرکویش که مبارک سفر ست
سر که خاک کف پایت نکند کحل بصر	اعتقاد همه آنست که اعمی بصر ست

تو راقی که بود جز تو کسی سلطان را
او بر نیست که غیر از تو بعالم وکریست

غزل

غزل

روح سلمان قلب عشقت بر ترهات از که بود | ورنه عشقت کیمیای قلبست و قلبم قالبست

غزل

تیر خدنگ غمزه‌ات از جان ما گذشت | بر ما ز غمزه تو چه گویم چها گذشت
وقت صباح بر سر شمع از ضمیر باد | نگذشت آنچه بر سر ما از صبا گذشت
بر ما ز آب دیده شب دوش تا بروز | باران محنت آمد و سیل بلا گذشت
در حیرتم که باد بزلف تو چون رسید | فی الجمله چون رسید از آنجا چرا گذشت
یارب چه رفت بر سر ما دوش کان صنم | بیگانه وش در آمد و بر آشنا گذشت
چندان گریستیم که من بعد اگر کسی | آید بگوی مانتوان از ما گذشت
سلمان دگر دوای دل از کس طلب مکن | با درد خود بساز که کار از دوا گذشت

غزل

امشب چراغ مجلس ما در گرفته است | در تاب رفته و سخن از سر گرفته است
پروانه چون مجال برون شد ز کوی دوست | با ما بدین طریق که او در گرفته است
تا هر نمی شود اثر صبح کو شیا | دود دلم در یچه خاور گرفته است
دالی که چیست مایه آن لعل آتشی | کام دوزیار در قدح زر گرفته است
خون حرام ماست که ساقی روزگار | در گردن صراحی و ساغر گرفته است
صبح از نسیم زلف تو بوئی دمیده است | عالم همه شمامه عنبر گرفته است
باد صبا ببوی تو در باغ رفته است | بس خرده‌ها که بر گل احمر گرفته است
آتش که اندرونی اصحاب خلوتست | شمعش مگر که چون بزبان در گرفته است
دل ما خیال قد تو بر دست در ازل | زان روی راست شکل صنوبر گرفته است

غزل

صیدی که در کمند تو در دم اسیر شد | زاهد لشد ز خلاص همه عمر باز رست
اصنام اگر بروی تو مانند پس چه شد | فرقی میان مذهب اسلام و بت پرست
خواهی که سر بلند شوی از هوا چو گرد | سلمان چو خاک در قدم دوست گرد پست

غزل

شب فراق مرا روز وصل بدایتیست | عجب شبی که دران شام صبح را نهایتیست
کجا دل من از زلف تو رستان دراز | چه داند آنکه گرفتار بند سودائیست
بکم ملامت دشمن ز هجر غمی بتر است | مرا ملامت هجران دوست نهایتیست
بدرد دست خودم تو پسند هر دین کار | بدست و پای من رند بیسر و پائیست
خدنگ غمزه گذر میکند ز جوشن جان | اگر ترا سپر صبر هست ما را نیست
مسکین نیم که راز تو دم زنم چون نی | وگر سخن رود از ناله ما لا رمانیست
خرابست بر سر من جای تا سرم برجاست | دریغ عمر عزیزم که پای برجا نیست
حدیث شوق چو زلفت دراز گشت دراز | بجان دوست که کوتهی ز ره ما لاتیست
خیال زلف و رخت روز و شب برابر ماست | کجاست لعل تو ای دوست که صبح بدایتیست
کس از طبیب مداوای درد بی سیدم | جواب داد که سلمان بجز مدارا نیست

غزل

حلقه زلف تو سرمایه هر سودائیست | غمزه مست تو سر فتنه هر غوغائیست
باز سررشته زلف تو بکف نیست صبا | گر صبا همنفس هر کس و هر دم جائیست
صورت خط تو بر خاطر من نقش کند | یاد سر برزده از خاطر ما سودائیست
در ره بالای تو چنیم که از آن بالاتر | توان گفت که در زیر فلک بالائیست

غزل

غزل

بی کناری میانی و لبی پیوسته | درمیان من و تو بوس و کناری بودست
درجهانی که نه گل بود و نه باغ و نه بهار | از گل روی تو باغی و بهاری بودست
بی گل روی تو در چشم من از باغ وجود | وجه آید همه خاشاکی و خاری بودست
این همه رنگ خیالت که برافروخته اند | نقد تقشیم که همه عرض نگاری بودست
برمن آن عمر که در وحشت و غفلت بگذشت | به دو چشم تو که خوابی و خماری بودست
ای دل از ما چه بریدی و نشستی در خاک | مگر از رهگذر دات غباری بودست
تن بغربت بنهادی و نیامد سلمان | هیچ یادت که مرا یار و دیاری بودست

غزل

عاشقان را بجمالت روز بازار امشب است | لیلة القدری که میگویند چندا امشب است
حلقها بربسته جانها کرد تمایش چو زلف | قد بیا نزا نیز که لی روز بازار امشب است
عاشقان با بخت خود در شب نشسته دارند مستی | زانکه در عمر خود این شوریده بازار امشب است
پایدار ای شمع و بنشین تا بسر خدمت کنم | کار ما اینست که بار از خود و مر کار امشب است
عود و مجلس و م خوش میزند لب هم نفس | ای نی بیوقت انفاس شکربار امشب است
گر نبرد او وعدهٔ دیدار جانان میدهند | یار فا را وعدهٔ فردای دیدار امشب است
جنس من دانیست نقد دل بل امشب دهمی | میفروشم کان بضاعت را خریدار امشب است
تا بد امشب مجالی خوش کنم در چه حیثیت | چون پس از سالی مجال صحبت یار امشب است
گفته سلمان که سرا(ت) رپایش میکنم | گر سر ایثار داری وقت ایثار امشب است

ردیف | غزل | الدال

آخر این درد دل من بدوائی برسد | آخر این ناله شبگیر بجائی برسد

صورت ماهیت رویت نمی بیند کسی — هر کسی با خویشتن نقشی مصور میکند
سیدام پر آتش است و دم نمی یارم زدن — زانکه گر لب میگشایم شعله سر میکند
جان همی سوزد مرا چون عود از انفاس من — بوی جان می آید و مجلس معطر میکند
در فراقش می نویسم نامهٔ از دست من — خامه خون می گرید و خط خاک بر سر میکند
شرح سودای دل رستم سواد نامه را — چون سواد چشم من هر دم مکون تر میکند
بوی انفاس نسیم خاک کوبت میابد — زان هوا پیمانه ما را روح پرور میکند
گرد عشقت بجو دساخت سلمان را چه شد — گوی عشقست این که سلطان را قلندر میکند

غزل

سوریم ستاکم کسی خبر دارد — که چون چراغ ستی دیده تا سحر دارد
سرشک حال دل از دیده میکند تقریر — لطیفه همه چون آب در نظر دارد
بکوی عارض رخسار او که یار و کشت — مگر کسی که چو زلفش هزار سر دارد
صبا اگر چه چو من بخت ست یار است — خوشا کسی که بکوی تو رهگذر دارد
یکی چرا بود خوش فراخ بیاری — که او بسوی تو هر دم دماغ تر دارد
بیا که هم ز دهان تو با لبت لب من — حکایتی خوش و شیرین و مختصر دارد
ز خم ناوک چشم تو هیچ گوشه نشین — ز گوشه زهره ندارد که سر بدر دارد
کس آن نیم که سر از خط او دست بردارم — و گر بتیغ سرم بید ریغ بردارد
ز سوز سینهٔ من بیتمار می برهیز — که سوز سوخته خرمن بسی اثر دارد
بکوی یار کسی چون رود که بر داند — نمی تواند رفتن که بال و پر دارد

مرا سریست که پیشت نهاده ام بردار — دگر مگوی که سلمان سری دگر دارد

دل از چنبر زلف او چون جهد
که باد سحر جان بسی کوشی برد

خیال کنارش بسی داشتند
زهی پیرهن کز میان گوی برد

به پشتی رویش قوی گشت زلف
دل عالمی را از آن روی برد

سهی سرو من تا ز چشمم برفت
بیکبارگی آبم از جوی برد

کز راز پریشان ما فاش کرد
که چون زلف او باد هر سوی برد

مگر زلف او گفت در گوش او
صبا در گذرگه و از آن بوی برد

دلی داشت سلمان شد آن نیز گم
چرا گم شد آن لعل دلجوی برد

غزل

زلف مشکین حلقه اش بر روی گلگون آمدند
من ندانم روز و شب با یکدگر چون بسته اند

رنگ رویش عاشقان بر آب مژگان ریخته
آتش رویش دود در دل چون ناف پرخون بسته اند

بیش از نیم هر نفس در دل هوائی آمدی
بار بود آن دم به مهر و مهر شکل اکنون بسته اند

دود تا میزد دل در حلقش که بکشا یا مکر
اندرون آمد نگارین در پی ران بسته اند

چون دو مجنون زحمی کز موی لیلی هر خمی
راست زنجیریست کاندر پای مجنون بسته اند

من دعائی مینرستم کر تو آتش ومیدهی
تا کنی خود در نه آخر یاد کردون بسته اند

از سیم اسپش نشانی یافتم رفتم ز پی
گفت سلمان نعل این مرکب که گردون بسته اند

غزل

گاه در مصطبه دردی کش رندم خوانند
گاه در خانقه صوفی صافی دانند

تو مرا گم زده در خویش و رها کن تنها
با بهر نام که خواهند مرا میخوانند

باد پایان سخن کی بستنای تو رسند
گرچه روز و شب شان اهل سخن میرانند

غزل

١٦٣

ما مریضِ تو دلستنکم دانی چیست ... تا که دیوانهٔ زنجیر توام نام کنند
بلبلان در سحر سام باواز بلند ... صفت قامت آن سرو گل اندام کنند
مه رخان فلک از خانه برآیید ببام ... تا تماشای تو هر شام ازین بام کنند
راه عشق تو سراییست که اقدام رود ... شرح شوق تو نه کاریست که اعلام کنند
بت پرستان اگر از عشق تو آگاه شوند ... روی در روی تو و پشت باصنام کنند

غزل

سحر که بلبلی آواز می کرد ... همی نالید و با گل راز میکرد
نیاز خویش با معشوق میگفت ... ولی معشوق می شنید و ناز میکرد
بهر آهی که می زد در غم یار ... مرا با خویشتن دمساز میکرد
نسیم صبح دید و مست سودا ... دلم دیوانگی آغاز میکرد
خیال آب رکنا باد می بحث ... هوای خطه شیراز میکرد

غزل

ترا اینست در خوبی که هرکس آن نمیداند ... خطی گل بر ورق دارد که جز بلبل نمی خواند
برخسار تو می گوید می مانند گل سوری ... بلی میماندش چیزی و بسیاری نمی ماند
کسی یار و رخ دیدن که چون می بیند چشم ... رهی می تود و آخر صورت یار می ماند
نشان روشنت هست مه پروانه با جام ... ندارد شمع ما سر یار رخ حاجتش بنشاند
بر افشان دست تا صوفی ... در آ در من گلستان تا دل زجان ...
مدورت قبلهٔ مستان چرا باشد که باشد می ... تو لب کشای ما ساقی بگو تا قبله گرداند
قرار ما اگر خواهی تو باباد سحر کا سپه ... قراری کی کند زنجیر سر زلفت مجنس ماند

غزل

سودای وصل او مرا اندیشه باشد خطا — سلیمان بدست هرکه املاک سلیمان کی بود

غزل

دل شکستهٔ من تا بکی حزین باشد — دلا ملول مشو عاشقی چنین باشد

هزار بار بگفتم که گوش گیر ای دل — ز چشم او که کمین کو غمزه‌اش کمین باشد

حدیث من نشنیدی که هیچ حال کسی — گر نشنود سخن دوست حالش این باشد

مراد لیست پریشان و چون شود مجموع — دلی که با سر زلف تو همنشین باشد

دلم ربودی و گر قصد دین کنی مهلت — کرا مضایقه چون با تو دل بدین باشد

بر آستان تو دریا دلی تواند زیست — که در بجای سرشکش در آستین باشد

بآرزوی رخت هرکجا که بعد از من — ز خاک من بدمد درد و یاسمین باشد

چو سر ز خاک برآرم بسوز چون انجم — صفای مهر تو تابنده از جبین باشد

مرا که روی تو امروز دیده ام فردا — چه التفات بدیدار حور عین باشد

خیال لعل لبت بر سواد دیدهٔ من — مقرر است چو نقشی که بر نگین باشد

فدای یار کن این جان نازنین سلمان — چه جان عزیزتر از جان نازنین باشد

غزل

جان چو بشنید که آنجان جهان باز آمد — از سر راه عدم رقص کنان باز آمد

زان جهان جان بتن آمد بتمنای تو باز — بی خطا رفت که از هر دو جهان باز آمد

ای دل رفته ز پیش من و آزرده بجان — لطف کن با من و باز آی که جان باز آمد

صبح اقبال من از کوه امل سر بر زد — بخت بیدار من از خواب گران باز آمد

رفت و میگفت که آییم ز دورت روزی باز — هرچه او گفت ازین باب از آن باز آمد

غزل

[illegible]

غزل

مرا که چون تو پریچهره دلبری باشد | چگونه رای و تمنای دیگری باشد
بمدینه حولی بود چنین سروی | بر سپهر نکوئی چو تو حوری باشد
زمکن است نبات خجلت بران دال است | که خوشتر از لب لعل تو شکری باشد
خیال چشم و رخت را بود مرا چشم | گمان مبر که مرا خواب یا خوری باشد
بخاک پات که در خاک پایت اندازم | چو گیسوی تو بهر موئیم ار سری باشد
بعشق آن لب همچون میم مدام از اشک | ز جاج دیده پر از باده ساغری باشد
بجز تو کرد وفا پیشه کن جفا مگذار | وفا متاع جنس ار چه کمتری باشد
بس که یا کتر از اشک من بود سیمی | و یا لبسکه رخسار من زری باشد
بیا مپرس براحوال زاری سلمان | بترس از آنکه که حشر داوری باشد

غزل

اگر روزی نگارم را بسوی بستان گذار افتد | هزارانبر گل رویش چو من عاشق هزار افتد
محمد دیده مرا لاله چو لعلش در کلام آید | رسید بر سمن سنبل چو زلفش بر عذار افتد
ز رشک لاله رویش همی بر خاک بنشیند | ز ترس سنبل زلفش بهشت سوگوار افتد
بگرد دیده میگردد که تا روی لبش بیند | دل من زان میان ترسم که تا که بر کنار افتد
مرا عکس لب و دندان چون یاقوت و در بیند | ز چشمش بیکران لولوی لعل آبدار افتد
دیار ز چین سر زلفش صبا بوی مایم آرد | چمن از نکهتش پر لاله و مشک تتار افتد

همیشه بار اندوه و فراقش از دل سلمان
ور اگر نزد آن سنگ نسگر یک لحظه بار افتد

غزل

[illegible]

غزل

[illegible]

غزل

[illegible]

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود	گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود
گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند	گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود
گفتم که چرا مهر تو ای ماه بگردید	گفتا که فلک با من بی‌مهر بکین بود
گفتم که قرین بدت افکند بدین حال	گفتا که مرا بخت بخویش قرین بود
گفتم که بسی جام تعب خوردی ازین پیش	گفتا که شفا در قدح باز پسین بود
گفتم که تو ای عمر چرا زود برفتی	گفتا که فلانی چکنم عمر همین بود
گفتم که نه وقت سفرت بود چه رفتی	گفتا که مرا مصلحت وقت درین بود

غزل

گرم بر سر آتش بنشانی چون عود	نیست ممکن که برآید ز من سوخته دود
بر سرم هرچه رود خاک رهم کو میرود	نیستم باد که از کوی تو برخیزم زود
ستم ار باغ تو چون غنچه ببوئی خوشدل	ستم از کوی تو چون باد بکردی خوشنود
شوقم افزون شد و آرام کم و صبر نماند	در فراق تو ولی عهد همانست که بود
بس شراب عشق را که بموی مژه ام	دیده بر یاد تو از جام زجاجی پالود
لعل تو خنده زد و چشم مرا گریان کرد	هر یکی گوهر پاکیزهٔ خود را بنمود
عمر من کم شد و عشق تو فزون پنداری	کانچه در عمر کم آمد همه در عشق فزود
دیده از غیر تو تا خلوت دل خالی کرد	جز بروی تو مرا هیچ در دل نگشود
ده که چون غنچه چه مشکین نفسی ای سلمان	نیست مشکین نفست الا ز دم خون آلود

غزل

دوشم آن کلچهره در آغوش بود	حبذا وقتی که ما را دوش بود

166

غزل

گیرم که برآید ز سر خاک و کلم خار … خارمحنت ار بپای دلم کی بدر آید
ار بهر کسی رفت و ندانم که چه ماقیست … وین سر بهر نوع که باشد بسر آید
بر جا که ز خاک سر کوی تو کنم یاد … زان خاک همه چون دل و دیده برآید
گر خاک سر کوی تو چون مشک مویند … زان خاک معطر همه چون جگر آید
پیوسته جمال تو بود در نظر من … چون غیر خیال تو مرا در نظر آید
کار من سودا زده عشق است و ز سلمان … جز عشق مبدار که کار دگر آید

غزل

هر سینه کجا محرم اسرار تو باشد … هر دیده کجا لایق دیدار تو باشد
مستان دل اغیار چه لازم که تو عیبید … هر جای که قلب است ببازار تو باشد
هر آنکه دل که قبول تو نیافت … کی قابل عکس رخ و رخسار تو باشد
من خاک ببت گشتم و کردی که پس از من … برخیزد و ازین خاک هوادار تو باشد
تو گرد کسی گرد که او گرد تو گردد … تو یار کسی باش که او یار تو باشد
طیر از تو نشاید که کسی در دلش آید … آنکس که دلش محرم اسرار تو باشد
ای صوفی اگر جرعهٔ زین باده بنوشی … زین پس گرو میکده دستار تو باشد
ظاهر نشود تا همه از سر نرود … فرقی که میان سر و دستار تو باشد
سلمان اگر از یار غمی در دولت آید … باید که غم یار تو غمخوار تو باشد

غزل

هر دم از کوی مرا سر مست و شیدا می کشند … چون سر زلفت بدوشم میبرد و پا می کشند
بارها کردم من از رندی و قلاشی گذار … بار دیگر اینک در میان شهر رسوا می کشند
گفته بودم در گسترم دامن ز چوبان لیک باز … ناتوانان را بسان زور توانائی کشند

هرا هم نیم جانی بود در تن محنت عشقت / بمحنت داد جان لیکن محبت همچنان دارد
دل از من بسته ابرویت که چون چشم خوشت مستم / ازین ضعفش چو پیوسته سیاه ناتوان دارد
مرا گوئید در کویش مرو که منجاست بیم جان / کسی در منزل جانان چرا تشویش جان دارد
صبا تا پرده نگشاید ز روی غنچه ننشیند / اگر گل میدرد جامه دگر بلبل فغان دارد
ازین تلبیس کرده ام نیت که تا کی نکهت باهم / همه همت برین دارم اگر دولت بر آن دارد
قلم را سرزنش کردم که ظاهر کرد راز دل / چه جای سرزنش بد این که آتش چون نهان دارد
اگر چون شمع قصد سر کنی چه غم سلمان را / ز راه تیغ نیستش در سر سر جان بر میان دارد

غزل

همچنان مهر توام مونس جانست که بود / همچنان ذکر توام ورد زبانست که بود
شوقم افزون شد آرامم کم و صبر نماند / در فراق تو دلی عهد همانست که بود
کی بود کی که بگویند سر اغیار / که فلان یار همان یار فلانست که بود
ما همانیم و همان مهر و محبت لیکن / یار با ما بعنایت نه چنانست که بود
بود بر جان رقم داغ توام روز ازل / وین زمان نیز بدان داغ نشانست که بود
بود در مملکت ملک جان متصرف اکنون / همچنان عشق ترا حکم روانست که بود
از من ای جان شده دور درین دوری نیز / آن ملاقات میان تن و جانست که بود
طره ات یکسر مو سرکشی از سر نگذاشت / همچنان فتنه و آشوب جهانست که بود
تا نخوانیت دگر گوشه نشین سلمان را / کو همان رند خراباتی مغانست که بود

غزل

حاشا که تا سلمان بود ترک می و ساغر کند / ور نیز میگوید کنم هرگز کسی باور کند

[illegible] روی خوب ... من سر گشت — خیره گردد دیده جانی کآفتاب ارد روی

سرو قدت راست چون بر جویبار چشم دل — خوشنما آمد که سروش اینچنین دلجو بود

بسکه دم خوردم بهویت گر تمامم جان و دل — غنچه آسا برد دلم خون بسته تو بر تو بود

با سودای سر زلف تو چون کردیم خاک — باد گردی کاو وزد زان خاک عنبر بو بود

حمت سلمان ده بسیار مگذر ای طبیب — تا ندیم مجلس گل بلبل خوشگو بود

غزل

بیا ای ماه تا ساقی ز می مجلس بیاراید — که خورشید جهان آرا بدولتخانه میآید

ببستان رو بنفشه ... با ما ... — سوی زلف مشکین تو عنبر بر سمن ساید

ز رشک نرگس مستت خار بر جان ... — ز باد دامنت نسرین بعارض گرد ...

همایون گلشنی کانجا از این ماهی کند منزل — مبارک روضه کاندر چنین سروی ببار آید

خیال سرو بالایت در آب و گل نمی گنجد — مقام و منزل جانان بغیر از دل نمی شاید

حیات بادی که از خاک سر کوی تو برخیزد — خوشا جانی که از انفاس خوش جانی بیاساید

سری دایم ز سودای تو ... زیر بالین — که غیر از درد وصل تو هیچ ار می باید

در آن مجلس که چشم مست تو ... — کسی کز باده پیماید حقیقت باده پیماید

سر شوریده را سلمان از آن ... — که در پایش کشد چون زلف ...

غزل

هر وقت سحر بادی از کوی تو برخیزد — هر جا که دلی باشد در دامنش آویزد

آن شعله که دل سوزد از مهر تو برخیزد — وان باد که جان بخشد از زلف تو برخیزد

هر دل که بر و چشمت از دست غم آویزد — هر می که دو لعلت در خون دل آمیزد

غزل

[illegible]

دل قطرهٔ شبنم دریای عشق اوست / گر راه دیده باز بدریا همی رود
سلمان چو نامه لبسود اسیاه کرد / پس چون کند که کار بسود اهمی رود

غزل

از چشم من خیال قدش کی برون رود / سرویست تا زا لب جو سرو چون رود
بنشست در درونم و خبر از خیال یار / رخصت نمیدهد که کسی در درون رود
دانی که در دل تو کی آید جمال یار / وقتی که هر دو عالمت از دل برون رود
از کوی دوست بازنه چشم عنان اگر / بینم بچشم خویش که سیلاب خون رود
کوته کند زلف درازت شود سبب / چون آه من بدین فلک نیلگون رود
واعظ برو فسانه مخوان و فسون مدم / کی درد عاشقی بفسان و فسون رود
یکذره از محبت سلمان اگر نهند / بر کوه از و چو ذره قرار و سکون رود

غزل

نامم بزبان بردن کیرم که نمی شاید / در نامه اگر باشد سهوا لقبی شاید
نظارهٔ آن بالا صاحب نظری باید / سرگشتهٔ این سودا ثابت قدمی شاید
من مردهٔ آن ظالم کز لعل تو خون ریزد / گر زنده کنی جانا ما را بدمی شاید
بر آب زند هر دم این دیدهٔ من نامم / نقش تو بجز لفظت در دیده نمی شاید
چون با سر زلف تست کار من شوریده / کار من اگر وارد پیچی و خمی شاید
برما نظری میکن که گاه کر سلطان ا / درباره درویشان کردن کرمی شاید

چون گشت علم سلمان در عشق میند اینش
در خیلت اگر باشد مارا علمی شاید

غزل

غزل

آمد بکمر شکن زلف تو سلمان	اقرار و بدین گیست کس انکار ندارد

غزل

آن جان عزیز نیست که در کار ما نشد	وان مدرسست نیست که بیمار ما نشد
دل کز شمال یافت نسیم زلف یار	تا این سرانیافت سر اوار ما نشد
در آفتاب کرد تن از آن ذره رنج ماست	کو دیده‌ای که ماه هوادار ما نشد
سودی ندید آن دل بیمایه کو بجان	سودای ما نکرد و خریدار ما نشد
بس سر که رفت در سر بازار شوق ما	خود کیست آنکه در سر بازار ما نشد
ماکج کو بریم بکنج خرابه دل	چیزی نیافت هر که طلبکار ما نشد
در باب بال نیست چو بلبل کسی که دید	ما را و عاشق گل رخسار ما نشد
در کار ما نرفت که در کار ما نرفت	فی آنکه خود که بود که در کار ما نشد
آن دیده را که سوی صفای بهشت آب	هر دم لشست الیق دیدار ما نشد
سلمان مکر تشبد حدیثی از آن دهن	چاره خود بهیچ گرفتار ما نشد

غزل

لب تو خورد ما همی لعل تو آبی نداد	خلوت ما را شبی شمع تو تابی نداد
چه است کرا در کمند خواب در آید بچشم	جای خیال تو داشت محل جوابی نداد
سیست شدم در تب یار یک جرعه می	حرمت مستی به آتش وا دخرابی نداد
این تشنه لب بر لب دریای وصل	بر لب دریا مرا شربت آبی نداد
در خوابست ... رفتم و کردم سؤال	هیچ صلائی نزد هیچ جوابی نداد
هیچ دلی در نیافت نعمت روز وصال	تا بفراقش نخست تاب عذابی نداد

غزل

غزل

غزل

ای آفتاب خوبی در سایهٔ دو زلفت | آن سایهٔ همایون تا بر سر که باشد
تا دلبری تو دل نیست در بر من | در عهد چون تو دلبر خود دل بر که باشد
حالی غریب دارم شرح و حکایت آن | در نامه‌ای که گنجد در دفتر که باشد
گفتی که بر در من بنشین بجمع سلمان | چون باد در تو گر دندانه باد در که باشد

غزل

باز بجنبید سر زلف یار مرا می کشد | در پی او میرود تا بکجا می کشد
نام همه عاشقان در ورق لطف اوست | گر قلمی میکشد در سرها می کشد
هرچه زنیات و بدست اچون همه در دست اوست | بر من مسکین چرا خط خطا می کشد
بار تو من میکشم جور تو من میبرم | پرده ز روی چرا باد صبا می کشد
خادم حسن بتت تشنه کردن که اوست | میرود و بر زمین طرف قبا می کشد
حسن تو بین کز برم دل بچه رو میبرد | وین دل مسکین نگر کز تو جفا می کشد
بار غمت غیر من کس نتواند کشید | بر دل سلمان بنه آنچه تا می کشد

غزل

پیر من از میکده بوی می‌ ‌شنید | دست زد و جامه سراسر درید
خرقه از آن شد که فروشد بمی | خرقهٔ صد پاره که خواهد خرید
جان که غمش خورد و رسیدم طبیب | رفت دلم تا بچه خواهد رسید
مشرب صافی حقیقت یکی است | یافت کرا و دردی دردش چشید
درد دل را که دوای دلست | درد که زنستیم نباید کشید
شور می و ساغر از آن روز خاست | کان نمکین لب لب ساغر مکید

غزل

غزل

هرچه از چشم تو هر کس مروا آراست	ز و مردم سیه بر آنم که جفا کرد
شد از شمار دل من سره وار آشفته	کو رفت و هم بیت مرا لعبت همه جا کرد
سلمان اگر از عشق بنالد مکنش عیب	ما او غم عشق تو چه گویم که چها کرد
بلبل گلی از گل گله بسیار که او را	صد برگ برای تو و کارت بنوا کرد

غزل

چشمت بخواب چشم مرا خواب می برد	زلفت به تاب و حال مرا تاب می برد
من غرقه خجالت اشکم که پیش خلق	چندان همی رود که مرا آب می برد
سودای ابروی تو مغان را ز مصطبه	دل غمزهٔ تو مست بمحراب می برد
امشب بدوش محمل سیاه ابر گران	رو در مست و ترک مرا خواب می برد
بنمای رخ که در شب تاریک طرهات	دل گشته است و راه بمهتاب می برد
دل زد در وصال تو دانم که ضایع است	رنجی که آن ضعیف درین باب می برد
سلمان کجا و قصهٔ زلف تو از کجا	بیچاره روزگار به اطناب می برد

غزل

بسیار دل بهر کس که رخ چو ماه دارد	بکشی بسیار دل را که دلت نگاه دارد
بر چشم یار شد دل که ز دیده داد خواهد	عجب از سیه دلان با غم داد خواه دارد
تو مرا نگوی واعظ که مریز آب دیده	بکنار تا بریزم که بسی گناه دارد
خبر خرابی من ز کسی توان شنیدن	که دلی خراب و حالی چو منش تباه دارد
من بی نوا به گل ره دم زدن ندارم	حسد است بر هزارم که هزار آه دارد
تو چنین پادشاهی دل عاشقان چه حیف است	خشک از بیعتی کوچهٔ تو یا دست داده دارد

[illegible] | از آن می آرد ... بر آرد ...
مرا یار دمست در میان دل است | ازین میان دل سلمان کجا برود

غزل

یار ... می جوید و عاشق ... الی میدهد | چون که مسکین دل ... دستانی میدهد
چون نمی افتد بدستم آستین وصل دوست | بر در او بوسه بر آستانی میدهد
گفت لعلت ای ... کام دلت باری مرا | گر نمی بخشد لبت کامی زبانی میدهد
باده ... خواهم ... | گر فراق او مرا یک دم امانی میدهد
... | میزند خود را بدست ... میدهد
گفتمش ... آید هر زمان | گفت چشم ... ناتوانی میدهد
گفتم از من هیچ ذکری ... | گفت سودا ... شورش نشانی میدهد
... سلمان ... | هر زمانی ... استخوانی میدهد

غزل

یار می آید ... جانان می آید | که پری پیکری از عالم جان می آید
هر سودای تو گنجیست نهان در دل من | بزبان می رود آن چون بزبان می آید
من گرفتم که ز عشق تو حکایت نکنم | چکنم کز در و دیوار فغان می آید
بحیاتت که اگر بی تو نظر بر خورشید | میکنم در نظرم تیغ و سنان می آید
بحیاتت که اگر ... از دست تو زهر | خوشتر از آب حیاتم بدهان می آید
تا تو ای در دل من کی دگری می گنجد | یا بجای تو نظرم هر دو جهان می آید
مرهم لطف خوش آید همه کس را لیکن | زخم تیغ تو مرا خوشتر از آن می آید
بر دلم صحبت آنکس که ندارد ذوقی | گر همه جان عزیز است گران می آید

آل برداشتم رن ران پیشتر کرتا که | باک مرا حوایب باد از سان برآرد
سنگ فلک نه بند باصد هزار دیده | چندانکه دیده ما کرده سان برآرد
بر سر زمین کرامت از قامت تو سایه | تا دامن قیامت آن خاک حال برآرد
سلمان سری و جانی دارد و اشارتی کن | تا آن سبک سار دیان روان برآرد

غزل

گل فردوس چه باشد که بروی تو رسد | یاسمنش که بخاک سر کوی تو رسد
از خط سبز تو دریافتم ای آب حیات | تشنگی آمد که خضر بلب جوی تو رسد
آفتابم شده در تاب که در روی تو تافت | آب خورشید که ماه که بروی تو رسد
چشم بد دور ز روی تو و چشم بدان | حیف باشد که بآن روی نکوی تو رسد
کار بند بر دل من تنگ ملی تنگ شود | کار هر که که بمحنت من دخوی تو رسد
نرسد بر سر شوریده سیاهی چو تو لی | گر بیایی تو رسد بر سر موی تو رسد
با بوی تو امراید دست هوا خواه بهار | گر نسیمش بدماغم همه بوی تو رسد
ساقی از ... دسلود رتن من جانی کن | جان چه باشد که بدردی سبوی تو رسد
منع می چون دل سلمان نکنی ای صوفی | اگر این شرب صافی به کدوی تو رسد

غزل

یار قدمی می کشیم تا بچه خواهد کشید | ما قدمی می کشیم تا بچه خواهد رسید
قبله و مذهب یکیست یار یکی بیش نیست | هر که دوئی در میان دید یکی را دو دید
لعبت مزلف لشت قبلهٔ آتش پرست | دیده رخت که تشنگی است آتش ... و کرید
من در جهان بگذارم و ز تو نخواهم گذشت | ... تو تنعم ربی از تو نخواهم ...

غزل

۱۷۵

غزل

بیا که حسن جمال ترا زوال مباد | بغیر زلف پریشانی بدو مرساد
ز حضرت تو خبر دل بصحبت قریب | خبر جان من آورد دوش تا صباح
نسیم سلسله اگر چه بود ... | امین رسید و من خسته را سلامت داد
مرا تو جان عزیزی و جان بست عزیز | مرا جان عزیز است فدای جان تو باد
مزاج سرو ترا است تا مقیمت ... | بهیچ باد هوا ازیش انحراف مباد
قد بلند تو از حجر جان ندارد خویش | لبی چو سرو سهی گردن بندگان آزاد
از آن که چشم من از خدمت تو محجوب است | چو اشک مردم چشمم خود ز چشم فتاد
همی کند بما یکی نسیم شب مدد | بپرسشی چه شود گر کنی ز سلمان یاد

غزل

با سر زلفش دلم پیوند جان میکند | با خیالش خاطرم عیش جهانی میکند
در بر آن مجلس که دارد چشم مستش قصد جان | جان اگر خورش بغمی آید گرانی میکند
تند کو مردود را ... | راستی در صورت خویش ... میکند
جان فدای کوی آن آهوی چین ... | بوستان سرو جویباری بستانی میکند
گر شکایت میکند جان مرا حیثیت مرنج | خسته نالش ز غم ناتوانی میکند
امی خورم جام غمی سر دم بشادی ... | خرم آنکس کو بدین غم شادمانی میکند

جان سلمان از نشاط عارض جانان مدام
تازه همچون ز شراب ارغوانی میکند

١٧٢

غزل

هر شبی سودای خیمش در سرم غوغا کند ... غمزه اش صد فتنه در سر کوتنه پیدا کند

ای سودای جبینت خوش بر آید جان من ... سر خوش است امشب خمارستیس فردا کند

ماییم و سر بازار سودایش شدست ... چون بدین کس با جون توئی سودا کند

رخت عقلم می برد چشمت چه می آید عقل ... می دهد تشویش من تا به ار تا یغما کند

در چمن کرتا سروت را به بینه سرو ما ... از خجالت سر خجل باشد که رسوا کند

در ره عشق تو من سر می نهم بر جای پای ... عشق اگر کاری کند فی الجمله یار جا کند

از که سیل وفا می باشدش با دیگران ... ور جفایش بر دل آید آن جفا بر ما کند

رفت سر جان تا بک با چند ابر ما را برو آب ... چند خود را در میان مردمان رسوا کند

هر چه با ... دل همیکو یم برباد ... نا و مجاز است می ترسم حکایت وا کند

از رو بیند رو متة می کرده بهر جا تا ... هجو سلمان عارفی را واله و شیدا کند

غزل

غوغای عشق تو دم ناگاه بر سر آمد ... هم دل لغم فروشد هم جان بهم بر آمد

در روی اهل عالم بود هم بسته محکم ... دیده کی دل ندانم عشق از کجا در آمد

زلف او کشید ور بیست ما دل من ... وز دل به بیست تا جان عشقش از آن در آمد

یار آشناست اما نشناخت هر کس او را ... زیرا که هر زمانی بر شکل دیگر آمد

مردانه رو نکویست ای دل که رفت دیده ... در خون خود چو بیش با دامن تر آمد

در ولیش برو رش ره کاکس که بر در او ... در دیش رفت از اینجا زانجا توانگر آمد

دل با ... زلفش بینایش داشت کاری ... بگذشته بود از آن سر امروز با سر آمد

غزل

چو زلف آنرا که سودای تو باشد | سرش باید که در پای تو باشد
زند لاف که بالای توام سرو | دلی چون سرو بالای تو باشد
برون کردم ز دل جانرا که جانرا | نمی زیبد که بر جای تو باشد
خوشا آندل که هشیار تو کردد | دلی را جو که جویای تو باشد
دلم کم کشته ام را کر بجوئی | سر زلف سمن سای تو باشد
اکرچه حسن کل صد روی دارد | کجا چون روی زیبای تو باشد
نکنجد صبح دیکر در دل آن را | که در خاطر تمنای تو باشد
اکرچه سرو دلجوئی کند عرض | کجا چون قد رعنای تو باشد
مرو سرمایهٔ دارد همه کس | مرا سرمایه سودای تو باشد
بسوزد سنک بر من کر نسوزد | دل چون سنک خارای تو باشد
من بیدل کجا پنهان کنم دل | که آن ایمن ز یغمای تو باشد
من مسکین کدامین کوشه کیرم | که آن خالی ز غوغای تو باشد
جهان هر لحظه سلمان را که در کوش | کند در زیر زیبای تو باشد

غزل

من امروز از می مستم که در ساغر نمی کنجد | چنان شادم که از شادی دلم در بر نمی کنجد
ز سودایت برون کردم کلاه خواجکی از سر | به سودایت که این قصه مرا در سر نمی کنجد
بر آن بودم که بنویسم مطول نامهٔ شوقت | چه بنویسم که در طومار و در دفتر نمی کنجد
بعشق چنبر زلفت چه باک از چنبر چرخم | سرم تا دارد این سودا در آن چنبر نمی کنجد
همه شب دوست میکردد بکرد کوشهٔ دلها | که جز تو در دل تنکم کسی دیکر نمی کنجد
حدیثی زان دهان کفتم رقیبم کفت زیر لب | برو سلمان که هیچ اینجا حکایت در نمی کنجد

برکستن در یمن مستی مدام چشم مرا | ساغری از جزن لبالب دوستکانی بدید
مرسا تکشر ترا میرم که در جسد حرقی | جان سلمان را حیات جاودانی بدید

غزل

دل پی دلدار رفت دیده چو آن حال دید | اشک بدنبال گرفت دامن و در پی دوید
دیده میان دلم دید و کو خون است اشک | هست برون زامیان رفت و کناری گزید
هر دو جهان دل بباد داد که خواهد مگر | از طرف آن بهار بوی هوائی وزید
مقصد و مقصود دل جز دهن تنگ او | نیست ولیکن که هست مقصد دل ناپدید
گر تو چو شمعم کشی سر ز تو نخواهم کشید | ور تو به تیغم زنی از تو نخواهم برید
از می و مطرب مکن منع ... | تا غزلی تر بود قول تو خواهم شنید
بر در ار باشد دل از در رحمت در آمی | تا که بجائی رسید از در خدمت رسید

غزل

ما سر زلفش بدست دوشین سر و کاریم بود | از حمالت شب همه حب رو بازاریم بود
آتش روی ترا با خرقهٔ صد توی چو شمع | می پرستیدم که بر خرقه زناریم بود
جان بلب را رشوه دادم کز برای جان لبت | یاد دارم ملک و تارت مختصر کاریم بود
پیش ازین تا دیده رویت بود تقوی کار من | دوش دیدم که در کار خود انکاریم بود
حرمها است چند انکه میزد بر دل من نیش بار | کاو فرم گر یک سر موی دل آزاریم بود
از برای شکر لعل تر چون نی در تنم | یک نفس باقی و باقی ناله زاریم بود
با امید طیبی برخ حسن ناظر می کشم | گر بخاطر در کمی آرد که بیماریم بود
از خیالت شکر یاد آرم که در تنهائی سحر | یار سلمان بود الحق مهربان یاریم بود

آنها که مقیمان خرابات مغانند — رو جز بدر خانهٔ خمار ندانند
من بندهٔ رندان خرابات مغانم — کایشان همه بر تر ز سپهری لستانند
سر حلقهٔ ارباب طریقت بحقیقت — آن زنده دلانند که در زنده نهانند
بسیار خیال خرد و دین مبرای دل — کین بهره و یک جرعهٔ می خام نمایند
من جز لقدح پر نکنم دیده چو نرگس — فردا که ز خاک لحدم باز نشانند
گر خلق برانند کرانند تو هم هم — من نیز برانم که همه خلق برانند
ای کرده نهان رخ ز گران جانی اغیار — بنمای رخ از پرده که یاران نگرانند
رو زرخ و زلف چو شبست بر ده سلمان — لبیا دریدند و شب و روز درانند

غزل

سنبلت را تا صبا برگل مشوش میکند — سر خم زلفت مرا نعل در آتش میکند
باد از وقت سحری آورد بویت بمن — یاد و قلتش خوش که او وقت مرا خوش میکند
لعل جان بخش تو خود دلهای مسکینان بلطف — جمع میدارد ولی زلفت مشوش میکند
دیدهٔ تر دامنم تا میزند نقشی بر آب — خاک کویت را چون هر شب منقش میکند
توبه و زهد ریائی نیست کار عاشقان — ساقیا می کن فضولی عقل سرکش میکند
زان شراب ناب پیشش ده که اندر صومعه — صوفی صافی ببوی جرعه غش میکند
نام و ننگ و صبر و هوش و عقل و دینم شد حجاب — ترک من باز آ که سلمان ترک هر شش میکند

غزل

مرا که نقش جمال تو در درون آید — عجب مدار ز اشکم که لاله گون آید
وثاق تست درون خمیده دل بار — که جز خیال تو غیری درا ندرون آید

غزل

قصهٔ این دل دیوانه دراز است بسی — کو دران سلسلهٔ زلف پریشان چه کشید
قصهٔ یار تو مرد یکم و بگشتیم بکس — استوا این قصه که هر کس بجهان کس نشنید
هانس روی تو است آئینهٔ این صورت — مست در چهره آئینه چو خورشید بدید
سر زلف تو مرا تو به ناموس شکست — چشم مست تو مرا پرده ناموس درید
جرعه در عهد تو نیست که توان انداخت — حرقه در دور تو جیب است که توان پوشید
دشمنان گر همه کردند زبان تیغ — نیست ممکن که مرا از تو توان امید برید
چه است تا شرح فراق تو نویسد سلمان — حال دل در قلم آمد قلم خون بچکید

غزل

اهل دل را بخرابات مغان ره ندهند — رخت تن را بسراپردهٔ جان ره ندهند
سخن پیر مغان است که در دیر کسی — که سبک دل نکشد رطل گران ره ندهند
اهل معنی همه بی نام و نشانند ولی — تا پیر سند از این نام و نشان ره ندهند
ادب آنست که هر دل که بود منزل یار — بیچش اندیشهٔ اغیار بدان ره ندهند
خارج از پردهٔ جان است خرابات ایجا — تا مجرد نشوی از دو جهان ره ندهند
راز در حرت شنواز ها لستان کرچون — قصه گوئید سخن را بزبان ره ندهند

غزل

وصلت بجان خریدن سهل است اگر برآید — جان میدهیم زین ره باشد مگر برآید
هر کار بی نوایان گر یک نظر کماری — کار من و چو من صد زیک نظر برآید
در جان هر که گیرد از سوز عشق آتش — تا سوختن چو شمعش اول ز سر برآید
آتش فتاده در من زان رخ نتابی از من — آری نعوذ باشد دودی اگر برآید

خاک آن بادم که از خاک درت بوئی برد | گرد آن خاکم که باد از کوی تو بوئی برد
از هواداری بجان چون کنم نسیم صبح را | تا سلامی از من بیدل به دلجوئی برد
با سر زلفت مرا سر بسته رازی هست از آن | دم نمی‌یارم زدن ترسم صبا بوئی برد
بر سر آن چندان پریشان جمع می‌بینم که گر | بر فشانی عقد گیسو هر دلی موئی برد
تاب دیده نیست مویت را به پیش در گران | حیف باشد نازنینی را که یک هندوی برد

غزل

کسی که قصهٔ درد مرا نسب اند | ز لوح چهرهٔ من یک بیک فرو خواند
حدیث شوق لطیف ما اگر فرو خوانم | بجان دوست که طومار سر بپیچاند
بیا که مردم چشمم سرشک گلگون را | بجست و جوی تو هر دم چو آب می‌راند
نکو نیست چو می‌ماند از عزیزی عمر | گهر اگرچه عزیز است هم نمی‌ماند
به آرزوی خیال تو ام خوش آمد خواب | گر آب دیدهٔ من بر نشش نشوراند
بآب دیده بگردانم از جفا دل تو | گر آب دیدهٔ من سنگ را بگرداند
گرفت دیدهٔ من آب و دل درآن آتش | که گر خیال تو آید کجاش بنشاند

غزل

دل برد دلبر و در دام بلاش اندازد | دل ما برد کنون تا بکجاش اندازد
چشم فتان تو هر جا که بلا انگیزد | ای بسا کس که در آن عربده تلاش اندازد
هرکجا مرغ دل بال گشاید فی الحال | یکبات خانهٔ ابروز هواش اندازد
خوش کمند است سر زلف شکن بر شکنش | وه چه خوش باشد اگر بخت بپاش اندازد
عاقل آنست که در پای تو اندازد سر | پیش از آنکه فراق تو زپاش اندازد

غزل

بیت

[illegible]

غزل

[illegible]

غزل

[illegible]

غزل

کیست که قصه مرا پیش نگار می‌برد | باد مگر کبوترش او ناله راز می‌برد
آمده تا امانتی ست کبوتری مرا | کو به بر یار می‌رود نامه ما همی برد
تا دل و پای جان من کدام تن گشته‌ام | لاشه ناتوان از آن نیست که بار می‌برد
تا ز ردست تا کسی نیست که پاره اگر نه | هم نظر عنایتی چاره کار می‌برد
نرگس مست او مرا تاب خمار می‌دهد | ساقی حرفه لعل کو که خمار می‌برد
من بحیات خویشتن ره سرم بسوی او | بعد حیات من مگر باد غبار می‌برد
سلمان وصل آن صنم نیست درست جز بزر | ترسم از آنکه دل زری در عیار می‌برد

غزل

دایره زلف تو بهر حلقه طنابی دارد | چشم مست تو بهر گوشه خرابی دارد
نرگس مست تو خوش است گرچه من بیمار است | هم خوشا نرگس مست تو که خوابی دارد
هر زلف تو بهر قصه بیان می‌شمع | هر یک از آتش رخسار تو تابی دارد
جان چشمم ساران بیحت که تا طی مرحم | گر زمین گردم صاحب نظر آبی دارد
خال سعد دل به دار دو حور طیب | گفت سلمان و تمنای جوابی دارد

غزل

آن پری چهره که ما را نگران می‌دارد | چشم ما را و لطف با دلبران می‌دارد
را یکان در قدمش تا سر و زر باخته‌ام | سر چرا از من سرگشته گران می‌دارد
دوش گفتم گر همت جان مراد او دهد باد | گفت ای ساده بشورش عالم بپا دارد

غزل

[illegible]

غزل

[illegible]

لا ابالی

[illegible]

غزل

[illegible]

غزل

[illegible]

غزل

[illegible]

غزل

چاره در عشق صبوریست ولیکن تا کی / ستم از یار صبوریست ولیکن تا چند

من عاشق ز تو چون باد صبا میرانی / من صادق ز تو یک ذره بمحرم نرسد

با تو گفتم که شبی روز کنم در همه عمر / لیک کوشیدم و بیداری بخت نرسید

مدعی مایه هستی مرا نیست نصیب / که تو در کنج گمی همت عشاق بلند

من علی رغم حسود ار چه سر ارشادی اگر / پیش روی تو بر آتش بنهادم چو سپند

هر که خواهد که بروی تو نظر بگشاید / کور و دیده وی کسا از همه عالم در بند

چه کرامت که چشم سیهت سلمان را / برساند که چشمت برساناد گزند

غزل

عاشقان سر زلفت همه جانبازانند / مگسان شکرستان تو شهبازانند

نظری بر صف مستان فکن از گوشه چشم / تا بدانی که بهر گوشه چه جانبازانند

سر سودای تو تنها نه من بیدل راست / مایه داران جهانم همه انبازانند

داغ بر سوختگان نه که بدان مستانند / تا زبر دل شدگان کن که بر آن نازانند

خانه در کوی مغان می طلبیدم گفتند / رو که در کوچه ما خانه براندازانند

همه را دست بوجود دل پایت نرسد / خنک آنان که بدان پایه سرافرازانند

رازت از سینه نهان میکنم اما چه کنم / زانکه رخساره و خون دو مژه غمازانند

جان بیمار مرا باد سحر می سازد / زانکه رخساره و چون لوی تو دمسازانند

صورت بلبل بیکنی ناله سلمان بشنو / تا بدانی که بدان گل چه خوش آوازانند

غزل

ار تو هر یالی کاری نمی کشاید / ور زهد پارسائی خیری نمی فزاید

غزل

غزل

ـث دیدهٔ یعقوب منور به نسیمی | کز یوسف مصرش خبری بر من آورد
این رایحه مشک نه دشت ختن آمد | یا بوی اویس است که باد از قرن آورد
در باغ مگر بزم صبوحیست که گل را | عطار سحرگاه بدو سنبل از چمن آورد
آن قطره عرق نیست که بر عارضش افتاد | آبیست که بر روی گل و یاسمن آورد

غزل

خوش آمد باد نوروزی خوش آمد | بنفشه در چمن شاد و کش آمد
به آب و سبزه و گل میکشد دل | که آب و سبزه و گل دلکش آمد
خوش آمد پیش گل میگفت بلبل | خوش آمدهای او با گل خوش آمد
گل خوشبوی نیکوروی نازک | چرا از جام کاسش آتش آمد
تن چون پرنیان گل چه بینی | تو طالع بین که خارش مفرش آمد

غزل

گر ز خورشید جمالت ذره پیدا شود | هر دو عالم در هوایش ذره سان در وا شود
شمع دیدارش گر از نور تجلی پرتوی | افکند بر کوه چون پروانه ناپروا شود
عاشق صادق چه داند کعبه و بتخانه چیست | هر کجا یابد نشان یار خویش آنجا شود
در شب هجرش به بوی وعدهٔ فردای وصل | حالیا جان می دهم چون صبح تا فردا شود
صد هزار آئینه دارد شاهد مهر روی من | رو بهر آئینه کارد جان در و پیدا شود
در سرم سودای لعل تست و میدانم یقین | کاین سر سودای من هم در سر سودا شود
خرقهٔ سالوس بر خواهم کشید از سر ولی | ترسم این زنار کبری در میان پیدا شود
میزنندم بر درش چون حلقه و من همچنان | سر بران در میزنم باشد که آن در وا شود

ست بهای فراقت را آخر سحری باشد … وین ناله شبهارا روزی اثری باشد
از دیده اگر آبی خواهیم لبسد گریه … آبی بده مارا کآن لب جگری باشد
ما تخم امید از دل ای باد کذاری کن … بر خاک رهش باشد کانجا خبری باشد
دالی اگر از سید چون زلف تو سودایست … آنرا که بهر موئی چون زلف سری باشد
تنها نه منم خاکت کر خاک سر کویت … هر گرد که برخیزد صاحب نظری باشد
بس ناک اوان کشتم امروز که بعد از من … هر ذره از خاکم کحل بصری باشد
مشتاق حرم مرا کو شو بحرم میخانه … باشد که از این خانه در کعبه دری باشد
حاشا که فرود آید الا بسر کویت … از مصطبه گرمارا عزم سفری باشد

غزل

آنکه ابروی و تیر کمانی دارد … چشمها کرده سیه قصد جهانی دارد
شاهد آنست که دارد خط سبز و لب لعل … شاهد آنست که این دارد و آنی دارد
ای که گوئی که عنان از نظر دوست متاب … با کسی کوی که در دست عنانی دارد
بنالم چو نی انگشت منه بر حرفم … هر که زخمی خورد البته فغانی دارد
گر قلم قصد کند سر بسرش نتوان کرد … گر قلم نیز بهر حال زبانی دارد
مادمی آید و بر بوی تو جان می یابد … آفرین بر قدمش باد که جانی دارد
هوس کوثر آبی اگرت می باشد … گو شنو دیده ما آب روانی دارد
در تماشای سوس عمر عزیزت سلمان … بگران آمد و هر چیز گرانی دارد

غزل

دستور در ایام تو معذور نباشد … هر چند که این ممکن معذور نباشد

بوی زلف او دماغ جان معطر میکند	باد روی او چراغ دل منور میکند
یک جهان دیوانه در زنجیر دارد زلف او	گر سر خود هر یکی سودای دیگر میکند
صورت ماهیت رویش نمی بیند کسی	هر کسی با خویشتن نقشی مصور میکند
سینه ام پر آتش است و دم نمی یارم زدن	زانکه گر لب می گشایم شعله سر میکند
گر غم عشقت مجرد ساخت سلمان را چه شد	گوی عشق است اینکه سلطان را قلندر میکند

غزل

ترک چشم تو که با تیر و کمان میگردد	بنشان کرده دلی از پی آن میگردد
هر که سرگشته چوگان سر زلف تو شد	بر سر کوی تو چون گوی بجان میگردد
آنکه پرسیدن شان تو و نام تو شنید	در پی وصل تو بی نام و نشان میگردد
ما کجا و رتو توانیم رسیدن که فلک	در پیت پیر و پا گرد جهان میگردد
بار شست سر زلف تو بدوش از پی گوش	می کشم دایم و پشتم چو کمان میگردد
نیست محتاج بیان قصه که چون سر درون	همه بر صفحه احوال عیان میگردد
ساقیا رطل گران خیز و سبک می گردان	هین که کار طرب از رطل گران میگردد
زایر کعبه او گرد جهان میگردید	این زمان گرد خرابات مغان میگردد

غزل

مرا خیال تو از سر بدر نخواهد شد	شمایل تو ز پیش نظر نخواهد شد
اگر سرم ببرد گو ببر دمرا داز سر	هوای تست مرا آن ز سر نخواهد شد
دلم ز کوی تو رفت و مقیم شد انجا	وز ان مقام بجای دگر نخواهد شد
سرم برفت بسودای وصل و میدانم	که این معامله با او بسر نخواهد شد

دل ره گنه مقصود گرفت اما ریش — دلب بیچاره مدام برسد یا نرسد
دل رها رفت دلفریا دل ما رسید — وای اگر این دل گم گشته ما وا نرسد
عشق محبت ولی تا نرسیدست بکام — مدهٔ میوه حلاوت بکسی تا نرسد
سیل اشکم ز فراق تو جهان کرد خراب — سعی کن سعی که این سیل بدریا نرسد
بس موی سر زلف تو راسی شده ام — بیش ازین حد و بکن بیسروپا نرسد
آه اگر حال مرا حضرت سلطان شود — کرحیان کن که بهر حال بد اعجاز سد
کام سلمان تو اگر میدهی امروز بده — مدهٔ وعده دلبر دا که مبادا نرسد

غزل

وقت یاد بهنور کا درهست در کنار — عمر ما آخر رسید تا کی ازین انتظار
چونکه بیرون کستم قد تو گوید جهان — آن که نهادیم ما آرزو تست در کنار
تا کر خیال قدت هست مرا در نظر — سرو سهی کو مرو بر طرف جویبار
وقت عیست تیر در بیو فرصت نماند — سالکرا داشت سود و سود کی آید بکار

غزل

ردیف		الزار

یار اب ماییم از آن جا بجهان افتاده دور — سایه وار از آفتابی ما کهان افتاده دور
ما چو اشکم از وافتش عرقه در خون جگر — لی کنار و از میان مردمان افتاده دور
رحمتی ای همرهان آخر کجای رحمت — ما غریب و ناتوان از کاروان افتاده دور
چون کنم یاران که من بیمار و مرکب ناتوان — جان بلب یک وراهی درمیان افتاده دور
بینوا چون بلبلی برک چون شاخ درخت — کر جمال گل بود در مهرگان افتاده دور
بی تم از روی او پیوسته نالان میروم — راست چون تیری کر باشد از کمان افتاده دور

صوفی هنوز صافی رندان نخورده است — ساقی برای او قدحی زین سبو ببر

تا عرض رنگ و بو نکند گل بباغ رو — رو لیش بباد برده و رنگش زرد ببر

گر زانچه عمری طلبی کرده ایم کم — عمر دراز در سر زلفت بجو ببر

می آورم به پیش تو حاجت که گفته اند — حاجت بنزد صاحب روی نکو ببر

خو کرده است بر دل تنگ تو جور دوست — سلمان جفای آن صنم تند خو ببر

غزل

زحمت ما میدهی زاهد ترا با ما چه کار — عقل و دین و زهد را با عاشق شیدا چه کار

میخور ای صوفی غم فردا و ما می میخوریم — مرد امروزیم ما را با غم فردا چه کار

جای عیاران سر بازست کوی عاشقی — ای سلامت جو برو بنشین ترا با ما چه کار

راز لعل شاهدان بر زاهدان پوشیده است — متقی را در میان مجلس صهبا چه کار

ما ز سودای دو چشم آهوی برگشته ایم — ورنه این سرگشته را در کوه و در صحرا چه کار

دل برای گوهری از راه چشم رفته است — هر کرا گوهر نباید در دل دریا چه کار

دین و دنیا هر دو باید باخت در بازار عشق — مردم کم مایه را خود با چنین سودا چه کار

ما شراب شاهد و کوی مغان دانیم و بس — با صلاح و توبه و حج و حرم ما را چه کار

عشق اگر زیبا بود معشوق گو زیبا مباش — عشق را با صورت زیبا و نازیبا چه کار

تا نپنداری که سلمان را نظر بر شاهدست — مست جام عشق را با شاهد رعنا چه کار

غزل

سالک راه ترا با مالک رضوان چه کار — عابدان قبله را با کفر و با ایمان چه کار

طالب درمان نه مرد کار درد عاشقی ست — دردمندان محبت را با غم درمان چه کار

غزل

غزل

بوی تو سور نسیم است ما صبا | در رنگ تو منوز لطافت است در قمر
سر می زنیم در سودای وصل و هیچ | از سر خیال وصل نخواهد شد دل بدر
دل رفت و عمر رفت و روان رفت و بعد ازین | مائیم و آب چشم و رخ زرد و چشم تر
رفتی و در پی تو نه تنها دل است و بس | جان عزیز نیز روان است بر اثر

غزل

بر دم صبح نشاط از مطلع جان غم مخور | وین شب سودا رسد روزی بپایان غم مخور
ای دل سرگشته دور غم نماند پایدار | گر غمی پیش آمدت هم بگذرد آن غم مخور
تا قیامت ز آتش دلیش نخواهی سوختن | بر تو گردد روزی این آتش گلستان غم مخور
گر سرت خواهد در سودای زلفش میرود | زان سر موئی مکن خاطر پریشان غم مخور
پای در میدان عشق ار می نهی مردانه نه | از بلای سر مترس از آفت جان غم مخور
چون دیر شد دامن ناموس و دامن گیر شد | لاابالی شو ز خود دامن برافشان غم مخور
تو ازین گردون دون خوردن غم می تا کی | آشکارا می بشادی نوش و پنهان غم مخور
آب چشم از سر گذشت تا از گوید گو بگو | آنکه آب از سر گذشتش گو ز باران غم مخور
محرم یار است باد صبح و اینک میرود | پیش او گر قصه داری بگو هان غم مخور
دور کار غصه و دوران امده در گذشت | نوبت دلشادیست امروز سلمان غم مخور

غزل

پرده از رویش ای صبا بردار | این حجاب از میان ما بردار
تماشای باغ جان نرجس | وان زلف مشک سا بردار
بر سر کوی او چه حال کسته | بهرهٔ بهر این گدا بردار

غزل

191

غزل

کشتهٔ عشق بتانیم نه ی عشرت و عیش | مفلس کوی بتانیم نه ی نعمت و ناز
سر کوی یقین کعبه و بتخانه یکیست | راه کوته کن و بر راه مکن راه دراز
هوی صوفی چه کنی کان همه زیبست و فریب | ای مستان لب تشنه کر سر شوقست و نیاز
مجلس خلوت انس است و حریفان همه خود | مطربان پرده درو غمزهٔ ساقی غماز
خون قرابه بریزید که خود بختنی است | خون آن ساده که پنهان نکند جوهر راز
بزبانی که نداند بجز سوختگان | میکند شمع حکایت ز سر سوز و گداز
حبذا حالت پروانه که در کوی حبیب | بهوای دل خود میکند آهسته پرواز
آنکه بود شد دل من و بتاراج غمت | کو بیا باز که ما آمده ایم از همه باز
بنوازم ز سر لطف که سلمان امروز | در مقامیست که جز ناله ندارد دمساز

غزل

زلفین سیه خم بخم انداز زده باز | وقت من شوریده بهم برزده باز
زان روی نکو چشم بد از دور کرا امروز | در مه زده طعنه و در خور زده باز
از غالیه رسمی زده بر گل و شکر | امروز جهان بر گل و شکر زده باز
بر ساغر نجم زده سنگ ولیکن | با تو نتوان گفت که ساغر زده باز
ز دزمزمهٔ عشق تو ره بر من قلاش | آری صنما راه قلندر زده باز
من سر چو قلم بر سر فرمان تو دارم | با آنکه من مرزده را سر زده باز
از دود دل سوخته زنهار حذر کن | کاتش بمن سوخته دل در زده باز
نقد سره قلب کر پالوده ام از چشم | بر سکهٔ روی همه بر زر زده باز

شهباز غمت راست کبوتر دل سلمان
دریاب که بر صید کبوتر زده باز

غزل

غزل

غزل

کل را اگر بی ساختهٔ از گره زلف | تا ماه کدامین دل عنبر زدهٔ باز
ر گل زدهٔ حلقهٔ و بر مشک ستر قفل | امروز همه بر گل و شکر زدهٔ باز
گل را چه دل خنده بر آید ز خجالت | بس خنده که بر روی گل تر زدهٔ باز
بر سیم سر سکم که روان بود به سودا | بر سکهٔ رویم همه بر زر زدهٔ باز
ساغر ما سنگ جفای زلی اید و ست | با تو چه توان گفت که ساغر زدهٔ باز
همچون قلم اند خطم از زلف تو زیرا که | بی واسطه همچون قلمم سر زدهٔ باز
کفتی که بهم بر زنم کار تو سلمان | درهم زدهٔ زلف و بهم بر زدهٔ باز

غزل

کارها دارد دل من با لب جانان هنوز | دور حسنش راست اکنون اول دوران هنوز
در بهار حسنش ار صد گل شکفته است | گرد گلزارش کنون نرسید در ریحان هنوز
دوری ار چوگان زلف دوست تا دیده ام | لاجرم چون گوی میگردیم سرگردان هنوز
سالها از عالم راز من در عشق تو | آشکارا شد ولی من میکنم پنهان هنوز
همچنان سودای زلفت میدهد تشویش دل | همچنان خلطت تصرف میکند بر جان هنوز
خورده ام از دست عشقت سالها خون جگر | از نفس می آیدم چون نافه بوی آن هنوز
سروان عشق در میدان سودایت بسر | سالها رفتند پیدا نیستش پایان هنوز
کس بعمر خود در خواب چشمت دیده است | بر نمیدارد ز ترس نوسر از بستان هنوز
رهای یکسر بویت دو عالم میدهم | گر بدین قیمت بدست آید بود ارزان هنوز
سر کوی خود دم دیروز نزد بار قیب | گفت یعنی زنده است این سگ جان سلمان هنوز

ردیف | غزل | السین

غزل

غزل

بست پیغامی مرا کو قاصد مسکین نفس — ست می جنبد صبا ای صبح کار تست بس
پیش خورشیدی مرا کاریست الا کو غیر صبح — کیست کو در پیش خورشیدی تواند زد نفس
ای نسیم صبح بگذر بر شبستان کز گشت — آفتاب از نور آن شمع شبستان مقتبس
بار من کو فان گفت از غمت بر آسمان — میرسد فریاد من ای مه بفریادم برس
من چو چشم ناتوانت خفته ام بیمار و نیست — جز خیال ابروانت بر سر من هیچ کس
بارها از شوق رویت جان من میرفت و باز — از قفا سودای مویت می کشیدش باز پس
در دو عالم یک هوس داریم آن دیدار تست — میرود جان و نخواهد رفتن از جان این هوس
می فرستم هر دمی هر دم به پیشت و رجه — میزند طوطی جانم خویشتن را بر قفس
باز دست آموزم و سر رشته ام در دست تست — خواه جانم باز ده بخوان خواهی بران چون مگس
نیست سلمان کز خاری و خسی نامن مکش — ای گل خندان و ای آب حیات از خار و خس

ردیف | غزل | الشین

ماییم بپای تو در افکنده سر خویش — وز غایت تقصیر سر انداخته در پیش
انداخت مرا چشم کماندار تو چون تیر — زان پیش برآور و بدست خودم اندیش
ای بسته بقصد من درویش میان را — زنهار میندار که لولی دل درویش
من شور تو دارم که لبانت نمکین است — دارند لبی چون نمک بر جگر ریش
ساقی مکن اندیشه بده می که ندارم — من مصلحتی با خرد مصلحت اندیش
ای جان گذری کن که ز هجران تو مردم — بی جان و جهان خود نتوان زیست از این بیش
باز آ که من افتاده ام و غیر خیالت — کس بر سر من نیست ز بیگانه و از خویش
عشاق سر تاج ندارند که دارند — از خاک کف پای تو تاجی بسر خویش
گفتم که دهی کام دلم گفت لبش لن — سلمان بکش از طالب تو شی الم نیش

یار مجوی رفیق تست وانیک می رود   فیروز مجون کرد سلمان دست در گردنش

غزل

مست حسنی که ندارد خبر از آفاقش   چه خبر باشد از احوال دل عشاقش
گرچه یادم نکند یار منش مشتاقم   یاد باد آنکه جهانیست چو من مشتاقش
کرد عهدی سر من کز سر کویش برود   گر رود سر نرود من ز سر میثاقش
دفتر وصف رخش را نتوان پرداخت   گر ورقهای گل و لاله شود اوراقش
عشق زهریست خوش آن دل که ندارد تریاق   در کش آن زهر بلا هل مطلب تریاقش
با چنان روی لطافت ملکش نتوان گفت   جز ملک روی که باشد ملکی اخلاقش
خلق گویند که سلمان سخن عشق بپوش   چه بپوشم که شنیدند همه آفاقش

غزل

آنکه از جان دوست تر میدارمش   ادهم بگذاشت من نگذارمش
دل بدو دادم ز من رنجید و رفت   میدهم جان تا مگر باز آرمش
آنکه در جولان دل من میدود   من چو چشم خویشتن میدارمش
تا لبی میروح دارم می برم   تا بخاک کوی او بسپارمش
میدهم جان روز و شب کار دوست   کو مرا از پیش اگر در کارمش
گرچه رویش داد بر بادم چو زلف   همچنان جانب نگه میدارمش
هیچ رحمی نیست بر بیمار خویش   آن طبیبی را که من بیمارمش
گرچه او یار است من یار او   من همی بارم که گویم یارمش
با دل خود گفتم او را چیستی   گفت سلمان اول من خارمش

غزل

غزل

غزل

آن روی چه رویست که با آن همه شوکت | شد شاه ریاحین همه روی غلامش
وقتست که سلطان سپهر دو انجم | در مملکت حسن زند سکه بنامش
دست من و روی تو و مهر دل سلمان | از بسکه بکفتیم نکفتیم تمامش

غزل

میکند غارت صبر و دل و دین سودایش | آنکه او هیچ ندارد چه غم از یغمایش
کر دل و جان من دل شده باشد برجا | کرو می در دل و جان جا شد و بود جایش
رقم هستی من عاقبت از لوح وجود | برود لیک بماند اثر سودایش
لایق ضرب محبت نبود هر قلبی | که ز اخلاص حکایت کند از سیمایش
خواب ما راز خیالش نبود آسائی | پس ازین روی ندیدیم ز خواب آسایش
دست در دامن او می زنم و می کشمش | تا بر غم سر من سر ننهد در پایش
عجب آنست که در بزم ریاحین کل را | زیر شمشاد نشاند و تو بر بالایش
در پی باد صبا چند رود سرکردان | دل بسوی شکن طرهٔ عنبر سایش
کی خبردار داز آمد شدن پیک نسیم | که نه بوی سر زلف تو کند رسوایش
غم عشق تو چو خون میخورد او لی خوش | که بپالیده ام از دیدهٔ خون پالایش
هر که امروز بخلوت نفسی با تو نشست | غالبا رغبت جنت نبود فردایش
در شب تیرهٔ زلفت دل سلمان کم شد | شمعی از چهره برافروز و رهی بنمایش

غزل

کار دنیا نیست چندان کار و باری کو مباش | اعتباری کر ندارد اعتباری کو مباش
کار و بار روزبازار جهان هیچست و هیچ | کار اکر هیچست ما را هیچکاری کو مباش

مهر توام در دل است نام توام در زبان — سوز توام در سر است بوی توام در دماغ
ناله رسول دل است گر تو قبولش کنی — در تکنی حاکمی نیست بر و جبه بلاغ
این سخن کرم من هم بسر حالتی است — ناله بباید بسوز از دل با دیده داغ
ای نظری نیست این دیده نرگس براه — ای سحی نیست این تعلعل بلبل بباغ
شعر تو سلمان همه قوت دل عارفست — تا ندهی نیمه را طعمه طوطی بزاغ

ردیف — غزل — القاف

ای بدیدار توام دیده گریان مشتاق — ز اشتیاق لب لعلت بلبم جان مشتاق
دل بسوز تو چو پروانه باتش مایل — جان بدرد تو چو بیمار بدرمان مشتاق
جان محبوس تن من بتماشای رخت — عندلیبی است بقفص بگلستان مشتاق
چون بود سبزه پژمرده بباران مشتاق — بیش از انم من مهجور بجانان مشتاق
خسروا بدهد ببوسیدن خاک در تو — چون سکندر بلب چشمه حیوان مشتاق
بهوای دل ما حسن رخ خوبان هست — چون بانفاس صبا لاله و ریحان مشتاق
تشنه باده چو نیست بزمزم مایل — بیش از انست بدیدار تو سلمان مشتاق

غزل

نیست یک ساعت سرم خالی از سودای عشق — تا چه آرد بر سر من عاقبت غوغای عشق
عالم از خون می تو وزیر و زبر بار و گر — ما علم خواهیم زد بر طارم اعلای عشق
عاشق دور الستم خورده در دور است — درد غم پرورد در دارد جام جان افزای عشق
مستقبازی کسوت رندان عالی همت است — مردم دون را نزیبد خلعت والای عشق
همت عاشق بلند افتاده است اما چه سود — چون قبای عمر کوتاه است بر بالای عشق

غزل

ردیف اللام

گرت ارادت پیوند دوست می باشد	بریدن از همه دنیا و آخرت بگسل
بجز وفای توام هیچ آرزو دل نیست	دلی چه سود که کیسه تهی شود حاصل
حسود گفت که سلمان چه میبرد که بپای	نثیر در پی دلدار می‌نهم پیش دل

غزل

ساقیا وقت گل آمد بده ایام گل	خیز و در ده ساغر یاقوت رنگ چون جام گل
گوش کن کز بانگ بلبل چشم نرگس بر لبست	کانگ گل را میرساند هر یکی پیغام گل
عشق و معشوق و جوان و سبزه و آب روان	خود همه وقتی خوش آید خاصه در ایام گل
نوبت شاهیست گل را ابر سبب شان یاماد	نوبت شادی زند مرغ سحر بر نام گل
از دم باد اختم باران کند هر دم خراب	سقف مینا رنگ فیروزی برد تمام گل
گل ببسته تا زاده بپرورده است چون چراغ بان گل	ثاقب در رنگ بیره تا نمین انجام گل
در هوا از رنگ دلبری خنده و شادی نهاد	اول بنای عمر ازان آتش بود در جام گل

غزل

ای جان نازنین من ای آرزوی دل	سیل غمت بسوی تو سیل تو بسوی دل
در آرزوی روی تو دل جان سپید	واحسرتا اگر ندهی آرزوی دل
چون غنچه بسته‌ام سر دل با نسیم گره	تا بوی را ز عشق تو یابد ز بوی دل
جان را بیاد باد صبا می‌دهم که او	می آورد ز سنبل زلف تو بوی دل
تا دیده دیده روی ترا روی دل ندید	بار دیده رست خورد خوران دیده روی دل
دیگر ندید دل دهم من که ز آب چشم	هر بار خود درست نیاید سبوی دل
سلمان اگر ز اهل دلی نام دل مبر	جان را دلست کار تو گفتن ز دل

حال شبهای فراقم کر بپرسد عرض کن ... ره ران اعراض کن ترسم کر ای ملول
فضله از گرد راهش گر بدست آری بیار ... حطا گفتم بباید گشتن گرد فضول
ما گنهکاریم و او بخشنده گر ماند مجال ... از برای ما شفاعت کن خدا را ای رسول
قصهٔ سلمان بگو ور عار دارد استماع ... گو که شکر من یقول ایدوست لستو ما یقول

ردیف المیم
غزل

بحق صحبت دیرین که تا از صحبت دورم ... ز عمر خویش محرومم ز جان خویش مهجورم
ز اول پای بعهد در مگشیدی چون کمان بخود ... چرا اکنون بصد زاری چو تیر اندازی از دورم
مرا از صحبت ایام دور افکند و میدانم ... که گر صد عذر ازین آرم بخواهی داشت معذورم
گرم مسکن بود دوزخ دهد یاد تو تسکینم ... ور م جنت بود ما را نبود حسن تو منظورم
تمنای می شاهد برون برد از دماغ دل ... خیال لعبت خلدم هوای صحبت حورم
خراب چشم مستت را نصیحت کی قبول افتد ... برو ناصح که من مستم بیا ساقی که مخمورم
بدو در چشم او سلمان مکن دعوی مستوری ... من از روز ازل مستم که میگوید که مستورم

غزل

بزنجیر سر زلفت که من دایم در آن بندم ... که چون خود را بعنبر اک سر زلف تو در بندم
زدوست دوست میگریم ولیکن ز غم دشمن ما ... چو ابر نوبهاری در میان گریه میخندم
بکریت چون صبا با آنکه جا بها داده ام عمری ... بکردی از در رت راضی بوی از تو خورسندم
... رسد آن داری که جانها در کمندم ... جز دوستی جانا که من ایم در آن بندم

ز کوه محنت سلمان غم فرهاد کاهی دان
که گر او کوه کند از غم من بیچاره جان کندم

غزل

همه آنست که در صومعه دیوانه شوم
به از آن نیست که هم باده بمیخانه شوم
من اگر دیر وگر زود بلو آخر کار
با سر غم شوم و در سر پیمانه شوم
وقت که شانهٔ اصلیست مرا می‌خواهم
کز این غصه بسر رست بکاشانه شوم
بوی آن سلسلهٔ غالیه موی شنوم
باز وقتست که شوریده و دیوانه شوم
تن و جان را بکنم مصلحت آنست که من
ترک این هر دو کنم طالب جانانه شوم
گرت ای شمع سر سوختن ماست بگو
تا همین دم لب ای تو چو پروانه شوم
من سر گشته سراپا همه تن سر گشتم
تا بسر در طلب موی تو چون شانه شوم

غزل

در سر کوی دلارام بجان میگردم
روز و شب در پی دل گرد جهان میگردم
غم دوران جهان کرد مرا پیر و چه غم
بخت اگر یار شود باز جوان میگردم
دیده وام طلعت زیباش که آن دارد
اینچنین والهٔ و مست از پی آن میگردم
همنشینی بر سر زلف تو یابم چو صبا
شب همه شب من بیمار بجان میگردم
ناوک غمزهٔ جادو بمن انداز که من
پیش تیرت ز پی نام و نشان میگردم
تا مگر نوش لبی چون تو بمن باده خورد
چون قدح گرد لب نوش لبان میگردم
تو چو گل در تتق غنچه و من چون بلبل
گرد خرگاه تو زیاد کنان میگردم
دامن از من مکش ای سرو که در پای توست
می دهم بوسه و چون آب روان میگردم
تو مکان ساخته در دل سلمان وانگه
من مسکین ز پیت کون و مکان میگردم

غزل

صبح محشر که من از خواب گران برخیزم
بجمال تو چو نرگس نگران برخیزم

آخر ای ماه جهان تابم چه کم گردد ز تو — گر شبی پروانه شمع شبستانت شوم
گر کسی قصد سر من میکند بر سر سخن — گردن طاعت نهم محکوم فرمانت شوم
ای سهی سرو خرامان سایه بر من فکن — تا فدای سایه سرو خرامانت شوم
در سرم سودای لعلت میدانم که من — عاقبت هم در سر زلف پریشانت شوم
در مسلمانی روا باشد که خود یکبارگی — من خراب چشم مست نامسلمانت شوم
گفتمش تو جان من شو گفت سلمان و بگو — ترک جان وانگه بیا تا جان جانانت شوم

غزل

ای بهم بر زده زلف تو سراسر کارم — پس چو موی توام آشفته فرو مگذارم
کرده ام نرم بفرمان تو گردن چون شمع — چکنم من که بفرمان تو سر در نارم
گرچه در راه تو چون خاک بهم رفته مباد — تو مپندار کزین راه غباری دارم
نظری کن بمن آخر که چو چشم خوش تو — مدتی شد که بهم برزده و بیمارم
مشفقی بر سر من نیست که بر آتش من — زند آبی مگر از دیده مردم دارم
نیست جز صبح مرا یک نفس همدم — گر سحر مهر کند یک نفسی در کارم
شعله آتش من سوخت همان و منور — دم من می نهی دمی نهی ای گل نارم
خام طبعان طمع تو بمدارید از من — زانکه بس سوخته جام خم خمارم
هست سودای تو در سر سلمان لیکن — حلقه زلف بتان می شکند بازارم

غزل

ما روی دل بخانه خمار کرده ایم — محراب جان ز ابروی دلدار کرده ایم
از بهر یک پیاله دردی هزار بار — خود را گرو بخانه خمار کرده ایم

غزل

۲۰۱

در ره خدمت کرده ز سر پای بپوییم | ور دست دهد ترک سر و پای بگوییم
در بحر غم عشق که پایاب ندارد | غوصی کنیم آن گوهر نایاب بجوییم
در دامن پاک تو نشاید که زنم دست | تا از آب و گل خویش بکل دست بشوییم
آشفته زلف تو چنانم که گل من | هر کس که ببوید شود آشفته بوییم
خون دل من دیده روان کرد بدین روی | دیدی که چه آمد ز دل و دیده بروییم
ای محتسب از کوی خرابات مرا نهم | بگذار که من معتکف این سر کوییم
برکنده سفال است خم من چه زنی سنگ | کان تهمت کهن باز ده بر سنگ سبوییم
بر دوش کشد پیر مغان باده به بویش | وز باده دوشین شده ما مست ببوییم
گویند که سلمان ره میخانه چه پویی | پوییم که نسیمی ز رخ یار ببوییم

غزل

بسر کوی تو سوگند که تا سر دارم | نیست ممکن که من از حکم تو سر بر دارم
حلقه شد پشت من از بار و من آهن دل | همچنان در بر دوست کوی جبین در دارم
ایکه در خواب خوشی خبرت نیست که من | هر شب از خاک در دوست بالش و بستر دارم
ساغرم پر می و نی در سر و سر در کف دست | تو چه دانی که من امروز چه در سر دارم
میرود در لب جوی آب حیاتت سخنم | چه عجب باشد اگر من سخنی تر دارم
کشته در غم من گهر انداز دو چشم | اینک از بهر قدمهای تو گوهر دارم
کرد سلمان بفدای تو زر و سر بر سر | من غم سر چو ندارم چه غم زر دارم

غزل

چو شمع از غمت سوزان و اشک از دیده میبارم | بروزم مرده از هجران و شب از زنده میدارم

مرا از در چه میرانی نمی‌خواهم ز تو چیزی … دل ایستاده‌ام من بهتاج خویش میخواهم
به تیغ غمزه خون ریزم که من جان و تن خود را … شده قربان آن ترکان کافرکیش میخواهم
هر کس را اگر دردی بود خواهد که گردد کم … بغیر از من که درد عشق هر دم بیش میخواهم
مرا گفتی که چون میری زیارت خواهمت کردن … بس است امیدی من زان بیش میخواهم
ز تو هر جا که سلطانیست چشم مرحمت دارد … نه پنداری که این تنها من درویش میخواهم
عزیمت کرده‌ام سلمان که در راه غمت جان را … سازم همت از یاران یک اندیش میخواهم

غزل

کمترین صید کمند سر زلف تو منم … در دو عالم بجز از دوست دگر چیزی نیست
در گذشت از سر من آب دلی کردم هم … جان چه دارد که نثار ره جانان سازم
باخیال تو نکردد دگری در نظرم … شور سودای من تلخی عیشم بگذار
قوت کندن سنگ است چو فرهادم نیست … ساقیا باده که من بر سر پیمان توام
مطربا راه برون شد تما سلمان را … چون نواید دوست بهیچم نگرفتی چکنم
یوسفم از دست من آلوده بچون پیرهنم … آشنائی نه دهی دستی و پائی نزنم
یا مرا طلبست که دریای غریزی نکنم … جز حدیث تو نیایا سخنی در دهنم
بنگرای خسرو خوبان که چه شیرین سخنم … سنگ جانم زدم القصه دجالی بکنم
در من این طبیست که پیمانه و پیمان شکنم … بر در دوست که من گمشده خویشتنم

غزل

زاب مژگان خرقه را هر شب نمازی میکنم … سرو قدت را و غمای جانبازی میکنم
در سر سودای دو زلف کافرت پیچیده ام … غازی ام غازی بجان خویش بازی میکنم

ترک سودای تو هر گز نکنم منع چه سود — خود گرفتم که بیکباره زبان میرسدم
ناله آمد که کند با تو بیان حال دلم — وینک اندر عقبم اشک روان میرسدم
راز سربسته زلف تو نمی یارم گفت — که زبان می شکند چون بزبان میرسدم
از فراقت نتوانم که زنم دم کاندم — شعله شوق تو از دل بدهان میرسدم
از تو پنهان چکند حال دل خود سلمان — که حکایت بهمه خلق جهان میرسدم

غزل

دیشب اندر خود چون همی ذره پنهان بوده ام — لاجرم همسایه خورشید تابان بوده ام
عقل با دیدم بیکسر باختم جان را کران — هر دو را بگذاشتم در کوی جانان بوده ام
بیش ازین پروانه بودم دوش گفتم پیش دوست — خدمتی کردم بسر شمع شبستان بوده ام
غرقه و محبوس خود بودم ز خود رفتم برون — چون ز ماهی یونس و یوسف ز زندان بوده ام
ناتوان بودم بمویش نیم شب برخاستم — تا بکویش چون نسیم افتان و خیزان بوده ام
گفت من قصد سرت دارم همه تن سر شدم — پیش او چون گوی من سرگشته غلطان بوده ام
تا بروی آید بغنچ از غنچه گل نیم شب — بر درش چون بلبل مسکین خروشان بوده ام
از هزاران حلقه زلف سیاهش حلقه — تا بدست آرم زسر تا پای دستان بوده ام
بر سر گویش که میرفتم ازین سر من لقب — دانم سلمان و زان سر چون سلیمان بوده ام

غزل

از گلستان رویت در دیده خار دارم — ذر رهگذار کویت در دل غبار دارم
روز الست گشتم مست از خمار چشمت — هر دو دمی که دارم من زان خمار دارم
پیمارم از دو چشمت آشفته از دو زلفت — این هر دو حالت از تو من یادگار دارم

گرچه گوی حسن اما رخم چوگان من است | وصف چوگان سر زلف را چون گوییم
رفته بر باد دم واز باد ترا می پرسم | غرقه در آبم و در آب ترا می جویم
بوی از میکده عشق تو بیهوش کرد | ساقیا باده بپیما که کس است این بوییم
نقش ابروی تو میخواهم و کج می خواهم | صفت روی تو می گوییم و خوش میگوییم
دیگران در طلبت گر بنشینند از پای | من کی از پای نشینم که بسر می پویم
خلق گویند که خوار کس از می سلمان | چون کنم بار که با تیر فرو شد خویم

غزل

دوش در سودای چشم و زلف جانان بوده ام | شب همه شب تا سحر مست و پریشان بوده ام
از حد تیمم بوی جان امروز می آید که من | دوش با تشویش دل در حسب جان بوده ام
در خلافت جام می کو جان به تلخی میدهد | جان شیرین داده ام چون شمع خندان بوده ام
در لبم شیرینی جانست در سر سوز عشق | آری آن شیرین من را دوش مهمان بوده ام
حال مستی شب دوشین ز چشم یار پرس | ای رقیب از من چه پرسی آنکه حیران بوده ام
در خیال آنکه روزی بر سر من بگذرد می | سالها در رهگذر با خاک یکسان بوده ام
روز دیوان حرا در مجمع خاصان مرا | آبروی آن بس که در خاک پای جانان بوده ام
گر مسلمانی تو ترک شاهد و می گفتن است | کافرم گر من بعمر خود مسلمان بوده ام
عشق را سلمان طریقی به ز بدنامی مدان | نشنوا این از من که عمری در پی آن بوده ام

غزل

دارم ز لعلت تا لب جام مدام | وز سرم بیرون نخواهد رفت این سودای خام
از قدح در دل همی آید مرا الا که سم | ... صراحی سر کی آرم فرو الاخجام

غزل

غزل

غزل

اول کسی که ریخته است آبروی من — ازشکست کش بجون جگر پرورییده ام
او دهن دریده مرا راز فاش کرد — او را گناه نیست منش پرکشیده ام
عمری بدان امید که روزی رسم بکام — سودای خام می پزم ونارسیده ام
گویند بوی زلف تو جان تازه میکند — سلمان قبول کن که من از جان شنیده ام

غزل

برافشان آستین تا من زخود دامن برافشانم — برافکن پرده تا پیدا شود احوال پنهانم
بسان ذره میرقصند دلها در هوا امشب — خرامان کرد و در چرخ آ تو نیز ای ماه تابانم
بزن راهی سبک مطرب برا ه لطف و نواخم — بده رطلی گران ساقی ز دست خویش بستانم
گر امشب صبحدم سردی کند در مجلس گرمم — بآه سینه برخیزم چراغ صبح بنشانم
دل من بازمیگردد بگرد لعل دلجویش — ندیدانم چه میخواهد دگر باراین دل از جانم
نگار من کمان ابروی اینک داغ او بر دل — ملامت گو فزون ترم که من با داغ سلطانم
برو عاقل مده پندم که من دیوانه و رندم — نصیحت دیگری را کن که من نه هوش حیرانم
اگر تاجم نهد در سر غلام حلقه در گوشم — دگر بندم نهد بر پا اسیر بنده فرمانم
اگر برداشت تا نتش پا نهاد از خودی سلمان — نگیر آنچنی از زن که من از زن نسب دانم

غزل

همیشه نرگس مست ترا بیمار می بینم — ولی در عین بیماریش مردم وار می بینم
جهان بگرد دار سودا سیه بر چشم من هر گه — که چشم نازنینت را چنان بیمار می بینم
ز شربت خانه لطفت دوائی کن که با درد — دل ست ضعیفم را قوی افکار می بینم
ز باد ار میوزد بر من نسیم دوست می یابم — بباب ار میرسم در روی خیال یار می بینم

غزل

[illegible]

بجای آنکه در کوی وصال یار بنشینیم	زپای آنکه از دست فراق یار بگریزیم

غزل

درد دل گرفتارم و دوای دل نمیدانم	دلا کاریست بس مشکل نمیدانم نمیدانم
بچشم خویش میدانم که خواهد ریخت خونم زار	ندانم چون کنم با دل من حاصل نمیدانم
بیابان و شب تاریک با من کس نه همره	ولی تنهاست خواب آلوده من منزل نمیدانم
چه گویم آنکه می پرسی ز حال روزگار من	کزان من رفت و حال این نیست و مستقبل نمیدانم
مرا از دین و از دنیا نمان در دو تو حاصل بس	که من خود دین و دنیا را بجز حاصل نمیدانم
مرا گویند عاقل کرد و ترک عشق کن سلمان	من آنکس را که عاشق نیست خود عاقل نمیدانم

غزل

عزم آن دارم که با پیمانه پیمانی کنم	وین سبوی زرق را بر سنگ لاابالی زنم
من خراب مسجد افتاده سجاده ام	میروم تا شد که خود را در خرابات افکنم
ساقی دوران هر آن خون کز گلوی شیشه ریخت	گر بجوئی پای آن خون پیشتر در گردنم
زاهدا با من مپیما قصهٔ پیمان که من	ای بسی پیمانه صد عهد و پیمان بشکنم
گر دوزخ بگردم کوی مغان باشد رهم	در بهشت ار در روم میخانه باشد مسکنم
از نوای نالهٔ مستانه هر بامداد	ذره ذره همچو ذره رقص بر هوای درهم
رشتهٔ جانم بسوز عشق و تاب می تو نیست	من چرا عمر کو با عشق آتش این دم
زنده میگردد کمی لب هست آب حیات	خود چرا باید کشیدن ننگ سر تر دامنم

من پس از صد غصه کاندر زیر گل باشم چو می
کرده از یاد قدح خندان روان روشنم

غزل

[illegible]

غزل

[illegible]

۲۰۷

[illegible]

نسیمم بوی سنبل زلفت آورید از نسیم — یاد میداد و مرا از نفسی عهد قدیم
خبر صحت پیمان تو میداد به من — گرچه باد از نکهت عقل خبر بای سقیم
میرسانید سلامی ز تو آهسته به دل — کرد بیچاره در آشنای سخن جان تسلیم
جز خیال تو درین شال کردار وسرها — هم خیال آرد کرا او در نظرهاست مقیم
با خیال تو مرا بخت ندیم است امشب — امشب آن نیست که در خواب بود چشم ندیم
پای ازین دایره بیرون ننهم یکسر موی — گر سرا زپای چو پرگار کنند مدو نیم
بچه امید نهد پای درین راه کسی — که بجان باشدش امید نه سر دارد بیم
گر سلامت طلبی ز آتش ویش سلمان — بگذر زانکه در آتش نتوان بود سلیم

غزل

حلقهٔ زلفت تمنا کرده ام — بازمی بینی چه سودا کرده ام
هر سحر گاهی ببویت در چمن — رفته ام گل را تماشا کرده ام
یک ورق بر گل ز حسنت خوانده ام — بلبلان را است دستان کرده ام
هر کجا سروسهی را دیده ام — یاد آن قد دلارا کرده ام
از تو چون نرگس سرم در پیش باد — پیش سرو از سر سبالا کرده ام
اشک را نسبت بلعلش کرده ام — گوهر خویش آشکارا کرده ام
چند گوئی کار سربازیست عشق — رو که من بسیار ازینها کرده ام
رندم و صوفیم میگویند خلق — نام نیکو پیش که پیدا کرده ام
جنت الماوای سلمان کوی تست — لاجرم کوی تو ماوا کرده ام

غزل

[illegible]

غزل

[illegible]

ای چین سر زلفت ماوای دل سلمان — ماوای همه لیکن جای دل سلمان
گر عشق تو با سلمان زین شیوه کند آخر — ای وای دل سلمان ای وای دل سلمان
از روی بت ما هم کاست گری سرها — زیرا که رحد بگذشت سودای دل سلمان
جان و خرد و دینم بربود لب لعلت — آسوده کرمی کردی یغمای دل سلمان
زلفت بسر اندازی در ساخت بسی سرها — یارب بسر انداز این دریای دل سلمان
رهبر طرفت خلقی سرگشته چو سلمانند — لیکن تو بسی گیری جز جای دل سلمان

غزل

چو نتوان از تو یکدم آرمیدن — ز پیوند تو جان شاید بریدن
تو جانی هیچ نتوان زنده کالی — تو عمری هیچ کس توان گزیدن
بلاکت من بود نادیدن تو — حیات جان بود روی تو دیدن
تعالی خالقی کز قطرهٔ آب — چنین صورت تواند آفریدن
نه شرط دوستی و مهربانیست — دل ما را بود سر کشیدن

غزل

خوش آمدی زکجا میرسی بیا بنشین — بیا که میکنمت بر دو دیده جا بنشین
همین که روی تو دیدیم باز شد در دل — چه حاجت است در دل زدن بیا بنشین
مرا تو مردم چشمی مرو مرو ز برم — مرا تو عمر عزیزی بیا بیا بنشین
اگر تو قصد بلاک من آمدی برخیز — و رت ارادت صلحست مرحبا بنشین
سواد دیدهٔ من لایق نشست تو نیست — اگر تو مردمی می‌کنی بیا بنشین
فراغتیست شب وصل را ز نور چراغ — بشمع گو سر خود گیر یا بنشین

[illegible]

۲۰۶

غزل

[illegible]

غزل

[illegible]

غزل

[illegible]

چاکران و بندکان بسیار داری نیک و بد	کیر سلمان را ز جمع بندکان و چاکران

غزل

جز ببند زلفش ای دل دیوانه جا مکن	پس تا رکست جانب رویش رها مکن
از من دلا منال که دادی مرا بدست	این جور دیده کرد و تو بر من جفا مکن
دیدش نخست دیده و رفتی تو بر اثر	خود رفته و دیده شکایت رها مکن
در دمحبتی اگرت درد درون بود	زنهار جز بداغ جبینش دوا مکن
سودای مشک خالص اکر داری ای صبا	بگذر ز چین زلفش و فکر خطا مکن
یکروز وعدهٔ بوفا ای بده مرا	دانکه چنانکه عادت لعلت آن وفا مکن
اید وست هر جفا که تو داری بدست خشم	بر من بکن ولیک ز خوی شیم حیا مکن
عشاق را کشیدن جور و جفاست خو	سلمان بر و بمهر و وفا خو فرا مکن

غزل

نو بهار است ای صنم عیش بها آغاز کن	ساخت برک کل صبا برک صبوحی ساز کن
غنچه مستور و ربستان ورق را باز کرد	عارفا از نام مستوری ورق را باز کن
کر شراب مخموری با نرکس مخمور خور	ور حریفی میکنی با بلبل دمساز کن
لاله و نرکس بهم جام صبوحی میکشند	صبح خیزان چمن را سطر با آواز کن
راستی بستان مقام دلنواز است این زمان	خوش مقامی در نوای دلنواز آغاز کن
میدمند آوازهٔ کل بلبلان خیز ای صبا	از دهان غنچه رو در کوش ساقی راز کن
یاد جان می باز دای کل در هوایت در نوبز	خردهٔ داری نثار عاشق جانباز کن
از سر نازست مائل بر لب جو قد سرو	سر قد ابر لب جو میل سرو ناز کن

[illegible]

[illegible]

سر در رهش نهادم و گفتم قبول کن　　گفتا دیه میکنم که محل ماست این
پرسیده که نالهٔ سلمان از چه خاست　　آیینه را نخواه و ببین کز کجاست این

غزل

ای صبا خاک پایت توتیای چشم من　　کمترین گردی ز کویت تو بهای چشم من
چشم من جز دیدن رویت ندارد هیچ کار　　راستی را روشن و خوش است رای چشم من
مردم چشمی ولی مردم ندارد دیده نور　　مردمی فرما و روشن کن سرای چشم من
من ز چشم خود دلم لولم کاشکی برخاستی　　از درت گردی و بنشستی بجای چشم من
هرکجا دردیست باشد در کمین جان ما　　هرکجا گردیست گردد در هوای چشم من
تا خیالت آشنای مردم چشم من است　　هر کسی در موج خون است آشنای چشم من
میزند چشمم رهی تر آنچنان کاندر عراق　　رود دجله بسته اندر پردهای چشم من
گرچه چشمم بسته است اما مرا ستم کم مردد　　بار میگوید بمردم ماجرای چشم من
ای صبا گر خاک پای او بدست افتد ترا　　ذره زان گوش داری از برای چشم من
چشم سلمان را منور کن بنور جود که است　　روی تو آیینه گیتی نمای چشم من

غزل

تخم عشق تو بسی بنشاند در دل من　　تخم مهر تو فشاند در آب و گل من
تیر مژگان تو از جوشن جان میگذرد　　بر دل من مژن ایجان که تویی در دل من
روز دیوان قیامت که شمار انگیزند　　حرمسات سر کوی تو بود منزل من
هر کسی میکند از یار مرادی حاصل　　حاصل من غم یار است خوشا حاصل من
در حقیقت گره کار من از دل برگیر　　نه تحقیق است که آسان کند این مشکل من

۲۱۱

غزل

غزل

جان و دلم فتاد و نداند بمحیط عشقت | جان غرقه گشت تا لب آمد بقصد باجان
در خلوت وصالت سلمان چگونه گنجد | سلمان غیست و انجا جای لبست یا جان

غزل

تا تو دل در بند جان داری و جان در بند تن | چون مراد خویشتن گیری در کنار خویشتن
خلوت جانان که آنجا بار جان نازنین | در نمی گنجد کجا بر تابد آنجا بار تن
سوز او چون شمع در جان گیر و از جان رخ متاب | مهر او چون صبح با خود دار و از خود دم مزن
جان نیارد لذتی بی صحبت جانان ولی | دوست میدارم ببوی وصل یوسف پیرهن
شاهد خلوت نشینم کی بر اندازد نقاب | تا من و او بر نخیزد از میان ما و من
در درون آتشین صدر ازدارم سر بمهر | آه و دود آلود خواهد گفت یکیک بی سخن
بر کند گاهی که با صبح غمازی کند | کاروان مشک را مستور نتوان داشتن
گرد آتش مرغ را بوی رسیدی از ہوا | مرغ بریان طوطی گویا شود بر باب زن
ساقی از مستی خرابم کو شراب نیستی | جام مستی در ده و بنیاد ہستی بر فکن
من نمیخواهم حیات از منت آب خضر | خضر وقتم ساقیست آب حیاتم درد دن
پیش ازینم جای در کنج تنها بودی مدام | باز سلمان را گریبان میکشد حب وطن

غزل

سر کویش ہوس داری ہوس را پشت پای زن | دران اندیشه بگرو تو دو عالم را قفائی زن
طریق عشق میپوئی خرد را الوداعی کن | بساط قرب می خواهی بلا را مرحبائی زن
چرا زاہد غمش خواہی که باید خورد آنجا غم | دلا تنها مخور خون را بزیر لب صلائی زن
ز بازار خرد سودی نخواہی دید جز سودا | بکوی عاشقی در رو و در عزلت سرائی زن

٢١٢

غزل

معتقف تقبول تو عمی پهان نشاید داشتن / سر چشمه‌رو سید را تو ان سحاک‌ها شتن

تم با من و من با تمش خو کرده ایم ای مدعی / لطفی باید کرد دست ما را بهم یکجا اشتن

من بر خط سودای او نهاده ام سر چون قلم / در رانکه بر دار دسرم سر بر نخواهم داشتن

آرا که باشد سار کار آب هوای چشم دل / سودی ندارد در درون تخم محبت کاشتن

دل هر آن لعشتی که هست از دل بگوات جگر / باید فروشتش دکر لعنی بر ان بکاشتن

غزل

نخواهم از سر کویت بصد حسد بن جفا رفتن / نشاید شیر مردان را بهر زخمی زجا رفتن

طریق عاشقان ان در بیخ حیث می سپرد / عمش را پیروی کردن بلا را پیشوا رفتن

بساط حضرت جانان بسر باید سپرد ای جان / که جا می سر رکش باشد چنان جا لی بپا رفتن

مقام کعبهٔ وصل تو دوا فتاده است ازما / نه سازه ست آنجا مرا نه برک نا رفتن

زعزت خانهٔ دل را زغیرت کرده ام خالی / که غیرت را نمی زیبد درین خلوتسرا رفتن

هوی زلف شکین تو تاجان در تنم باشد / سر بیمار میخواهم پی باد صبا رفتن

خیالات تا تسا در شد در آب چشم من کو لی / چه واجب آشنائی را چنین در خون با رفتن

ازین هیچ نکشاید تر اسلمان همین باید / سر زلفش طلب کردن بلا را پیشوا رفتن

غزل

مفتاح فتوح ار در میخانه طلب کن / کام دو جهان از لب جانانه طلب کن

آن یار که در صومعه جستی و ندیدی / باشد که توان یافت به میخانه طلب کن

شمع سان چیست بخواهم سوخت سرتا پا کرن
در فنای خویش می‌بینم بقای خویشتن

در خطا با خاکپایت خودفروشی کرد مشک
لاجرم آمد سیه رو از خطای خویشتن

درد خود با هر که گفتم گفت اگر دانستمی
چارهٔ خود بردمی سلمان دوای خویشتن

غزل

از آب گل بدیعست این صورت آفریدن
نقاش کی تواند نقش تو برکشیدن

ما صد هزار دیده کردون نمی‌تواند
در آفتاب کردش شکل رخ تو دیدن

ما ز آفتاب رویت یکذره تافت در دل
چون ذره نیست دل را امکان آرمیدن

ایجان وزندگانی چندم بجان رسانی
می بایدت زمانی برحال ما رسیدن

خواهم بجان ز لعلت بوسی و او نخواهد
نقدی عزیز دادن جنسی گران خریدن

از نوبهار وصلت رنگیم اگر نباشد
فی الجمله از هوایت بوئی توان شنیدن

میخواست خامه دادن در نامه شرح دردم
آغاز کرد و در دم خون از قلم چکیدن

ما چون قلم نخواهیم از دوست سر کشیدن
از دوست یک اشارت وز ما بسر دویدن

هر صبح میفرستد سلمان دعای جانت
بر من دعای جانت بر صبحدم دمیدن

غزل

چو دیده در طلبت واجبست گردیدن
سرشک را بهمه جانبی دوانیدن

صبا بموی تو چندان دویده بود که دوش
نداشت تا بسحر مجال جنبیدن

جمال روی ترا تا بدید دیدهٔ من
نمی توانم از این رشک دیده را دیدن

بیاد نام تو خواهیم خرقه کردن چاک
بنیک نامی پیراهنی درانیدن

بهیچ باب زکوی تو بازگشتن نیست
گر نیست کوی ترا راه باز گردیدن

غزل

بار می افکند آن زلف کند افکن او ... کار اشکسته ما را همه در گردن او

مکش ای باد صبا دامن گل را که نهاد ... کار چون بلبل سودازده در دامن او

آتش عارض او در دل ما هر روزی ... که بر آورد و بر آید همه پیرامن او

اینکه موئی شده ام در غم آن موی میان ... کاتش موئی شده می همچو میان رتن او

حکمتم حال درون عرض که حال دل من ... می نماید رخ چون آینه روشن او

آهن سرد چه کوبم که دم آتشینم ... نکند هیچ اثر در دل چون آهن او

باز بر هم زده زلف و بهم بر زده ... کار و بار دل مسکین من و مسکن او

رحم کن بر دل سلمان که بتنگ آمده اند ... مردم از شیوهٔ چشم تو و از شیون او

غزل

ای سر سودائی من رفته در سودای تو ... کیست من رفت در سودای عشقت کو سر و پو

جامی همه رفت در سایه چشمانم نیست ... باد سرتا پای من قربان سرتاپای تو

گریه چشم مردم چشم جهان بین را روا ست ... بر سرم پاینده بادا سایهٔ بالای تو

سرو لافی میزند یعنی که بالای تو ام ... گر چه پا تیمم زسیلاب جان رود از جای تو

چشم تنگت ترکتاز و حاجبت پیشانیست ... خود کسی را چون تو انجم دید من رجای تو

رای من جز بندگی سرو آزاد تو نیست ... سر دل ترکیست ما را می تا بود بالای تو

... چون در آید کس بچشم تنگ ترک آسای تو

... بس نامه افتاده سلمان را بتی اسای تو

غزل

غزل

۲۱۵

آهنک تیز چنک ولی بی می ندارد سود شبی — شیرین حدیثی میکند مطرب شراب تلخ کو
باده دو چنک و رود زن تا چند سازم ساغرا — آبی ندارد درد ما و آتشی باز آور بجو
چون دور دور من بود پیمانهٔ پر ده بمن — من چون صراحی نیستم کارم بجامی سر فرو
خوردن بکاسه کوزه می باشد طریق صوفیان — رندان دُرد آشام را پیمانه باید یا سبو
من با می و معشوقه از روز ازل خو کرده ام — آری محالست اینکه من زین باز خواهم کرد خو
در راه او باید شدن کاهی بسر کاهی بپا — سلمان نخواهد شد بسر الا چنین در راه او

ردیف	غزل	الهاء

تا سواد شب نقاب صبح صادق کردهٔ — روز را در دامن مشکین شب پروردهٔ
ای بسا شبها که با مهرت بروز آورده ام — تا تو بر غم دلم یکشب بروز آوردهٔ
سر رخان چین بند وُیت خطی داده اند — زان سیه کاری که با خورشید رخشان کردهٔ
کرچه جان بخشیدهٔ از پسته تنکم ولی — شاذ رعنات لبت روشن که خونم خوردهٔ
مردم چشم جهان بینت اکر خوانم رواست — زانکه در چشم منی وز چشم من در پردهٔ
جاودان در بوستان عارضت سرسبز باد — از نبات تازه کز وی آب شکر بردهٔ
کرد خنجر بر عذار از غوان افتاده — برک سوسن بر کنار نسترن کستردهٔ
یا کنار چشمهٔ حیوان بمشک آلودهٔ — یا غبار در که صاحب بلب بسپردهٔ

غزل

ای نور دیده باز کو جرمی که از ما دیدهٔ — بی کناه از ما چرا چون بخت بر کردیدهٔ
ای کاش دشمن بودمی نی دوست چون بر غم من — با دشمنان پیوستهٔ وز دوستان ببریدهٔ
بر مرغ بخشاید دلت یارب چه سنکین دل اتی — مانا که یارب یا رکم در نیم شب نشنیدهٔ

غزل

سرو سهی که کارش بالا بود همیشه | بیش تو دست بر هم برپا بود همیشه
از یکی دهانت یک ذره گفته باشد | هر ذره کو بوصفت گویا بود همیشه
تا شاهد جمالت مستور باشد از من | اشکم میان مردم رسوا بود همیشه
دل در هوای زلفت مجنون بود مسلسل | جان از خیال رویت شیدا بود همیشه
جای دلست کویت زانجا مران بجورش | بگذار تا دل من برجا بود همیشه
انوار عکس رویت در دیده و دل من | چون می در آبگینه پیدا بود همیشه
هر لحظه چشمهایت برهم زنند مجلس | آری میان مستان اینها بود همیشه
آباد چون بماند آن دل که در سوادش | از ترکتاز چشمت یغما بود همیشه
آن دل که در دو عالم خواهد که با تو باشد | باید که از دو عالم تنها بود همیشه
لطف و عطا و احسان پیوسته از تو آید | جرم و خطا و عصیان از ما بود همیشه
آنکس که از دو زلفت دل بست در حبالی | زان حلقه حاصل او سودا بود همیشه
تا در کنارم آید یکروز چون تو دری | از خون کنار سلمان دریا بود همیشه

غزل

ای پسر نیستی ز هستی به | بت پرستی ز خود پرستی به
چون ز خود میرهاندت مستی | هوشیاری ز هوش مستی به
اجل کند پای را دو سه گام | پیش دارد که پیشدستی به
از بلندی چو باز خواهی گشت | سوی پستی تمام پستی به
با خود آ تا خدا پرست شوی | در خود از دست خود پرستی به

غزل

باشست سر زلفش صد دل بجوی ارزد … زنهار که نفروشی آن دام بصد دانه
برهم که سلم بروم از دست تو زنجیری … زنجیر کجا دارد پای من دیوانه
چون شمع سری دارم برباد نوا رفته … جانی و بجود بخشش پروانه چو پروانه
زاهد بدعا عقبی خواهد دگری دینی … هر یک بی مقصودی سلمان پی جانانه

ردیف | غزل | الیاء

صنوبر قد دلکشش اگر ای صبا گذری کنی … ز هوای جان حزین من دل خسته را خبری کنی
چو رسی بکعبهٔ وصل او بکنی مقام ذکر دره … زپی دعا نفسی ازل زسر صفا گذری کنی
اگرت مجال نفس زدن بود از زبان منش بگو … که چه باشد ار بجمال ماین شب تیره را سحری کنی
بزیارتی چه بود اگر بمخاک من قدمی نهی … بعیادتی چه زیان دهد که بحال من نظری کنی
سحری وصال تو خواندهٔ بدعای شب طلبیده ام … مگر ای سحر نفسی لی مگر ای دعا اثری کنی
تجلیم که چون برت آورم لی بلکون کباب دلی … اگر از درون خراب من طلبی با خبری کنی

غزل

مکن عیب من مسکین اگر عاشق شدم جانی … چو آب آشفته میگردم بهر سو تا مگر روزی
ملامت کو بروشرمی بدار از من چه میخواهی … رجانی غرقه شد در حاجز میان موج دریائی
نمیداند طبیب ای دل دوای درد عاشق را … ز من بشنو که این حکمت نشنیدستم ز دانائی
طریق عشقبازان نیست پیش دوست جان دادن … بیا ای جان اگر داری سر و برگ تماشائی
مرا جانی و من ماکی توانم زیست دور از تو … تن مسکین من جانی و جان نازنین جانی
چرا امروز کارم را بفردا میدهی وعده … بسی امروز پنداری نخواهد بود فردائی

غزل

غزل

غزل

غزل

هر مختصر چه داند آیین عشقبازی
کی در هوا کس را باشد مجال بازی

بر یاد یار جان ده کالست رند کالی
دریای او سر آنکس کیست سرفرازی

آن تیر دل کز او در او عشق گشت روزی
در دین عشقباران باشد تهید و غازی

ای کعبهٔ حقیقی همای ره که ما را
اکر فته ره بگلی زین قبلهٔ مجازی

زلفش حال و داده سرهای عیاری
چشمش خراب کرده دلها بترکتازی

عمرست زلفش می خواست همیشه
وان کیست کو نخواهد عمری بدین درازی

کر وصل یار خواهی در باز خویشتن را
سلمان که رسیده کاری چنین ببازی

غزل

لعلت نهاد با جان آیین می پرستی
حشمت گرفت در سر سودای خواب مستی

لعل حیات بخشت روح اللهست کرده
در دور چشم مستت احیای می پرستی

بیش از کلالات کی در آفتاب گردش
بره ز بوده شب باز و در درازدستی

گر نیستی دهانت کو یا بستی چو د
ما را خبر که دادی از نیستی و هستی

سرو بلندش از سن تا بر گرفت سایه
چون سایه از بلندی افتاده ام بپستی

تسنیم لطیفه گو بدست و خرابی از می
مستم ولی خرابم از بادهٔ الستی

گر دیگری بعالم سر در نهد بعالم
سلمان تو چون توانی رفتن که پای بستی

غزل

ای در حرم زلفت تو تماشا که جانی
زنجیر سر زلفت تو دربای جهانی

تمام

تا سر زلف تو دام است زمن لاغر تر … در میفتاد بدام تو شکاری باری
چون بیر بسان سلمان ننهادی قدمی … بکذر بر سر خاکش بکذاری باری

غزل

تا توانی مده از کف بهار ای ساقی … لب جوی و لب جام و لب یار ای ساقی
نو بهار است و کل و سبزه و با عمر عزیز … میکذاریم بغفلت مکذار ای ساقی
موسم کل نبود توبهٔ عشاق درست … توبه یعنی چه بیا باده بیار ای ساقی
اکر از روز شمار است سخن روز شمار … چو منی را که در آرد بشمار ای ساقی
شاهد و باغ و کل و مل همه خوبند ولی … یار خوش خوشتر ازین هر سه چهار ای ساقی
نوبتی کو که عراقست عراق ای مطرب … نوبتی جو که بهار است بهار ای ساقی
آید از بوی سمن بوی بهشت ای عارف … خیز و از رنک چمن نقش نکار ای ساقی
جام نوشین تو تا لب می لعل است مدام … میکشد چشم تو ما را بخمار ای ساقی
بی نوائیم غزلی نو بنوازم سلمان … در خمارم قدح می زخم آر ای ساقی

غزل

ترا وقتی رسد صوفی که با جانانه بنشینی … که از سجاده برخیزی و در میخانه بنشینی
کرت با این خرد سودائی لعل دوست برخیزد … بهای خود بزنجیرش روی دیوانه بنشینی
ز باغ او اکر بوئی دماغت تازه کرداند … هوای باغ نکذارد که در کاشانه بنشینی
تو اصلی اوده روحی چرا با وصل تن باشی … چرا از خویش بکریزی و با بیکانه بنشینی
ترا چون برطاوسان عرشی فرش میکردد … کجا باشد که چون بومان درین ویرانه بنشینی
بیا بر چشم من بنشین جمال روی خود می بین … بدریا در شوار خواهی که با دردانه بنشینی

دعی تا نشوی سگ سلمان کر تو نیز — زور ناشد که چو س ر ... باز آرآئی

غزل

ای داده در و عشقت ما ما از جان جدائی — مشکل کسی ز دست یادکان رهائی
دل خواست تا بر آید با عشق در بیاید — مردانه رهنه باشی با عشق اکر برآئی
در بحر سته ریادت پیوند با تو مارا — ما با تو ایم و ما را پیوسته در جدائی
چشمم براه تا کی آید بمن رسولت — ور تو چو در آئی آن خود لطفی بود جدائی
در ما بمهربانی بنکر که نور چشمی — بر ما لنا و کامی بکذر که عمر مائی
ما در پی تو ایم آنه نکوی وصالت — نیز از در فقیری باار در کدائی
دو تمم زبحر وحدت آمدند اکر سلمان — بحر جسته ام در ما اکر مرد آشنائی

غزل

قانع شده بودم ز تو عمری بسلامی — یکروز نگفتی که مرا هست غلامی
محروم ز دیدارم و بی خود ز تجلی — وز چون تو کریمی شده قانع بسلامی
کرد سر تو دم در سر کار تو چو پرکار — بیرون نه نهم ما تو من از دایره کامی
تا خال ترا هند وزم وز زلف ترا صید — آزادم و فارغ ز همه دانه و دامی
چون فاتحه بد مهر نباشم که نسیم — هر صبح بشافعی رو و هر شام پیامی
آهنگ حجاز ار دکری راست چرا نیست — بیرون ز عراق و سر کوی تو مقامی
صد پیل چو می از دست تو تا لب برسیدم — وین طرفه که یکشب نرسیدیم بکامی
دریاب کر ایام جوانی و طراوت — اوقات عزیزاند و ندارند دوامی
از هستی سلمان بجز از نام نماند است — سلمان غرض این بود که ماند ز تو نامی

غزل

غزل

غزل

۲۲۱

مبارک منزلی کانجا فرود آید چو تو ماهی | همایون عرصهٔ کار دلبرش رخ چنین شاهی
روان شد موکب جانان چرا ای منتظر ایجان | چو خواهی رفت از این بهتر نخواهی یافت همراهی
مکن عیبم گرم کاهم چو ماه از تاب مهر او | که کرباسی چو مهرش کشد کوهی شود کاهی
مرا نقدی که در وجهم نشیند نیست الا اشک | مرا یکی که راه آرد بکویش نیست جز آهی
تو آزادی و احوال گرفتاران نمیدانی | دل مسکین من بالتست از وی چه پرسی گاهی
عزیزی کو نیفتادست در بندی چه میداند | که در کنعان اسیری را چه افتادست در چاهی
من خاکی بدان کردم که از کوی تو برخیزم | عجب گر چون من از کوی تو برخیزد هواخواهی
چو بادم در پیت پویان من چاره می ترسم | مبادا گر منت بر دل نشیند گرد اکراهی
نه تنها من بسودای سر زلفت گرفتارم | اگر زلفت اسیر هستی چو سلمان است بیجایی

غزل

بی نیازی که با خدا داری | که دلم پیش از این نیازاری
من نیازارم ار تو نازاری | من نیازارم ار تو نازاری
دل من برده ز دست مده | چه شود گر دلی بدست آری
ای ز زاری عاشقان بیزار | عاشقان چون کنند بیزاری
دارم از بی زری و می ترسم | که کشد بیزری به بیزاری
چاره کار من زریست چو نیست | زاری میکنم بنا چاری
بخت خود را بخواب می بینم | کاشکی دیدمی به بیداری
من افتاده بر تو انگه نیست | از سر جان اگر کنی یاری
ما نیاریم کرد در تو نظر | نظری کن بمن اگر یاری
بوی زلفت تو گرم وند هد | بر نخیزد صبا ز بیماری

غزل

از چنگ فراق نفسی نیست رهائی ... هر روز کشم بار غمی بی جدائی

خون کرد دلم را غم یکروزه فراقش ... خوش باش هنوز ایدل سرگشته کجائی

هنگام وداعت سخن این بود که من زود ... باز آیم و ترسم بسخن بار نیائی

رفتم که سر از پای کنم در پیت آیم ... آن تیر میسر نشد از بی سر و پائی

ای مژده رسان گز ره آی البلاست ... وین منتظران را رهی از بند رهائی

مگذار هوای دل و راه مژه ام را ... ضایع که تو پروردهٔ این آب و هوائی

گفتند که او با تو بیاید نشنیدم ... تا آنکه دلم میزند امیدا دکوائی

ای مردم چشمم ارچه کمی همت آما ... پیوسته تو در دیدهٔ غم دیدهٔ مائی

باری تو جدا مستی ایدل ز دلریش ... فرخ که تو در سایهٔ اقبال همائی

شد حلقه زبان آه دلم بر در گردون ... آه ار تو برین دل در رحمت نگشائی

از ضعف خیالت ببرم راه نیارد ... گر بار سلمان نکند راهنمائی

غزل

بتا ز پایهٔ قهرم بدان سری که برائی ... من آن نیم که بپیچم عنان اگر تو برانی

مرا گرم سر و همچون قلم برانده آخر ... هنوز وقت نیامد که همچو نامه بخوانی

بر آتشم منشاندی بسار بار و چه باشد ... که یکنفس بنشینی و آتشم بنشانی

نظر بدیدن روی تو دارم از همه عالم ... بیا بیا که ندارم بغیر ازین نگرانی

حدیث زلف و دهان تو چیز کر با تو بگویم ... که قصه ایست مطول حکایتیست نهانی

صبا فدای تو بادم چو بگذری بنگارم ... بهر طریق که دانی بهر صفت که توانی

میان ما بجز از من حجابی نیست میه انم	چه باشد که درآئی وین حجاب از پیش برداری
بزاری دخان ازمن چرا بیزار میکردی	دل سلمان تحمل چون تواند کرد بیزاری

غزل

مسکین دل من گم شد و کردم طلب وی	بردم بکمانخانهٔ ابروی تو اش پی
خامند کسانی که بداغت نرسیدند	من سوخته آنکه بمن کی رسد آن کی
ساقی بسفال کهنم جام جم آور	مطلوب سکندر بدهم در قدح کی
صد بار لب لعل تو جانم بلب آورد	ای دوست بکامم برسان یکدم ازان می
مطرب بزن آن ساز جگر سوز و مدام	ساقی بده آن جام دل افروز پیاپی
در شرح فراق تو سخن را چه دهم بسط	شرط ادب است که این نامه کنم طی
بی رویت اگر دیده بخورشید کنم باز	صد بار کند چشم من از شرم رخت خوی
بی بویت اگر برگذرد باد بهاری	حقا که بود بر دل من سردتر از دی
سلمان ره سودای تو میرفت غمت گفت	لیکن ره بپای چو تویی نیست برو هی

غزل

ساقی ز جام مستی ما را رسان بکامی	تا ما ز کوی هستی بیرون نهیم گامی
هم نیستی که دارد ملک بقا نشانی	هم درد چون ندارد و درد دوا و دامی
مائیم و نیم جانی برکف نهاده لیکن	زان می نیم جانی بفروشش نیم جامی
عشاق را مقامی عالیست اندرین ره	مطرب مخالفان را تمامی ازان مقامی
تا غیر ما نگردد غیرت قدح گرانی	تا بر سرم نیاید غیر از شراب جامی
وقتی که شاهدان را پیدا شود وفائی	احوال عاشقان را ممکن بود نظامی

غزل

غزل

غزل

ای ماه اگر بهشت نه پر پرده دار دوست	خود را چو آفتاب ز روزن در افکنی
گوئی که ای چو آب حیاتت بعینه	پاکیزگی و خوی خوش و پاک دامنی
تو سرو سربلندی و چون سایه کاین	افتادگی و مسکنت است و فروتنی
سلمان تو در درون بهوای صنوبرش	غم را چه می‌کشانی و جان را چه میکنی

غزل

دلا راه هوا خالی نخواهد بود از گردی	قدم مردانه نه کانجا بگردی پیر و مردی
خبر داری که در دام او بر او ردست کرد این	نماندست از من خاکی بغیر از درد او گردی
چو کردم در هوا کردان ولیکن بر دلش هرگز	نمی آیم رها کن تا بیاید بر دلش گردی
دمی لعلی میش خوردم و زاهد کرد منع ما	نکردی منع ما زاهد اگر زین می دمی خوردی
گهی بر آب باید زد و در این ره گاه بر آتش	بباید خو فرا کردن بهر گرمی و هر سردی
بهر رعنا وشی باشد حریف مرد درد او	نباید عاشق جانان درون درد پر دردی
ز آب دیده سلمان نهال حسن می بالد	سحابی تا نمی گرید نمی خندد رخ وردی

غزل

جان ندارد دل لب شیرین جانان لایقی	بی عزیزان نیست عمر نازنین را عزتی
بر سر من کس نمی آید بپرسش جز خیال	جز خیالش کس ندارد بر سر من منتی
شربت قند لبش می سازد این بیمار را	کو لب او تا مرا از قند سازد شربتی
از غم تنهائی آمد جان شیرین زیر لب	ما بیادش هر دو میدانند با هم صحبتی
حسرتی دارم که بینم یار دیگر روی یار	در دین حسرت بمیرم دور از او واحسرتی
در درون دارم خروشی ای طبیبان همتی	در سفر دارم عزیزی ای عزیزان همتی

۲۲۵

نه آنم که بر تابم از تو عنان را ... ازین در کرم صد ره از پیش ران
بر آنم که در خاست بکند را انم ... دو روزی که باقیست زین عمر فانی
درخت صنوبر خرام تو بادا ... چو سرو ایمن از تند باد خزانی

غزل

سوز تو کجا گنجد در خرمن هر خامی ... مرغ تو فرو ناید ای دوست بهر بامی
دریای می عشقت در کاسه دارم ... مرد سره باید کو زین کاسه کشد جامی
مرد ره سودایت صاحب قدمی باید ... کان بادیه را نتوان پیمود بهر گامی
بدنام ابد کردم خود را و نمی دانم ... در نامهٔ اهل دل نیکوتر ازین نامی
از عشق تو زاهد را دم گرم نخواهد شد ... زیرا که بدان آتش هرگز نرسد خامی
دیوانه دلی دارم کارام نمی گیرد ... جز بر در خستاری یا پیش دلارامی
از تو نظری سلمان میدارد و می شاید ... درویش اگر خواهد از پادشه انعامی

غزل

رفتی از دست من ای یار و نه آن شهبازی ... که بدست آورمت باز بیازی بازی
بر تو چون آب من ای سرو روان می پاشم ... چه شود سایه اگر بر سر من اندازی
همه آنی همه حسنی همه لطفی همه ناز ... بنجان حسن و لطافت نبود کرنازی
دل و جان دادم و جان نیز فدایت گفت ... چون کنم چون تو بدین هیچ نمی پردازی
گفته کار تو می سازم اگر خواهی ساخت ... ز انتظارم بچه می سوزی و کی می سازی
سوخت چون عود مرا عشق و بران میپوشم ... دامن از دود درونم نکند غمازی
پرده دل ز هوا می دردو کی ماند ... غنچه مستور که با باد کند همرازی

در بزم عشق او جان ما شد که خوش برآید
در رانچه خوش بیاید خوش باشد ار گرانی
گرچه ز من ملول است روزی صبا چنان کن
کین نامه سر بمهر ما را با او رسانی
گوئی چو نامه سلمان می پیچد از فراقت
در خویشتن چه باشد باری گرش بخوانی

غزل

در حیله تو گشتیم بسی و ز مهر یابی
کردیم سؤال و نشنیدیم جوابی
خوردیم بسی خون و ندیدیم کسی را
جز دیده که ما را مددی کرد به آبی
من بگذرم از خاک درت خاک من آنجاست
ای عمر تو بگذار اگرت هست شتابی
در شرح فراقت چه نویسیم که هیچ است
شرح غم هجران تو در هیچ کتابی
در خواب خیال تو هوس دارم و گو خواب
ای بخت شبی بخش بمن یک شبه خوابی
جان خواست که در سلک لب تو درآید
همرنگی طاوس طلب کرد غرابی
دی پیر عشق دعوت من کرد که سلمان
تا کی ز خرابات چه آید ز خرابی

غزل

همی بری دل ما چون نگه میداری
چه دلبری که نمی آید از تو دلداری
چرا چو نافه آهو بریده ای از من
چرا چو مشک مرا میدهی جگر خواری
به آه و ناله و زاری ز من مشو بیزار
مکن که ما نتوانیم کرد بیزاری
بسوی من گذری کن که جز غریبی عشق
دو حالتیست مرا بیکسی و بیماری
بگویمت آمدن ای یار ما نمی‌شایم
تو یاریی کن و بگذر بیا اگر یاری
بچشم من لبت آموخت گوهر افشانی
چنانکه داد ملبل لبت شکرباری
سزد که در سر کارم کنی دمی چون صبح
مگر ز روز سفید آید این شب تاری

غزل

من چو واقف یافتم در پرده سودایت ازان	زین روان بازی چه سودم چون تو جنداییری
شیخ عاقل بر سر کویت بپای خود نرفت	زلف می آری لعصد زنجیرش انجا می بری

غزل

اگر از دور الست هست جامی باقی الساقی	بیا بشکن که مخمورم خمارم زان می باقی
من از عشق تو مخمورم بگو آخر چه تدبیرم	که زور بار غمم بر دل نه تریاقست نه راقی
ز تاب لعل آب می فکندی آتشی در ما	تو در ما آخر این آتش چرا افکندی الساقی
بدردی کن دوای من که یاران عشقت را	کند درد تو درمانی کند زهر تو تریاقی
ز شرح شوق دیدارت چو قاصد شد زبان من	قلم را بر تراشیدم که گوید حال مشتاقی
من از شوق تو چون پروانه میسوزم چرا یکشب	دلت بر من نمی سوزد چو آخر شمع عشاقی
تو داری طاق ابروئی که جفتش نیست در عالم	تو ای آنکس که در عالم بجفت ابروان طاقی
نکوروئی و بدخوئی رفیقانند دشمن یاری	ترا چند انکه می بینم سراپا حسن اخلاقی
ز مهر روی او عمریست تا دم میزنی سلمان	بمهرش صادقی چون صبح ازان مشهور آفاقی

غزل

ای سر برآتشی خوشش ناز و عتیب تا کی	وی گل نقاب بگشا شرم و حجیب تا کی
مائیم تشنه و تو عین الحیات مائل	همچون سراب ما را دادن فریب تا کی
دل خواست از تو چیزی فرموده که صبری	جانم رسید بر لب صبر و شکیب تا کی
ای شهسوار خوبان یکدم بمن فرود آی	بردن عنان ز دستم پا در رکیب تا کی
در جست و جوی وصلت ما را چو آب و آتش	که بر فراز رفتن که در نشیب تا کی
خواهشند باز دیدن یکروز هم حبابل	از بیدلان ستاندن دل بی حسیب تا کی

مروزاید چه پرهیزی ز ناز و شیوهٔ چشمش — ایمن نشیده استان تو هشیاری چه پیدا
دلا کشتم غم خود خور که کار از دست شد بیرون — ترا غم تو نیست ای دل تو غمخواری چه پیدائی

غزل

تمام روز آنم که تو جانم باشی — امید هم جان که دگر جان جهانم باشی
روز عمر من مسکین بشب آمد تا تو — روشنائی دل و شمع روانم باشی
بار گردون و غم هر دو جهان بر دل من — نه گران باشد اگر تو نگرانم باشی
گر سودای توام عمر زیان است چه غم — سود من این بس که تو خرّم بزیانم باشی
تو سراپا همه آنی و همه آن تو اند — غرض من همگی آن که تو آنم باشی
من نهان در دل دارم و آن دل بر تست — ظاهرا با چه راز داد نهانم باشی
جان برون کرده ام از دل همگی داده تو — جای دل با تو بجای دل و جانم باشی
چون در اندیشه روم گرد در وهم گردی — چون در آیم به سخن ور در زبانم باشی
در معانی صفات تو چه گوید سلمان — هر چه گویم تو منزه ز بیانم باشی

غزل

کشید کار ز تنهائیم بشیدائی — ندانم این همه چون کشتم تنهائی
ز بسکه داد قلم شرح سر نوشت فراق — ز سر نوشت قلم نامه گشت شیدائی
مرا تو عمر عزیزی که رفته ز برم — چه خوش بود اگر ای عمر رفته باز آئی
زبان گشاده و کمر بسته ایم تا چو قلم — بسر کنیم بر آن حد مثی که فرمائی
باحتیاط که در سواد دیدهٔ من — چنانچه گوشه دامن مجنون بیالائی
چه مرد عشق توام من درین طریق که عقل — در آمدست بسر با وجود دانائی

الرباعیات

غزل

جز باد همدمی نه که با او زنم دمی
جز دیده کو بخون رخ ما مسح می کند
دریای عشق در دل ما جوش می زند
سر مست عشق را ز دو عالم فراغتیست
زان پیش روی بر در او داشتم که داشت
سلمان بکوی راز دل الا نجود که هست

جز باده مونسی نه که از دل برد غمی
در کار ما نکرد کس از مردمی دمی
زانجا سحاب دیدهٔ ما می کشد نمی
زیرا که دار داو بسر خویش عالمی
روی زمین غباری و پشت فلک خمی
در زیر پردهٔ فلک امروز محرمی

غزل

همرنگ روی تش در چمن گل یاسمن کردیدمی
این گل با این حیا نیم بانشد ز شوق عارضت
در حلقه سودای او مردی بکردی میرود
هر کس شفاعت میکند بر من که نشنیدی سخن
چون او کمی آید شبی در سر برسیدن مرا
لب بر لب من می نهد چون نی دم هر دمیدمی
بوسیدن از جام لبش گر نیست روزی کاشکی
سودای پنهانم قلم کرد آشکارا چون کنم

دایم چو بلبش چون صبا گرد چمن گردیدمی
کو خاری از باغ تو تا دامن ز گل درچیدمی
من نیز سودا میکنم باری بدان ارزیدمی
گر من سخن بشنیدمی چندین سخن نشنیدمی
ای کاش خوابی آمدی تا من بخوابش دیدمی
گردم ندادی هر دمم چندین چرا نالیدمی
چون جرعه افتادی که من خاک درش بوسیدمی
ای کاش معدوم شدمی کاتش بهانی پوشیدمی

سلمان خیال روی او چون نامه دارد در درون
گر نیستی در خویشتن چندین چرا پیچیدمی

رباعی

رباعی

ایضا

رباعی

رباعی

رباعی

رباعی

سیمین زنخت که حال از آن مسیاید | سیبی ست که دانه در میان بناید
در خنده بیار دانهٔ مالب تو | کز دانهٔ لعلش استخوان بنماید

رباعی

دارم عجب از غنچهٔ دلتنگ که چون | از دل برخ یار ببین گل گردرون
درخون دل غنچه اگر نیست چرا است | گل را همه قبا و دامن پرخون

رباعی

گل افسری از لعل و گهر می سازد | زر دارد و این کار بزر می سازد
یک سفره برآراست بصد برگ نوا | دریاب که سفرهٔ سفر می سازد

رباعی

ماهم که زخشن وستی خور بگرفت | گرد خطاو دامن کوثر بگرفت
دلها همه در چاه زنخدان انداخت | وانگه سرآن چاه بعنبر بگرفت

رباعی

ای سایهٔ سنبلت سمن پرورده | یاقوت تو زادهٔ عدن پرورده
همچون لب خود مدام جان می پرورد | زان راح که روحیست بدن پرورده

رباعی

رویت که از او گرفت نیرو آتش | از فتنه برافروخت بهر سو آتش
با روی تو دستگیری دیهلو | زلف تو که کرد زیر پهلو آتش

رباعی

خالت که بر آن عارض مه وش زده اند | یارب که چه دلربا و دلکش زده اند
این پس که در آرزوی رویت خود را | چشم و دل من بر آب و آتش زده اند

رباعی

از جوهر حسن تو نشد هیچ تبه | آراسته شد چو بر حسنت بشبه

رباعی

این ابر نگر خیمه بر افلاک زده | صد نعرهٔ شوق از دل غمناک زده
گز دست زلیخای زمان یوسف گل | بر پیرهن صبر صد چاک زده

رباعی

شاها بخطای اسب اگر شاه ز زین | گردید و جدا گشت چه افتاد از این
حاشا که تو افتی و بیفتد سر گز | مانند تو شهسوار در روی زمین

رباعی

دیدم نیمی خراب و مست افتاده | در دست مغان ز می پرست افتاده
از می چو صراحی شده افتان خیزان | وانگه چو قدح وست بدست افتاده

رباعی

دل خواستم از زلف سمن پوش تو دوش | گفتا گرچه دل ولی که دل چیست خموش
زلف تو اگرچه حال ما میدانند | لیکن طرف زلف تو میدار دگوش

رباعی

تا نالهٔ بلبلم بگوش آمده است | دل باسر عیش و ناو نوش آمده است
رگ از تن خشک چنگ برخواسته است | خون در تن جام می بجوش آمده است

رباعی

با لعل لبت شراب را مستی نیست | با قد تو سرو را بجز پستی نیست
ما را دهن تو نیست می پندارد | با آنکه یک ذره در و هستی نیست

رباعی

ای دوست کجائی و کجائی که نه | آخر تو کرائی و کرائی که نه

رباعی

آتش ز زبان شمع و شست می جست | تا گاه سپیده دم زبانش بشکست
سررشته بپایان شد و تا بیش نماند | روزش بشب آمد و برو دم بنشست

رباعی

اشکم ز رخ تو لاله رنگ آمده است | پای دلم از گلت بسنگ آمده است
آمد دل و در کنج دهانت بنشست | مسکین چه کند ز غم بتنگ آمده است

رباعی

در وصف لبت نطق زبان بسته بود | پیش دهنت پسته دهان بسته بود
ابروی تو آن سیاه پیشانی دار | پیوسته بقصد سر میان بسته بود

رباعی

بر روی بر چشم تو آن بس موزون | نقاش ازل بسه حال و خالیه گون
پیدا که در نشیب فراز عینست | دو نقطه از یا تنها دو یک نقطه نون

رباعی

نقشی ست درین خانه اگر وا خواند | عقل تو ز کد خدای خود وا ماند
ای خواجه برو که کدخدائی دگر است | کاین خانه لاجورد منکر داند

رباعی

در معرض رویت قمر آمد بشکست | در رشته لعلت شکر آمد بسته
موی تو ز بالا نقشا باز افتاد | تا کام سرش بر کمر آمد بشکست

رباعی

گیرم که بمیت آب خود می ریزد | افتاده ز پا و زان نمی برخیزد
ریا ی کشتش بدست خود از سر لطف | ای یار که از دست تو بر نخیزد

رباعی

رباعی

رباعی

ایضاً

۲۳۳

رباعی

رباعی

۲۳۴

آن یار که بی‌نظیر و بی مانند است
عقل و دل و جان بعشق او در بند است
در یک نظر از مقام عالی جان را
در خاک نشاند و جان بدین خرسند است

رباعی

گل زر بکف و شراب در سر دارد
در گوش ز بلبل غزلی تر دارد
خرم دل آنکسی که چون زر بصبوح
هم مطرب و هم شراب هم زر دارد

رباعی

تا کی بی هر نگار مهوشش سلمان
گردی چو سر زلف مشوش سلمان
گر طلعت شاهد قناعت بینی
زلفش بکف آر و خوش فروکش سلمان

رباعی

تا کی چو گل از هوا مشوش باشیم
چندان بی آب رو و در آتش باشیم
چون جان عزیز با بدست قدر است
تن را بقضا دهیم و دلخوش باشیم

رباعی

توفیق نمی شود بزاری حاصل
در عمر عزیز است چه خواری حاصل
چون باد زر گردیدن بیهوده چه خیـ[illegible]
کردیم بغیر جان سپاری حاصل

رباعی

آورد بهم تیر و کمان را در دست
تیر آمد و در خانهٔ خویش بنشست
آمد بر تیر کمان خانه فرو
انصاف که نیک از میان بیرون جست

رباعی

چون قسم تو آنکه عدل قسمت فرمود
یکذره نه کم شود نه خواهد افزود
آسوده ز هر چه نیست بباید زیست
وازاده ز هر چه هست می باید بود

رباعی

رباعی

بیمار دلی دیده و نهادم ... [illegible]
بشنو که این سخن ... میان مردم

رباعی

عالم همه ... [illegible] ... نوازم و دیدن
جان ... [illegible] ... توان دیدن

توهمچو قفس مرا عزیزی در بر | آروز سیاه اکه زنیانی زردی

رباعی

بیماری شمع بین وآن مردن او | نبدارد دمی رود عرق ترش او
از شمع دلم سوخت که در بیماری | کس بر سر او نیست بجز دشمن او

رباعی

دی کسرو بباغ سرفرازی میکرد | سوسن بچمن زبان درازی میکرد
در غنچه نسیم صبحدم می پیچید | با بید و چنار دست بازی میکرد

رباعی

از باغ حالت اگر ابودی گل | این راه پر از خار نبیمودی گل
با اینهمه خار که دل دارد | چون آمد چون رفت بدین زودی گل

رباعی

من باغ ارم بر سر کویت دیدم | من روز طرب در سر مویت دیدم
ابروی کژ تو راست دیدم چو هلال | در خنده هلالی که بر رویت دیدم

رباعی

زلف سیهت که بر رخت می بوید | در باغ رخت سوسن و گل می بوید
بر گوش تو سر نهاده و بدر گوشت | احوال پریشانی ما میگوید

رباعی

ای ذات تو چشم مردمان را مردم | پرورده به نعمت تو جان را مردم
از چشم عبادت الهی تا همه روز | بینند بچشم تو جهان را مردم

رباعی

شعر تو که هست قوت جان مردم | آورده بکار قصه رسان مردم

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

تو لم کوشش به پیش زانو می زد | با شاه فلک نشست پهلو می زد
دل می طلبید و من با بر ویش دل | بی بستر داو کرد به بازو می زد

رباعی

در وصل تو اند پیش از این تدبیرم | پیشم بنشین دمی که پشت میرم
چون اشک ز چشم من جدا خواهی شد | آخر کم از آنکه در کنارت گیرم

رباعی

سلطان زر و اسب و کار و بارت بر بند | سرمایهٔ زر و روز کارت ...
بعد از همه چیز ... دقتی خوش | آن وقت خوشست جمله غارت ...

رباعی

سرمایهٔ دین و دل بغارت دادم | سود دو جهان را بخسارت دا...
سوگند زمی بزاری خوردم و باز | می خوردم و ایمان بکفارت دا...

رباعی

تا باشدم این جان گرامی در تن | خواهم لقب عشق تو جان پرورد...
چون زلف تو تا سر م بود در گردن | شور تو ز سر بدر نخواهم کرد...

رباعی

امسال مکرر است وقت گل و مل | وز غم سر برگ گل ندارد بلبل
از غنچه و گل اگر چه دل زنده و ترم | چون غنچه بخون جگرم وا شده ...

رباعی

دالی البشر روزگه جمع بود | آن گوشه نشینی که به جمع ...
از غنچه دل نازک گل باشد جمع | چون رفت در انجمن پراکنده ...

رباعی

رباعی

رباعی

رباعی

رباعی

رباعی